

شماره ۳۶۸۹
چهارشنبه ۲۱ بهمن ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



از پیست خاکی تا رکورد ایران با حسن تفتیان:

هدفم زیر ۱۰ ثانیه است!



بازیگر نقش آیت‌ا... کاشانی در معمای شاه:

برای حضور فرزندانم در دوبله سختگیری کردم

جدیدترین پیشرفت‌های شگفت‌انگیز دنیای پزشکی

مردی بی‌گذشته که دنبال آینده است

اصولی که باید برای دوستی بدانیم

قرآن کریم

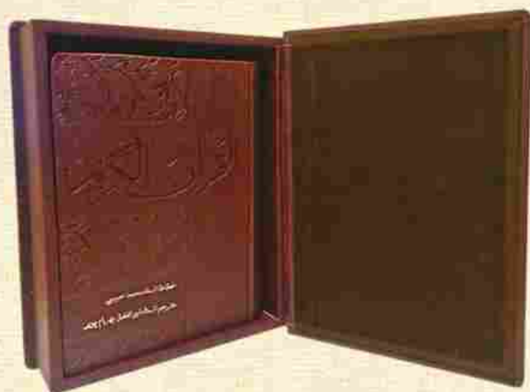
برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق با قلم هوشمند بصیر

با جلد سازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

به همراه:
قلم هوشمند قرائت آیات توسط قاریان برجسته جهان
قرائت ترجمه فارسی و چند زبان مطرح دنیا، منتخب مفاتیح
گلچین نهج البلاغه و صحیفه سجادیه،
آموزش احکام و منتخبی از خلاصه تفاسیر
نمونه، المیزان و توانمندی های دیگر
به همراه کیف سفری
(گارانتی)

تحویل رایگان

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی
ترجمه استاد ابوالفضل بهرام پور





برای آشنایی با ویژگی های قرآن از
وبسایت انتشارات سرمدی و قلم
هوشمند بصیر دیدن فرمائید:
www.SarmadiPress.com

شماره های تماس:
۶۶۴۸۷۳۴۰-۴۴
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰



انتشارات سرمدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۸۹ - چهارشنبه ۲۱ بهمن ۱۳۹۴
۱ جمادی الاول ۱۴۳۷ ۱۰ فوریه ۲۰۱۶

رستگار نمی شوند مردمی که خشنودی مخلوق را در مقابل غضب خالق خریدند
● امام حسین (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

در آستانه سی و هشتمین بهار

در آستانه سی و هشتمین بهار انقلاب ایستاده ایم بیش از سه و نیم دهه از پیروزی انقلاب می گذرد. فردا و پس فردا سی و هفتمین سالگرد پیروزی انقلاب را جشن می گیریم. اما انقلاب در چه شرایطی به پیروزی رسید، چه اهدافی داشت و چه خطراتی آن را تهدید می کند؟ آسیب شناسی آفات انقلاب بسیار به ما کمک خواهد کرد تا دوام متعالی تری داشته باشیم. انقلاب اسلامی هر چند با هدف سقوط رژیم شاه به بار نشست و خواسته های همه مردم ایجاد نظم نوینی بود تا به دوران گذشته پایان دهند و فصل جدیدی از حیات را تجربه کنند اما صرفاً هدفش نابودی رژیم گذشته نبود؛ مردم ایران نیز تنها خواسته شان رفتن شاه بدون هیچ تصویری از رژیم آینده نبود. آنها اهداف و آرمانهایی داشتند که می خواستند در سایه انقلاب به آن دست پیدا کنند. رفته رفته این اهداف و خواسته ها در قالب یک شعار تجسم پیدا کرد که در روزهای تظاهرات میلیونی بیش از همیشه به چشم می خورد: استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی... این سه کلمه و این سه واژه عصاره درخواست ها و مطالبات مردمی بود که سالها مبارزه کرده و شهید داده بودند و به ویژه در تابستان و پاییز و زمستان ۵۷ بیش از همه سال های گذشته در راه مبارزه خون و جان نثار کرده بودند.

زمستان سال ۵۷ به نیمه نرسیده کار شاه تمام شده بود و این از جمله عجایب روزگار ما بود و تا سال ها همه می گفتند چگونه می تواند خون بر شمشیر پیروز شود؟ و شد. مردم که در ۱۲ و ۲۲ بهمن یکی برای ورود رهبرشان و یکی برای پیروزی انقلابشان تمام شهر و کوچه و خیابان و تمام دشت و دمن را چراغانی کرده بودند و گل افشانده بودند و فرش کرده بودند همه کوچه ها و خیابان ها و دشت ها را با یاس و سوسن و یاسمن... در کنار رفتن شاه و سقوط شاهنشاهی به نظام جمهوری اسلامی رای داده بودند. نظامی که به جای تکیه بر ابرقدرت ها به مردم تکیه داشت و به جای آنکه یک شاه بر آنها حکومت کند، همه گوش به فرمان مردی بودند که شرف خود را در بندگی خدا می دانست و سودای سلطنت و ریاست و حکومت نداشت و لذا نمی توانست نسبتی با هوای نفس داشته باشد و به آرمان مردم خیانت کند و به همین خاطر همه به او روی آورده بودند و او را مراد خود می دانستند و هنوز هم می دانند. او هم معتقد بود که جمهوری اسلامی نه یک کلمه کم و نه یک کلمه بیش یعنی حاکمیت خدا و حضور و مشارکت و دخالت همه جانبه مردم در همه عرصه ها و صحنه ها... و البته ترجیحی هم داشت می گفت بیشتر باید هوای مردم عادی و محروم کوچه و بازار را داشت که سهمشان از همه چیز همواره کم و کمتر بوده و هست. پس نه امام و نه مردم و نه انقلاب تنها قصدشان سقوط شاه نبود بی هیچ آرمان و هدف وانگیزه ای. به این معنا که او برود هر چه می خواهد بشود... همه می خواستیم نظامی پدید آوریم که در سایه آن همه ما بتوانیم هم آخرتمان را رو به راه کنیم و هم دنیای رو به راهی داشته باشیم و کشور ما هم در مسیر توسعه و پیشرفت و عدالت قدم بردارد و در عین حال وابسته به بیگانه نباشد و سر پیش ایادی ظلم و زور خم نکند. استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی یعنی خلاصه همه آن چیزی که ما از آن نهضت و قیام خونین می خواستیم. آزاد باشیم و آزاد زندگی کنیم و هیچ قدرتی نتواند به هر بهانه ای آزادی ما را از ما بستاند که یک حق مسلم انسانی است. همراه با آن استقلال داشته باشیم یعنی دیگران برای ما تصمیم نگیرند و نظاممان نیز جمهوری اسلامی باشد یعنی مردم سالاری دینی. پس باید این اصول را جدی بگیریم.

در کنار جدی گرفتن این اصول البته باید مراقب آفات انقلاب نیز بود. از جمله این آفات، فساد و انحراف خواص است. یعنی آلوده شدن آنها به مال دنیا و منفعت طلبی و زیاده خواهی. نکته دیگر نادیده گرفتن محرومان جامعه است یعنی بی پناه ماندن آنها در مقابل اصحاب قدرت و ثروت. به شکلی که کسی به داد آنها نرسد و دردهای آنها را فراموش کند. آفت دیگر محدود کردن آزادی های مردم است. آزادی های مدنی، سیاسی و شهروندی. به هر بهانه. نکته دیگر فاصله طبقاتی و بی توجهی به مشکلات و معضلات اقتصادی و ناهنجاری های اجتماعی است. مجموعه این آفات می تواند به انقلاب آسیب جدی بزند و اعتماد مردم را از حکومت کم کند.

امسال در آستانه سی و هفتمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی یک انتخابات مهم را نیز در پیش چشم و رو داریم در حقیقت دو انتخابات. مجلس شورای اسلامی و مجلس خبرگان. تا کمتر از ۲۰ روز دیگر انتخابات هر دو مجلس برگزار می شود و مشارکت ما در این انتخابات جلوه دیگری از حضور و دلبستگی مردم است گرچه شاید برخی تنگ نظری ها و تفسیرهای نه چندان صحیح از قانون و آزادی زمینه های حضور حداکثری را کمرنگ کرده باشد اما مردم ما خوب می دانند که برای دفاع از انقلاب و آرمان هایشان نباید صحنه را خالی بگذارند حتی در گردنه های سخت و دشوار.

توجه به ماهیت فرهنگی انقلاب اسلامی

بهار انقلاب باشکوه اسلامی در حالی به سی و هفتمین سالگرد خود نزدیک می‌شود که در طول این مدت علیرغم تلاش‌های مضاعف و مجدّانه مسئولان در ادوار مختلف برای تثبیت جایگاه آن در میان آحاد مردم، همچنان جایگاه واقعی خود را در میان نسل‌های سوم و چهارم انقلاب که آن جانفشانی‌ها و ایثار و فداکاری‌ها را ندیده و تنها با مطالعه چند کتاب خاطره یا تماشای چند فیلم مرتبط با انقلاب و یا حداقل نقل به نقل آن را شنیده‌اند، پیدا نکرده است. امروز تصور بسیاری از جوانان و نوجوانان از انقلابی که حاصل زحمات پدران و مادرانشان است، محصور به چند شعار و حضور در راهپیمایی و احیاناً چند سخنرانی است. اگرچه همه این شعارها و راهپیمایی‌ها در به ثمر رسیدن انقلاب اسلامی موثر بوده است اما نکته‌ای که باید به آن توجه کرد و مکرراً در فرمایشات مقام معظم رهبری متبلور بوده است، این است که برای نسل‌های جوان ماهیّت انقلاب اسلامی باید بیان شود. اینکه انقلاب اسلامی دارای چه ویژگی‌های منحصر به فردی بوده است و با چه هدف متعالی به وقوع پیوست که ظرف مدت زمان کوتاهی فراگیر شد و آحاد مردم از طیف‌های مختلف به آن اقبال نشان دادند و ۹۹ درصد مردم به جمهوری اسلامی آری گفتند. معمار کبیر انقلاب اسلامی مهمترین ویژگی انقلاب اسلامی را فرهنگی بودن آن می‌داند و از این جهت آن را نزدیکترین انقلاب به انقلاب صدر اسلام می‌داند که با فرهنگ مهربانی و دوستی آغوش خود را برای مردم جامعه خود و سایر کشورهای جهان باز کرده است. بنابراین امروز مهمترین رسالت مسئولان کشور به خصوص مسئولان فرهنگی آن است که به سهم خود بستری را فراهم کنند تا جایگاه واقعی انقلاب اسلامی در میان تمام اقشار مردم بخصوص جوانان و نوجوانان تثبیت شود. چرا که تنها در این صورت است که جوانان با شناخت بهتر از انقلاب کشور خود و زحماتی که برای آن کشیده شده است، در مواقع حساس احساس مسئولیت بیشتری کرده و با بصیرت کافی وارد میدان‌های مختلف می‌شوند.

امیرحسین درّی - تهران

حریف ذهنی

آقایی به اسم "ایوان لندل" اهل چک، ده سال قهرمان تنیس حرفه‌ای جهان شد. شوخی نیست که یک نفر بتواند مقامی را ده سال در جهان برای خودش حفظ کند. زمانی که ایوان لندل از ورزش حرفه‌ای خداحافظی کرد، خبرنگاری از او پرسید: "آقای لندل می‌خواهم بدانم چه شد که شما توانستید ده سال نفر اول باشید؟" لندل گفت: من دو کار انجام می‌دادم **۱)** مثل همه قهرمان‌های جهان هر روز عملاً تمرین می‌کردم. **۲)** من روزی یک ساعت گوشه‌ای می‌نشستم و در ذهنم با حریفی بازی می‌کردم که این حریف از من خیلی قوی‌تر بود ولی برنده بازی من بودم چون ذهن خودم بود و هر کار می‌خواستم می‌کردم. من هر وقت در عرصه‌های جهانی روبروی حریف‌هایم قرار می‌گرفتم هیچ یک از حریف‌هایم به قدرت حریف ذهنی من نبودند. من حریف ذهنی‌ام را هر روز شکست می‌دادم و بعد می‌توانستم حریف‌های واقعی را مثل آب خوردن شکست بدهم.

بیتا تبریزی - تبریز

نیازمند یک سرپناهم

بانویی هستم ۶۵ ساله و مادری تنها که به تازگی در غم از دست دادن فرزند جوانم سیاهپوش شده‌ام. جدای مشکلات روحی، بیماری‌های جسمی فراوانی هم دارم از جمله قند خون که باعث تار شدن چشمم شده است. یک مرتبه عمل قلب باز داشتم و یک بار هم به خاطر عفونت شدید کلیه بستری شدم و مدارکش در بیمارستان هاشمی نژاد موجود است. با وجود بیماریهای جسمی چند سالی هست که در زیرزمینی تاریک و مرطوب و کثیف زندگی می‌کنم که باعث شده بیماری‌هایم تشدید شوند. پزشکان اکیداً توصیه کرده‌اند که محل سکونتم را باید عوض کنم. جز خدا هیچ پشت و پناهی ندارم که بتواند مبلغی پول در اختیارم قرار دهد تا آن را به عنوان ودیعه برای اجاره خانه در نظر بگیرم. کسی که محتاج نباشد خود را اینگونه معرفی نمی‌کند و غرورش را زیر پا نمی‌گذارد. عزیزان، من درخواست کمک زیادی ندارم، تنها مقداری پول پیش نیاز دارم تا بتوانم سرپناهی تهیه و بخش قابل توجهی از مشکلاتم را برطرف کنم. شما را به خدا من را از این زیرزمین نمور نجات دهید تا چند سالی را که از عمرم باقی مانده در رنج و عذاب سپری نکنم. انشاءا... خداوند اجر این کار خیر را به شما باز خواهد گرداند.

نیازمندی از فردیس کرج

مشخصات کامل این خواننده در دفتر مجله محفوظ است.

تک بیت‌های ممتاز صائب

همانطور که می‌دانید صائب تبریزی از جمله شعرا و غزلسرایان برجسته ایران زمین است که در بین آثارش تک‌بیت‌های نغزی هم پیدا می‌شود که بسیاری از آنها به صورت ضرب‌المثل در آمده است. چند نمونه از این تک بیت‌های ناب را برای خوانندگان ارجمند مجله انتخاب کرده‌ام که می‌خوانید.

پرسی که تمنای تو از لعب لبم چیست؟
آن را که عیان است چه حاجت به بیان است

گر دایره کوزه به گوهر گیرند
از کوزه همان برون تراود که در اوست

جواب است ای برادر این نه جنگ است
کلوخ انداز را پاداش سنگ است

بلا ندیده دعا را شروع باید کرد
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد

خمیرمایه دکان شیشه گر سنگ است
عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

وفا به وعده نکرد از هزار و یک آئین
هزار وعده خوبان یکی وفا نکند

عبدالله خورشیدی از سقز

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن سی و هفتمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی و با آرزوی صحت و سلامت برای همه شما عزیزان وفادار

***

*** ولی جاویدی راد - صومعه سرا**

عین نامه شما را به آقای گلیاری می‌دهم تا در همان ستون زبانشناسی به سوال شما پاسخ مناسب بدهند. تا آنجا که من می‌دانم این بیت سروده حافظ و بخشی از یک غزل خواجه شیراز است. به هر حال جواب مفصل‌تر می‌ماند برای آقای گلیاری. برای شما خواننده خوب و ارجمند مجله آرزوی توفیق دارم.

***منصور علیزاده - امیدیه**

نامه شما با خطی زیبا و خوانا به دستم رسید. تا آنجا که بنده دیدم رباعی‌های طنز خوبی سروده‌اید که چند نمونه از آن رباعی‌ها در یکی از شماره‌های آینده مجله و در همین صفحه به چاپ خواهند رسید. در انتظار مطالب دیگری از شما می‌مانم. برایتان آرزوی سعادت و سلامت دارم.

***بهروز مباشر - تبریز**

ایمیل شما به دستم رسید. من سخن شما را نفی نمی‌کنم. بعد از گذشت سی و شش سال از انقلاب هنوز کارهای برزمین مانده فراوانی وجود دارد که باید به سر و سامان برسند. اما اینکه بگوییم در طول این دهه‌ها پیشرفتی نداشته‌ایم و یا شرایطمان از قبل از انقلاب خیلی بهتر نشده بی‌انصافی است. سطح سواد، سطح برخورداری مردم از امکاناتی نظیر آب و برق و گاز، تعداد دانشجویان و تعداد مراکز آموزشی و درمانی، میزان تولیدات کشاورزی، وضع بهداشت، درمان، ساخت جاده، نیروگاه، پالایشگاه، میزان تولید برق و... در همه این زمینه‌ها اتفاقات فراوانی افتاده و پیشرفت‌های خوبی به دست آمده که باید در کنار مشکلات به آنها هم توجه کرد، البته تلخی‌های زیادی هم دیده‌ایم. بله به تعبیر شما سوءاستفاده، رشوه، فساد، بی‌تدبیری، سوء مدیریت و... موارد آزاردهنده‌ای هستند که وجود دارند و باید برای آنها هم فکری کرد. عقیده دارم بهتر است نسبی به قضایا نگاه کنیم و با واقعیت آنچنان که هست برخورد داشته باشیم. برایتان سعادت و سلامتی آرزومندم.

***زهرا مترجمی**

نمابری که به دستم رسیده است کمرنگ و ناخواناست. اگر زحمت بکشید و در نامه‌هایی که فکس می‌کنید از خودکار مشکی و صفحه سفید استفاده کنید خواندن آن راحت‌تر خواهد شد. سعادتمند باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

می‌خواهم خودم باشم

در باغ دیوانه خانه‌ای قدم می‌زدم که جوانی را سرگرم خواندن کتاب فلسفه‌ای دیدم. منش و رفتارش با بیماران دیگر تناسبی نداشت. کنارش نشستم و پرسیدم: "اینجا چه می‌کنی؟" با تعجب نگاهم کرد، اما دید که من از پزشکان نیستم. پاسخ داد: "خیلی ساده... پدرم که وکیل ممتازی بود، می‌خواست راه او را دنبال کنم.
عمویم که شرکت بازرگانی بزرگی داشت، دوست داشت از الگوی او پیروی کنم. مادرم دوست داشت تصویری از پدر محبوبش باشم. خواهرم همیشه شوهرش را به عنوان الگوی یک مرد موفق مثال می‌زد.
برادرم سعی می‌کرد مرا طوری پرورش بدهد که مثل خودش ورزشکاری عالی بشوم."
جوان مکثی کرد و دوباره ادامه داد:
"در مدرسه استاد پیانو و انگلیسی‌ام هم همین طور. همه اعتقاد داشتند که خودشان بهترین الگویند.
هیچ کدام آن طور به من نگاه نمی‌کردند که باید به یک انسان نگاه کرد... طوری به من نگاه می‌کردند که انگار در آینه نگاه می‌کنند. بنابراین تصمیم گرفتم خودم را در این آسایشگاه بستری کنم. اینجا دست کم می‌توانم خودم باشم.

عارف و جوان ناسپاس

عارفی بزرگ با عده‌ای در کاروانی همسفر بود. یکی از همسفران او پسر جوان تنومند و قوی هیکلی بود که با پدر و مادر پیرش سفر می‌کرد و حرمت آنها را نگاه نمی‌داشت و مدام با صدای بلند و پرخاشگری با آنها صحبت می‌کرد و به آنها دشنام می‌داد. هیچ‌کس هم به خاطر هیکل و بی‌ادبی جوان جرات نصیحت او را نداشت.
در طول سفر آب ذخیره کاروان تمام شد و همه در سایه درختی متوقف شدند تا فکری برای تشنگی و تامین آب کاروان کنند.
عارف که طاقتش بیشتر بود و مهارت مسیر یابی داشت، تصمیم گرفت پای پیاده به آن سوی تپه‌ای برود و چشمه‌ای بیابد. به همین خاطر سگی از سگ‌های نگهبان کاروان را انتخاب کرد تا با خود ببرد و در مسیر تنها نباشد.
یکی از کاروانیان گفت: "ای استاد معرفت پیشنهاد می‌کنم این جوان تنومند را با خود ببرید تا در صورت بروز خطر بتواند به شما کمک کند!" عارف تبسمی کرد و گفت: "این جوان نسبت به کسانی که او را به دنیا آورده و بزرگ کرده و به این تنومندی رسانده‌اند اینقدر ناسپاس و بی‌ادب است! او چگونه می‌تواند هنگام حادثه به من که با او غریبه‌ام کمک کند؟ من ترجیح می‌دهم سگی را با خودم ببرم."
عارف این را گفت و به همراه سگ به سمت تپه به راه افتاد. غروب همان روز او موفق شد به کمک آن حیوان چشمه آبی پیدا کند و عده‌ای از روستاییان محلی را با مشک‌های پر از آب نزد کاروان تشنه و درراه مانده بیاورد.
گاهی انسان به جایی می‌رسد که به جای حیوان نیز نمی‌توان روی او حساب کرد.

مریم پارسا

روش غلط

مردی بار سنگینی از نمک بر پشت الاغش گذاشته بود و به شهر می‌برد تا آنها را بفروشد. در مسیر به رودخانه‌ای رسید. هنگام رد شدن از رودخانه، پای الاغ سر خورد و درون آب افتاد.
الاغ وقتی بیرون آمد بار نمک در آب حل و بارش سبکتر شده بود.
روز بعد مرد و الاغ بار دیگر راهی شهر شدند و به همان رود رسیدند. الاغ با به خاطر داشتن اتفاق دیروز خود را به درون آب انداخت و بار خود را سبکتر کرد.
مرد که بسیار ناراحت شده بود با خود گفت: اینطوری نمی‌شود. باید به جای نمک چیز دیگری برای فروش به شهر ببرم.
فردای آن روز مرد مقدار زیادی پشم بار الاغ کرد. هنگام گذشتن از رودخانه الاغ بار دیگر خود را به آب انداخت اما وقتی بلند شد مجبور شد باری چند برابر قبل را تا شهر حمل کند.
نتیجه: بسیاری از مشکلات مادر زندگی ناشی از این است که متوجه تغییرات نمی‌شویم و با استراتژی‌ها و الگوهای قدیمی به استقبال شرایط جدید می‌رویم.
روشی که دیروز عامل موفقیت ما بود، معلوم نیست که امروز هم عامل موفقیت باشد!

برای هستی مهم هستی

دلنشین ترین آواز، آواز بی آوازخوان است. آواز آنگاه زیباست که آوازخوان تو نیستی، بلکه خدا آوازخوان است. آنگاه که یک نی میان تهی هستی.
هیچ مانعی در تو نیست و خدا بر تو می‌دمد. تو فقط باید سد راه نشوی.
اگر بگذاری خدا از راه تو جاری شود، زندگی چنان پر شکوه و پر عظمت می‌شود که نمی‌توانی تصور کنی. حتی نمی‌توانی در رویا ببینی که ممکن است زندگی را تا این حد پر شور و حال ساخت.
هیچ چیز زیباتر از زمانی نیست که تو دیگر در میان نیستی و خدا آزادانه از راه تو جاری می‌شود.
سکوت پیشه کن تا احساس کنی عشق خداوند از همه طرف بر تو جاری می‌شود. ناگهان به این آگاهی می‌رسی که از تو مراقبت می‌شود. تو را به حال خود رها نکرده‌اند.
تو چیز بی‌اهمیتی نیستی، بلکه برای هستی مهم هستی و برای همین آفریده شده‌ای.



ای جوانان، آبرویتان را با ادب و دینتان را با دانش حفظ کنید
●امام علی(ع)

رضا کیان

ژنو ۳، راه خروج از بحران سوریه؟

نشست ژنو ۳ در حالی روز جمعه آغاز شد که امید چندانی به موفقیت آن ظرف روزهای آینده نمی رود. شاید به همین دلیل است که سازمان ملل اعلام کرده است که احتمالاً مذاکرات بین سه تا شش ماه طول خواهد کشید. پیش بینی که حکایت از تلاش‌های جامعه جهانی برای جلوگیری از فروپاشی مذاکرات دارد.

این بار حکومت بشار اسد به وضوح دست برتر را در مذاکرات دارد. هم پیشروی‌های میدانی که در شمال و جنوب ادامه دارد و هم تغییر رویکرد غرب به ویژه ایالات متحده آمریکا و فرانسه سبب شده است تا نمایندگان اسد با دست پر به مذاکرات ژنو بروند.

پیشروی‌های ارتش سوریه در شمال سبب شده است تا نیروهای وفادار به بشار اسد بعد از مدت‌ها بتوانند آخرین شهر استان لاذقیه را از مخالفان که مورد حمایت ترکیه هستند، پس بگیرند و به مرز ترکیه برسند. در جنوب نیز ارتش با تمام توان تلاش می کند شهرهای حمص و درعا را از گروه‌های تروریستی و مخالفان پس بگیرد و البته در رسیدن به این هدف از حمایت هوایی روسیه نیز برخوردار است.

تغییر فضای سیاسی جهانی به سود اسد را نیز نخستین بار لوران فابیوس، وزیر امور خارجه فرانسه نشان داد، زمانی که از امکان همکاری با ارتش سوریه برای جنگ با تروریست‌ها صحبت کرد و گفت دیگر کنار رفتن بشار اسد از قدرت اولویت فرانسه نیست، اما بارزترین تغییر در مواضع جان کری، وزیر امور خارجه آمریکا مشاهده شد. او که یک هفته بعد از آغاز برجام با ایران عازم ریاض شده بود، در دیدار با مخالفان سوری بر لزوم تشکیل حکومت وحدت ملی، نه حکومت انتقالی، که بشار اسد نیز در آن مشارکت داشته باشد، تاکید کرد و گفت که باید مخالفان بپذیرند که بشار اسد جزیی از آینده سوریه است و به نامزدی او در انتخاباتی که قرار است بعد از اصلاح قانون اساسی برگزار شود، تن دهند و فوراً آتش بس را بپذیرند و به جنگ خونینی که در سوریه به راه افتاده است، پایان دهند. کری حتی پیش شرط مخالفان را که لغو محاصره شهرها و اعلام آتش بس در مناطق مورد منازعه و دادن کمک‌های انسان دوستانه به شهرهای تحت محاصره را خواستار شده بودند، رد کرد تا به این ترتیب به روشنی نمایان شود، نمایندگان بشار اسد با دست پر در نشست ژنو حاضر می‌شوند .

تنش در میان مخالفان

مخالفان در حالی وارد نشست ژنو شده‌اند که شکاف در آنها نمایان است. از یک سو عده‌ای از آنها

عرسال، کشتارگاه داعش و النصره

حدود ۱۰ روز از آغاز درگیری‌های شدید بین دو مجموعه تروریستی جبهه النصره و داعش در شرق لبنان در نواحی اطراف عرسال در داخل لبنان و سوریه در نواحی متصل به منطقه قلمون می‌گذرد . درگیری‌ها در شهرک الملاهی نزدیکترین مکان به عرسال شدت بیشتری داشته است. داعش درصدد است تا مناطق تحت سیطره النصره را فتح و خود را به شهر عرسال نزدیکتر کند. درگیری بین دو طرف پس از محاصره حصار شدید داعش توسط ارتش سوریه و حزب الله در منطقه بوده است و داعش اکنون درصدد رهایی از این محاصره و ایجاد خطوط ارتباطی جدید در داخل لبنان و سوریه است.

سیطره داعش بر مناطق جبهه النصره

همزمان با این درگیری‌ها نشانه‌های افراد مسلح در عرسال ظاهر شده و برای خود جولان می‌دهند؛ از همین رو مردم این منطقه امکان وقوع و حادثه غیر مترقبه‌ای را می‌دهند. براساس برخی گزارشات، برخی از مردم و خانواده‌های ساکن در عرسال اعم از پناهندگان سوری و خانواده‌های لبنانی از هم اکنون به سوی شهر بعلبک حرکت کرده‌اند تا از آثار وقوع جنگ قریب الوقوع فاصله بگیرند.

ارتش لبنان و حزب‌الله براساس توافقی که بین ارتش و حزب المستقبل لبنان صورت گرفته است، در بیرون عرسال مستقر هستند تا از بروز هر گونه شائبه



ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان دبیرخانه شورایعالی امنیت ملی: امنیت از حیاتی ترین نیازهای جامعه است
* رئیس جمهوری: باید "برجام ۲" را برای توسعه کشور آغاز کنیم
* صلاحیت ۱۴۰۰ نفر دیگر از داوطلبان انتخابات مجلس تایید شد
* وزیر اطلاعات: گروه‌های تروریستی تحت اشراف کامل اطلاعاتی هستند
* آمریکا فسیل‌های ۸ میلیون ساله ایرانی را پس فرستاد
* ناطق نوری معاون بازرسی دفتر مقام معظم رهبری: جلوگیری از واردات خودرو به بهانه دفاع از تولید داخلی منطقی نیست
* دمشق: متجاوزان سعودی با تابوت به عربستان باز خواهند گشت
* سی ان ان: ۱۵۰ هزار نیرو از ائتلاف عربستان برای دخالت نظامی در سوریه آماده شده‌اند
* رابرت فیسک: مداخله نظامی عربستان در سوریه منجر به جنگ جهانی خواهد شد
* رئیس کل بانک مرکزی: ارز ۲ نرخی فساد آور است
* پوتین: روابط روسیه و ایران راهبردی و استراتژیک است
* مازاد واحدهای مسکن مهر به متقاضیان واگذار می‌شود
* محاصره ۴ ساله شیعیان در "نبل" و "الزهرا" سوریه شکسته شد
* صالحی: مخزن راکتور اراک را بهتر از قبل می‌سازیم
* قالیباف: زندان اوین به موزه و بوستان تبدیل می‌شود
* شمارش معکوس برای شکست حصر ۴ ساله مناطق شیعه نشین "حلب" سوریه آغاز شد
* جهانگیری: مسئولیت عده‌ای حل و فصل امور و ماموریت عده‌ای دیگر تخریب است
* وزیر راه: ظرفیت ناوگان هوایی ایران ۲ برابر می‌شود
* تخلف ۵۸۵ میلیارد ریالی در ستاد سوخت دولت قبلی
* صالحی در فهرست نامزدان جایزه صلح نوبل
* توپخانه ارتش ترکیه ریف "لاذقیه" سوریه را زیر آتش گرفت
* پیش‌بینی جذب ۴۵ میلیارد دلار فاینانس خارجی در سال آینده
* حمله بزرگ هوایی مصر به مواضع داعش در صحرای سینا ۲۰ کشته بر جای گذاشت
* مذاکرات صلح افغانستان در اسلام آباد بدون حضور طالبان آغاز شد

اعتراض می کنند که حضور آنها در نشست ژنو نه برای چانه زنی برای تقسیم قدرت با نمایندگان سوریه بلکه برای قبول معادله‌ای از پیش تعریف شده است. معادله‌ای که کری در ریاض به آن اشاره کرد و گفت که بر اساس قطعنامه ۲۲۵۴ بر اساس طرح چهارگانه ایران در حال رایزنی و اجرای آن با سرگیی لاوروف، وزیر امور خارجه روسیه است.

مخالفان از اینکه در نشست ژنو قرار است مخالفانی غیر از کسانی که در ریاض بر سر آنها توافق شده، حضور یابند نیز ناراحتند. کردها، **هیثم مناع**، رئیس "شورای دموکراتیک سوریه" و **قدری جمیل**، رئیس "جبهه ملی آزادسازی و تغییر" کسانی هستند که به نشست مخالفان در ریاض دعوت نشدند و مورد حمایت روسیه قرار دارند. آنها همچنین از طرف حکومت بشار اسد به رسمیت شناخته شده‌اند. دیپلمات‌های حاضر در نشست ژنو می گویند که از کردها خواسته شده تا این شهر را ترک کنند تا به این ترتیب مخالفان سوری مورد حمایت ریاض و آنکارا که به "هیأت مخالفان سوری ریاض" معروف شده‌اند، به ژنو بیایند. این در حالی است که هیثم مناع و قدری جمیل هر دو تاکید کرده‌اند اگر کردها در مذاکرات حضور نداشته باشند آنها نیز محل مذاکرات را ترک می‌کنند.

کشمکش در میان مخالفان تا روز جمعه ادامه داشت تا آنجا که جمعه مذاکرات آغاز شدند، اما نمایندگان مخالفان هنوز موضع روشنی برای حضور در نشست ژنو نگرفته بودند. تا صبح روز جمعه مخالفان می گفتند از آن جا که با پیش شرطهای آنها موافقت نشده و همچنین قرار است کسانی به عنوان مخالفان در نشست ژنو حاضر شوند که به نشست ریاض دعوت نشده بودند، حاضر به مشارکت در نشست ژنو نیستند. جمعه شب، ریاض حجاب، رئیس هماهنگ کننده مخالفان سوری اعلام کرد با ضمانت‌های آمریکا و سازمان ملل توافق شده است تا مخالفان در نشست ژنو حاضر شوند. ضمانت‌ها عبارتند از رفتن کردها از محل مذاکرات و ارسال کمک‌های انسان دوستانه به مناطق تحت محاصره ارتش سوریه. ریاض حجاب می گوید که جان کری، وزیر امور خارجه آمریکا شخصاً به او این ضمانت‌ها را داده است. اما یک دیپلمات غربی در گفت و گو با فرانس ۲۴ گفت که مخالفان در نشست ژنو حاضر می‌شوند و قرار نیست از کسی خواسته شود تا عملیاتش را متوقف کند. درباره کمک‌های انسان دوستانه نیز دولت سوریه تعهد داده خودش به شهروندان عادی تحت محاصره زیر نظر سازمان ملل کمک‌های لازم را برابر ساند. این دیپلمات گفت قرار است طرف‌های کرد و مخالفان سوری به رسمیت شناخته شده از سوی حکومت دمشق، بعد از ورود مخالفان سوری به نشست ژنو به مذاکرات باز گردند.



آغاز نشست ژنو

بسیاری معتقدند که مخالفان سوری صرفاً تحت فشارهای غرب، آمریکا و روسیه حاضر به شرکت در نشست ژنو شده‌اند و احتمالاً نشست با وجود آنها به این زودی‌ها به نتیجه نرسد. در عین حال سرگیی لاوروف، وزیر امور خارجه روسیه برگزاری نشستی بین‌المللی در چارچوب مذاکرات ژنو ۳ با حضور کشورهای موثر در بحران سوریه در مونیخ را پیشنهاد داده است. احتمالاً وی روز سه شنبه با جان کری ملاقات خواهد کرد و تصمیم نهایی برای برگزاری این نشست گرفته خواهد شد.

برخوردهای طایفی جلوگیری کنند، از همین رو به جز برخی پست‌های بازرسی ارتش، نیروهای دفاعی ارتش لبنان در مناطق اطراف عرسال مستقر هستند اما حزب‌الله اعلام داشته است در صورتی که ارتش لبنان مورد هجوم نیروهای تروریستی قرار گیرد، از ارتش لبنان حمایت می کند و با مجموعه‌های تروریستی داعش و النصره وارد جنگ می‌شود.

جبهه النصره پس از تبادل اسرای ارتش لبنان بر اساس توافقنامه‌ای، به گذرگاهی دایمی برای ارسال کمک‌های انسانی به اردوگاه‌های پناهندگان سوری در مناطقی دست یافت که تحت سیطره النصره هستند و همین امر امکان دستیابی النصره به مواد غذایی و کمک‌های انسانی را فراهم کرده و عملاً از آنها برای کمک‌های لجستیکی به نیروهایش استفاده می کند و اکنون داعش در صدد است با سیطره بر مراکز النصره از این کمک‌ها برای حمایت از نیروهای تحت محاصرلش در سوریه استفاده کند.

اهداف داعش از اشغال عرسال

داعش به دنبال طرد کامل نیروهای النصره از منطقه عرسال و استیلای کامل بر منطقه است که نتیجه طبیعی آن سقوط و اشغال عرسال است و این یعنی اینکه عرسال به امارتی جدید برای داعش تبدیل می‌شود. گرچه آمار و ارقام نشان می‌دهد ایجاد امارت داعشی به دلیل حضور گسترده ارتش لبنان و نیروهای حزب‌الله در منطقه شیعه‌نشین محال است، اما در داخل شهر عرسال از هم اکنون شایعاتی دست به دست می‌شود که داعش در صدد اعلان عرسال به عنوان امارت اسلامی جدید است، همین موضوع با نزدیک بودن درگیری‌ها به عرسال بین النصره و داعش باعث شده موج جدیدی از آوارگان راهی بعلبک شوند.

اگر داعش به عرسال دست پیدا کند به همین نقطه متوقف نمی‌شود و با تصرف روستاهای شمال عرسال به سوی شمال لبنان حرکت می کند تا نقشه قدیمی خود یعنی تصرف طرابلس و یا بخش‌هایی دیگر از شمال لبنان را عملیاتی می کند تا راه خود را به سوی دریا باز کند. سه سال پیش داعش با قدرت گرفتن در شرق سوریه در منطقه القصیر بی صبرانه در انتظار نفوذ و سقوط شهر طرابلس بود تا وصول به دریا را جشن گرفته و دومین امارت خود پس از سقوط موصل را موجودیت بخشد، اما با دخالت حزب‌الله در سوریه و فتح القصیر و سپس نبردهای قلمون و شکست نیروهای تروریستی این آرزو عملی نشد. نگرانی از تسلط داعش بر عرسال و سپس حرکت به سوی شمال از آن رواست که باعث می‌شود نیروهای هوادار داعش و تکفیری‌ها در شمال لبنان مجدداً در سودای اتحاد با داعش بر آمده و شمال لبنان را دستخوش نبردهای طولانی کنند.

آیا عرسال سقوط می کند؟

روند تحولات در شرق لبنان در بقاع غربی نشان می‌دهد احتمال ادامه جنگ در منطقه عرسال بسیار زیاد است و تحرکات النصره و داعش شدت گرفته است. بر اساس توافقات سیاسی در لبنان، ارتش لبنان از هر گونه حضور عملیاتی در شهر عرسال امتناع کرده است. حزب المستقبل لبنان به ریاست حریری تلاش گسترده‌ای داشته است تا توازن سیاسی و نظامی در عرسال بر هم نخورد. حزب‌الله نیز به دلیل آنکه عرسال شهری سنی نشین به شمار می‌رود، از آن فاصله گرفته و در نزدیکی مرزهای سوریه تلاش داشته تا از انجام عملیات نظامی توسط مجموعه‌های تروریستی جلوگیری کند، این در حالی است که بسیاری از عملیات نظامی علیه حزب‌الله از داخل این شهر از سوی تروریست‌ها که در اردوگاه پناهندگان سوری در عرسال پناه گرفته‌اند، سازماندهی می‌شده است.

شکل آرایش و عملیات نظامی داعش در منطقه عرسال گویای آن است که این مجموعه تروریستی تسلط بر این شهر را هدف گرفته است تا با یک هدف چند هدف دیگر از جمله رهایی از محاصره ارتش لبنان، سوریه و نیروهای حزب‌الله را به دست آورده و خطوط تماس خود بین لبنان و سوریه را تحکیم بخشیده و روح تازه‌ای به نیروهایش در داخل سوریه بدهد، از همین رو در روزهای آینده باید منتظر تحولات جدیدی در منطقه باشیم. در صورت بروز چنین رویدادهایی بدون شک ارتش لبنان و حزب الله مجبور خواهند شد برای جلوگیری از نفوذ داعش در منطقه وارد عمل شوند.

هر کس که مالک خشم خود نباشد، مالک عقل خود نیست • حضرت علی (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

فواید قلقلک

گرفتن دو میلیون تومان بلاعوض به علاوه وامی معادل ۸۰درصد بهای موتورسیکلت‌های برقی و تقریباً بدون کارمزد، بسیاری از صاحبان موتورسیکلت‌های کاربراتوری را به اندازه کافی قلقلک خواهد داد

جلسه‌ای که باید سال‌ها قبل تشکیل می‌شد، بالاخره شکل گرفت و نمایندگان شهرداری تهران، وزارت صنایع و سازمان محیط زیست دور هم نشستند و تصویب کردند که از حدود یک ماه آینده، یعنی ابتدای سال ۱۳۹۵، هیچ موتورسیکلت کاربراتوری در کشور تولید نشود و از ابتدای سال ۱۳۹۶ هم هیچ موتورسیکلت کاربراتوری، شماره گذاری نشود. به این ترتیب، هر چند بسیار دیر، اما سرانجام تولید این نوع موتورسیکلت‌های آلوده‌کننده در ایران متوقف خواهد شد. موتورهایی که معاون حمل و نقل شهردار تهران می‌گوید، هر کدام از آنها در حالی که نو و سالم باشند، به اندازه هشت خودرو هوا را آلوده می‌کنند و البته این موتورها پس از اندک مدتی گرفتار عیوبی می‌شوند که مقدار آلودگی را از این رقم هم بالاتر می‌برد. از پرونده موتورهای آلوده، هنوز ۲ برگ مهم دیگر باقی مانده، **اول اینکه** فشار کارخانه‌های سازنده این موتورسیکلت، مدیران حاضر در جلسه فوق را قانع کرده که یک سال دیگر هم شماره گذاری و ورود این نوع موتور به بازار ادامه داشته باشد و دومین برگ اینکه میلیون‌ها موتورسیکلت کاربراتوری که در گذشته تولید شده، همچنان اجازه رفت و آمد و آلوده کردن هوای شهرها را خواهند داشت. بهانه باقی ماندن این دو برگ از این پرونده هم، شرایط اقتصادی ناگوار بسیاری از صاحبان این موتورسیکلت‌هاست که توان جایگزین کردن آنها را با چیزی بهتر و سالم‌تر ندارند. شهرداری تهران هم با کمال خوشبختی، برای این دومین مسأله راه حلی پیدا کرده و معاون حمل و نقل شهرداری تهران از کمک بلاعوض ۲ میلیون تومانی می‌گوید که شهرداری به هر خریدار موتورسیکلت‌های برقی اهدا می‌کند تا ایشان را راضی کند برای حفظ سلامت همشهریان و دوری از آلودگی هوا، موتورهای قدیمی خود را فراموش کنند. این تنها یک بخش از کمک‌های شهرداری برای قانع کردن این عده است، گام بعدی این است که شهرداری



وصیّت سیاسی

از میان ۸۰میلیون ایرانی، تنها ۳نفر به چنین تجربه‌ای دست یافته‌اند و امروز یکی از آنها، حاصل تمام تجربه‌هایش را در یک جمله خلاصه کرده است

از میان ۸۰ میلیون ایرانی، تنها سه نفر، تجربه حضور ۲۸ سال نمایندگی مجلس شورای اسلامی را دارا‌ند. **نایب رئیس دوم مجلس فعلی**، یکی از این سه نفر است که ۷ دوره نماینده مجلس بوده و از این منظر، تجربه‌ای منحصر به فرد درباره نظام قانونگذاری ایران به چنگ آورده. پس از ۲۸ سال نمایندگی، امسال دیگر قصد کاندیداتوری برای مجلس آینده را هم از سر بیرون کرده و نمی‌خواهد برای مرتبه هشتم وارد مجلس شورای اسلامی شود. او که برادر "**شهید باهنر**" هم هست، در آخرین ساعت‌های نمایندگی مجلس، جملاتی گفته که عصاره ۲۸ سال نشستن بر صندلی نمایندگی و تماشا کردن چگونگی خلق قانون و تصویب مقررات در مجلس شورای اسلامی است:

اینکه ایجاد "حزب" واقعی برای انجام کارشناسی در تصویب قوانین ضروریست و مجلس با ۲۸۰ نظر مختلف نمایندگانش به نتیجه‌ای نمی‌رسد.

این رکورددار نمایندگی مجلس در ایران اشاره به جایگاهی می‌کند که در قانون اساسی ایران فعلاً اشاره‌ای به آن نشده و هر چند این قانون، ایجاد و تولد احزاب را اجازه می‌دهد ولی هیچ الزام و امتیازی برای ایجاد احزاب سیاسی، قرار نداده است.



وداع با اسکناس!

در سال ۱۳۹۵، ظاهراً این فرصت برای سازمان صدا و سیما در حال مهیا شدن است تا ببیند آیا همچنان برای تولید برنامه‌هایش به حدود ۴۵ هزار نیرو نیاز دارد یا می‌تواند اندکی از این لشکر بزرگ را کنار بگذارد

رئیس محترم و تازه به صندلی نشسته سازمان صدا و سیما، این هفته در سخنانی تند از دولت بسیار گلایه کرد که چرا در شرایط این روزها، بودجه کافی در اختیار این سازمان قرار نداده و در لایحه پیشنهادی بودجه، پول کنار گذاشته شده برای این سازمان، نسبت به سال گذشته، بزرگتر نشده است و طبیعی هم هست که هر رئیسی، برای بهتر شدن عملکرد زیر مجموعه خود، تقاضای دریافت پول بیشتری از بیت المال داشته باشد. بررسی سابقه بودجه صدا و سیما هم نشان می‌دهد که در طول سال‌های گذشته، سنت افزایش هر ساله بودجه صدا و سیما در قانون بودجه هر سال رعایت شده. دولت اما پس از بررسی‌های خود به این نتیجه رسیده که برای اولین بار افزایش چشمگیری در بودجه این سازمان ندهد و این در شرایطی است که چند روز قبل طی یک مزایده بزرگ، تمام تبلیغات سازمان صدا و سیما به قیمتی چند هزار میلیارد تومانی به یک مجموعه فروخته شد تا درآمد قابل توجهی هم از این محل به جیب سازمان صدا و سیما واریز شود. البته هنوز نظر نمایندگان مجلس



قبول کرده از طریق یکی از بانک‌ها تا ۸۰ درصد کل مبلغ خرید خودروهای برقی را به خریداران وام دهد، آن هم با کارمزد ۲ درصد که چیزی شبیه وام قرض الحسنه خواهد بود. با این گام بلند شهرداری، هر صاحب موتورسیکلت کاربراتوری، با کنار گذاشتن این دارایی آلوده کننده خود، نه تنها ۲ میلیون تومان بلاعوض از شهرداری تهران دریافت می‌کند بلکه امکان استفاده از وامی تقریباً معادل بهای یک موتورسیکلت برقی با کارمزد نزدیک صفر را خواهد داشت، ضمن اینکه، همشهریان خود را از خطرات یک موجود کشنده، دور می‌کند. حذف موتورسیکلت‌های کاربراتوری بی‌تردید اثر غیرقابل گذشتی در آبی ماندن آسمان شهرها دارد و امروز تنها یک تصمیم قاطع دیگر برای رسیدن به این هدف مبارک باقی مانده، اینکه دولت و راهنمایی و رانندگی، با قاطعیت و نگاه به سلامت میلیون‌ها شهرنشین ایرانی، حکم به ممنوعیت تردد این نوع موتورسیکلت‌ها در آینده‌ای بسیار نزدیک دهند. حکمی که هر چند عده‌ای را برای مدتی ناراضی و نگران خواهد کرد اما کمترین اثرش دور کردن همین عده است از گرفتار شدن در دام بیماری‌هایی که پایانی ندارند جز "مرگ".

به همین دلیل هم هست که این نماینده ۲۸ ساله اینطور قضاوت می‌کند که هر چند ابزارهایی مثل کمیسیون‌های تخصصی یا مرکز پژوهش‌های مجلس ایجاد شده‌اند ولی کارشناسی لازم و دقت نظر و نکته سنجی دقیق در قوانین، تنها با این ابزارهای امتحان شده، قابل اجرا نیست. آنچه هم تاکنون در ایران به نام حزب، پس از انقلاب اسلامی متولد شده، از آنجا که پشتوانه قانونی برای حضور در مراکز قدرت و تصمیم سازی ندارد، تنها باشگاه‌هایی بوده‌اند برای داغ شدن رقابت‌های سیاسی و نه فعالیت‌ها و پژوهش‌های کارشناسی. در هر حال اگر صدای این نماینده ۲۸ ساله، در این آخرین لحظات نمایندگی شنیده نشود، باید باز هم منتظر بمانیم و تماشاگر قوانینی باشیم که از مجلس شورای اسلامی بیرون می‌آید ولی در حل معضلات کشور، ناتوان و رنجور می‌ماند.

شورای اسلامی درباره این بودجه معلوم نشده و آنها می‌توانند مبلغ بودجه در اختیار این سازمان را باز هم افزایش دهند.

اما اگر اینگونه هم نشد، اتفاق چندان عجیبی نیفتاده و سازمان صدا و سیما این فرصت را در سال ۹۵ به دست خواهد آورد تا ببیند آیا می‌تواند مثل بسیاری از رقبایش که رئیس سازمان هم در همین سخنرانی اخیر خود به آنها اشاره کرده‌اند، با تعداد کمتری پرسنل و تعداد محدودتری کارمند، به کار خود ادامه دهد یا همچنان اصرار دارد برای تولید برنامه‌ای مثل آنچه امروز از صدا و سیما پخش می‌شود، به حدود ۳۰ هزار کارمند و ۱۵ هزار نیروی قراردادی و موقت نیاز دارد و به هیچ وجه نمی‌تواند از هزینه‌ها و یا تعداد کارمندان و عواملش کم کند؟!

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

مصدر در زبان فارسی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل که مقداری تخصصی و سنگین است اما هفته‌ی آینده بدجوری سُبک می‌شود پس این به اون در

گاه فرهنگستان از خودش کلماتی می‌سازد و می‌کوشد آنها را رواج دهد اما رواج نمی‌یابند. مثال: بچه‌ای از مادرش پرسید یارگان یعنی چی؟ مادر گفت یعنی تیم... بچه پرسید تارنما یعنی چی؟ مادر گفت یعنی سایت... بچه پرسید: کوچک رایانه‌ی مالشی یعنی چی؟ مادر گفت یعنی تبلت... بچه پرسید: چرخ بال و بالگرد یعنی چی؟ مادر گفت یعنی هلی کوپتر... بچه گفت هلی کوپتر که بال نداره؟ مادر گفت: وای بچه چقدر حرف می‌زنی!... و این جالب نیست که فرهنگستان کلماتی بسازد که باید خارجیِ آنها را بگوییم تا بچه بفهمد معنی فارسی آنها چیست.

حالا برویم سراغ مصدر و ببینیم مصدر چیست؟ زیرا مصدر است که می‌تواند برای ما فعل بسازد. یادتان هست که گفتم ما مقدار کمی مصدرِ زایا داریم بنابراین زبان ادبیِ کلاسیک ما برای ساختن فعل ناتوان است اما در زبان محاوره مقدار زیادی مصدرِ زایا داریم زیرا برای مردم مهم نیست که فعل‌های خود را حتماً از مصدر فعلی بسازند. توضیح می‌دهم که در دستور زبان فارسی ساختنِ فعل از اسم فارسی و غیر فارسی غلط است بنابراین نمی‌توانیم با کلمه‌ی "زنگ" که اسم است، فعل "زنگیدن" بسازیم. حالا شاید کسی بپرسد پس چرا از "جنگ" "جنگیدن" ساخته‌اند؟ یا چرا از "رقص" که فارسی نیست، رقصیدن ساخته‌اند؟ **جواب**: به این مصدرها مصدر جعلی می‌گویند و طبق دستور زبان فارسی غلط هستند ولی طبق دستور زبان مردم درستند. کار مردم هم درست است و اگر مصدرهای جعلی مردم را قبول کنیم، زبان فارسی از فقرِ مصدرهای زایا به غنا می‌رسد. در کتاب‌های دستورِ زبان فارسی قدیم در مبحث مصدر جعلی، این شعر را حتماً می‌نوشتند: با منِ دلداده‌ای دلدار جنگیدن چرا/ تو غزال گلشنِ حُسنی پلنگیدن چرا؟

مصدر یا بُن واژه، کلمه‌ای است که محلِ صدور فعل است. بسیاری از فعل‌های فارسی دو مصدرِ ماضی و مضارع دارند: رُستن (ماضی)، روییدن (مضارع)، خفتن، خوابیدن.

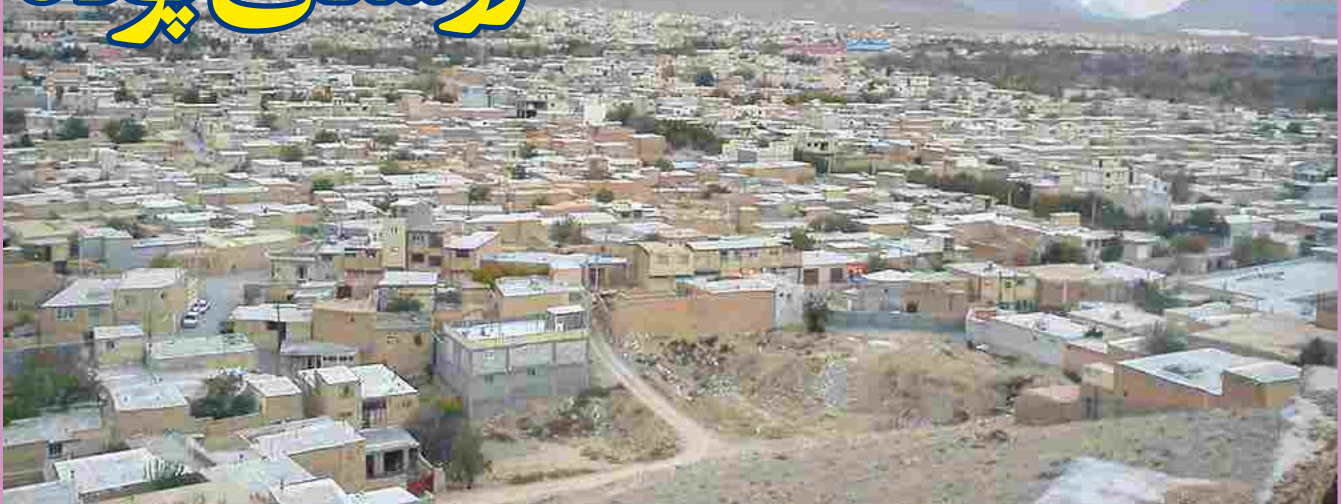
مصدر از زمان کتیبه‌های هخامنشی و زبان اوستایی تا پهلوی اشکانی، پهلوی ساسانی و فارسی امروز تغییراتی کرده که چون بحثش سنگین است و از قطره بیشتر است، آن را ندید می‌گیرم و درباره‌ی انواع مصدرهای امروزی قلمی می‌فرسایم: ۱ـ مصدر اصلی که در اصل و از اول مصدر بوده. مثل شکستن. ۲ـ مصدر جعلی که با افزودن "یدن" به اسم ساخته می‌شود. مثل نام که اسم است و می‌شود "نامیدن". از آن فعل می‌سازیم: می‌نامم، می‌نامی، می‌نامد... مرا مپرس چه نامم، به هر لقب که تو نامی "مولوی" ۳ـ مصدر ساده که بُنِ آن از یک ماده درست شده: آمدن ۴ـ مصدر مرکب که بیشتر از یک کلمه دارد: رنج بردن، غصه خوردن، دل بستن، ۵ـ مصدر عبارت فعلی که از عبارت فعلی ساخته شده: از سر گرفتن، پشت سر گذاشتن، در اختیار خود در آوردن... در مصدرهای نوع چهار و پنج بسی خوب و شیواست که اجزای این مصدرها را کنارِ هم قرار دهیم. ۶ـ مصدر پیشوندی که دارای حرف اضافه است: بر گشتن، ور رفتن ۷ـ مصدر تام که کامل است و چیزی از آن حذف نشده: گفتن، خفتن، شستن، نوشتن ۸ـ مصدر مُرَخّم یا مخفف که نونِ آخرش حذف شده است: نشست، برخاست، ریخت، که به معنی نشستن و برخاستن و ریختن است. یاد ر نشستِ کوه و نشتِ نفت به معنی نشست کردن کوه و نشت کردن نفت است. ۹ـ اسم مصدر که حاصل مصدر را نشان می‌دهد: الف: "کوشش، خریدار، دانایی و ناله" ساختنش هم این طور است: فعل امر با اضافه‌ی شینِ ماقبل مکسور کوش یعنی بکوش، با اضافه‌ی ـِش = کوشش، جوشش، پرورش، خورش. ب: ماضی اول شخص یا مصدر مرخم با اضافه‌ی "ار" مثل خرید، خریدار / گفت، گفتار، /دید، دیدار. ج: صفت با اضافه‌ی "ی" "دانا، دانایی /خوب، خوبی /د: فعل امر با اضافه‌ی "ه" "نال، ناله، خند، خنده ۱۰ـ مصدر دوگانه که هم لازم است هم متعدی. یعنی هم مفعول نمی‌خواهد هم می‌خواهد. مثل شکستن: شیشه شکست (لازم است و مفعول ندارد) باد شیشه را شکست (متعدی است و شیشه می‌شود مفعولش) همچنین است: آموختن "این علم را به او آموختم"، "به بازار رفت و علم آموخت" اولی متعدی است، دومی لازم است. در مصدرهای لازم، مفعول جزء فعل می‌شود و حتماً باید با فعل نوشته شود: "دیروز کتاب خواندم، غذا پختم، و کلی کار کردم" "اینجا کتاب خواندن، غذا پختن و کار کردن، مصدر لازم است اما می‌توانیم آنها را متعدی هم به کار ببریم: "دیروز کتاب را خواندم، غذا را پختم و کلی از کار را کردم" در عبارت قبلی کتاب و غذا و کار برای شنونده نامعلوم است و نمی‌داند کدام کتاب و غذا و کار اما در دومی شنونده نسبت به کتاب و غذا و کار زمینه‌ی قبلی دارد به همین دلیل است که در دومی جمله‌ی "کلی کار کردم" تبدیل می‌شود به "کلی از کار را کردم" تا معلوم شود منظور کدام کار است. و غلط است اگر بگوییم "کلی کار را کردم" زیرا کار کردن مصدر لازم است و لازم هم مفعول نمی‌گیرد پس آوردن "را" در آن غلط است. در فارسی می‌توانیم پسوند "اندن یا انیدن" را به برخی از مصدرهای لازم اضافه کنیم و مصدر متعدی بسازیم: نشستن که لازم است و می‌شود نشاندن یا نشانیدن، دویدن که می‌شود دواندن یا دوانیدن، جهیدن می‌شود جهاندن، پریدن می‌شود پراندن.

در قطره‌ی بعد وارد زبان فارسی در دنیای مجازی می‌شویم.

ادامه دارد

هر گاه بر دشمنت چیره شدی، در گذشتن از او را شکرانه‌ی چیرگی بر وی قرار ده

● امام علی (ع)



روستای پوده

زیر نظر: محمود صفادار

روستای پوده از توابع بخش دهاقان است و در استان اصفهان قرار دارد. ارتفاع این روستا از سطح دریا ۱۸۲۰ متر و آب و هوایش در فصل تابستان معتدل و مطبوع و در زمستان سرد است. رودخانه‌ای به نام شور در جنوب این روستا جریان دارد که منظره‌ای زیبا ایجاد کرده است. محدوده این روستا در دوره صفویه قلمرو شکار حکمرانان محلی بوده است. برخی دیگر نیز قدمت این روستا را با توجه به تاریخ ساخت بناها و آثار تاریخی به جا مانده از قرون گذشته حدود ۵۰۰ تا ۷۰۰ سال می‌دانند.

بر اساس نتایج سرشماری سال ۱۳۷۵ جمعیت روستای پوده ۲۲۷۳ نفر بوده که در سال ۱۳۸۵ به ۲۳۴۵ نفر افزایش یافته و دارای ۶۲۱ خانوار است. مردم روستای پوده مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. عموم مردم این روستا به زبان فارسی و عده‌ای هم به زبان محلی صحبت می کنند. روستای پوده در زمان قدیم دارای خان و کدخدا بوده است.

اکثر مردم روستا به کشاورزی، دامداری، امور خدماتی و تا حدودی صنعتی اشتغال دارند. در این روستا چندین کارگاه و واحد صنعتی از جمله شرکت تولید و بسته بندی حبوبات وجود دارد. زنان و دختران روستا نیز در خانواده فعال هستند و بخشی از اقتصاد روستا را با تولید صنایع دستی در اختیار دارند. دامداری هم در این روستا رونق خوبی دارد و انواع لبنیات از قبیل شیر، ماست، کشک، خامه، قره قروت و روغن حیوانی در روستا تولید و توسط اهالی به شهرهای مجاور برده می‌شود و در آنجا به فروش می‌رسد.

شیوه کشاورزی در این روستا و نحوه استفاده کشاورزان از آب در زمان‌های قدیم بسیار جالب است. در آن دوران به جای ساعت و تقسیم زمان استفاده از آب بر حسب آن، برای تقسیم آب از دو ظرف به نام بادیه و پیاله استفاده می کرده‌اند. آب مورد استفاده برای کشاورزی آب قنات و چشمه‌ها بود. شیوه آبیاری به این طریق بود که بادیه (ظرفی بزرگ که درون آن پر از آب بوده است) را بر سر راه آب قنات قرار می‌دادند و پیاله را (ظرفی که در قسمت زیر آن سوراخی ریز قرار داشت) که نقش ساعت را بر عهده داشت بر روی بادیه قرار می‌دادند. آب کم کم از سوراخ ته ظرف پیاله وارد آن و پیاله پر می‌شد و به زیر آب می‌رفت. به این ترتیب هر یکبار که پیاله به زیر آب می‌رفت یک ساعت حساب می‌شد و مجدداً این روند تکرار می‌شد تا زمان استفاده یک کشاورز از آب تمام شود. اکثر اهالی این روستا با هم خویشاوند هستند و به همین علت روابط تنگاتنگ و صمیمی با یکدیگر دارند.

روستای پوده از روستاهای کوهپایه‌ای است و در ترکیب بندی ساختار آن، آب نقش بسزایی داشت به طوری که بافت کلی روستا بسیار تحت تاثیر آب و هوای ارتفاعات و رودخانه نزدیک خود بوده است. خانه‌های روستا در شیب دامنه‌ها استقرار یافته‌اند و در ساخت آنها از مصالح بومی مانند سنگ، چوب و خشت استفاده شده است.

همچون اکثر روستاهای کوهپایه‌ای، این منطقه نیز دارای چشمه‌های متعدد و طبیعت زیبایی است که زیستگاه جانوران متعددی همچون گرگ، روباه، جغد، جوجه تیغی، لاک پشت، و هوتو تو (نوعی پرنده) است. به گفته قدیمی‌های روستا، در گذشته درون قنات‌ها سگ آبی هم وجود داشت.

این روستا جاذبه‌های گردشگری متعددی دارد. از جمله دیدنی‌های طبیعی روستای پوده می‌توان به

روستای دوان

روستای دوان در ۱۲ کیلومتری شمال شرقی کازرون در استان فارس و در دامنه کوهی از رشته کوه‌های زاگرس قرار دارد. این روستا شاید به شهرت دیگر روستاهای منطقه نباشد، اما از جمله گنجینه‌های ناشناخته تاریخ ایران است. روستایی کوهستانی که طبیعت آن چیزی کم از تاریخ بلندش ندارد و آب و هوای معتدل، وجود تاکستان‌های بسیار و گویش کهن فارسی از ویژگی‌های آن است.

روستای دوان را به نام ماسوله فارس هم می‌شناسند. کوهستانی بودن این روستا و شکل گیری خانه‌ها بر دامنه کوه، منظره‌ای شبیه آنچه در اورامان و ماسوله می‌بینید، به وجود آورده است.

اما علاوه بر وجود گورستان‌های متعدد، ته ستون‌های تاریخی و یک بنای احتمالاً ساسانی در داخل روستا به چشم می‌خورد که وقتی آنها را کنار کتیبه‌هایی به خط کوفی و بناهای تاریخی این روستا بگذارید، می‌توانید به قدمت روستا پی ببرید. تقریباً در اکثر کتاب‌هایی که درباره جغرافیا و تاریخ کلی شهرستان کازرون منتشر شده، نامی از این روستا هم آمده است.

اما یک بنای تاریخی که می‌توان آن را نماد این روستا خواند، "قلعه دختر" است که به نوعی پیشانی این روستا به شمار می‌رود. بنایی

اهالی پوده هم آیین و مراسم خاص خود را دارند. برای مثال روستاییان عقیده دارند که ناخن‌هایشان را نباید در روزهای جمعه، چهارشنبه و شنبه بگیرند

مناظر زیبای کوهستان، اقلیم مساعد و چشمه‌های متعدد اشاره کرد. **دره شاه یا دره پیروزی**، یکی از مقاصد گردشگری و تفریحی مهم روستا به شمار می‌رود. چند چشمه دیگر نیز به نام‌های قاس، چانه و چاه گز در اطراف روستا می‌جوشند و اطراف آنها بخصوص در فصل بهار، تابستان و پاییز فضای مناسبی برای دیدار و گذراندن اوقات فراغت گردشگران است.

اما این منطقه از بناهای دیدنی هم خالی نیست. مسجدی قدیمی به نام مسجد بازار در جنوب این روستا قرار دارد که دارای منبر و حوض سنگی زیبایی است که به دوره صفویه تعلق دارد.

در گوشه‌ای از منبر مسجد نیز این بیت نوشته شده است: "بنا نهاد همین منبر علی ست ابن علی و بوداق این قلندر"، در سمت دیگر هم بیتی آمده است که با حساب حروف ابجد، عدد ۱۰۶۲ یعنی سال سلطنت شاه صفی بن شاه عباس کبیر را نشان می‌دهد.

قلعه یوسف خان و برج‌های بلند قدیمی نیز از دیگر دیدنی‌های پوده هستند.

اهالی پوده هم آیین و مراسم خاص خود را دارند. برای مثال روستاییان عقیده دارند که ناخن‌هایشان را نباید در روزهای جمعه، چهارشنبه و شنبه بگیرند و اگر غیر از این عمل کنند، رسوایی به بار می‌آید. همچنین به غیر از شب چهارشنبه و شب یک‌شنبه اگر کسی فوت می‌کرد درون قبرش تکه‌ای از لباس یا زغال می‌گذاشتند تا کس دیگری را با خود نبرد.

زمانی که یک نفر فوت می‌کرد، برای او دو سبد که آنها را در زبان محلی "لوده" می‌نامند، پر از گندم و جو می‌کردند و سوار بر قاطر همراه مردم به سوی غسالخانه برای دلاک می‌برند. از دیگر مراسم و آیین‌های ویژه مردم روستا، نخل بستن در مراسم عزاداری ایام محرم است.

روستای پوده از قدیم تا به حال روستایی خودکفا بوده است و برای خوراک، پوشاک و... هیچ نیازی به بقیه مناطق ندارند و همه مایحتاج زندگی توسط خود


مسجد

روستاییان درست می‌شود. یکی از مواد مغذی که در این روستا تهیه می‌شود، آب چکه و شیره انگور است که از انگور به دست آمده و البته کاملاً حلال است. شکل تهیه آن به این صورت است که ابتدا انگورها در پاییز توسط زنان روستا چیده می‌شود. انگورهای سالم را از ناسالم جدا کرده و درون دیگ‌های بزرگی می‌ریزند و می‌گذارند دو سه روز بماند تا خوب نرم شود. سپس آنها را درون حوضچه‌هایی می‌ریزند که سوراخی کوچک در گوشه‌شان وجود دارد. با له کردن انگورها، آب انگور جدا شده و از دریچه حوضچه به داخل دیگ‌های مسی می‌ریزد. دیگ‌ها را روی آتش می‌گذارند و داخل آنها خاک سرخ می‌ریزند تا لرد انگور ته‌نشین شود سپس آب زلال انگورها را از لردها جدا کرده و داخل دیگ‌های دیگری می‌ریزند و می‌گذارند خوب بجوشد تا تبدیل به شیره شود. لرد انگورها به وسیله خاک سرخ جدا می‌شود. روستاییان این لرد را درون کیسه می‌ریزند و می‌گذارند تا آب‌های باقیمانده از آن جدا شود سپس می‌جوشانند تا به صورت مربا صفت شود که به آن آب چکه می‌گویند.

نحوه دسترسی: این روستا در فاصله حدود ۲۲ کیلومتری از شمال دهاقان قرار دارد. فاصله آن تا شهرضا هم حدود ۲۵ کیلومتر است. این روستا از طریق شهرهای دهاقان، شهرضا و مبارکه با جاده آسفالت قابل دسترس است.

که کمتر از آن نام برده شده و حتی علی رغم تمام شایستگی‌هایش از ثبت در فهرست آثار ملی ایران نیز جامانده است.

این بنا بر روی یکی از ارتفاعات بلند رشته کوه‌های شمالی کازرون و مشرف به دشت وسیع این شهرستان واقع شده است. بیان دقیق قدمت آن نیازمند بررسی دقیق کارشناسان میراث فرهنگی و حفاری منطقه است، اما با در نظر گرفتن شواهد موجود به جا مانده از آن دوران مانند دیواره‌های دور قلعه، خورده سفال‌های درون آن، دیوارها و نوع بناهای ساخته شده درون قلعه و ملات به کار رفته در بنا؛ می‌توان تخمین زد که این قلعه مربوط به دوران ساسانیان است. متاسفانه عدم توجه به مسائل حفاظتی و نیز کاوش‌ها و حفاری‌های غیر مجاز باعث وارد آمدن

صدمات فراوانی به این قلعه تاریخی شده است.

اما در مورد وجه تسمیه این قلعه که مشابه قلعه‌های دیگری هم در سراسر ایران است چنین گفته‌اند که این نوع نامگذاری بیشتر مربوط به دید فرهنگی مردم ایران به دختران است. در فرهنگ ایران، دختران همواره موجوداتی پاک و دست نیافتنی بوده‌اند که عاشقان و خواستگاران با رقابت و سختی فراوان سعی بر به دست آوردن دل آنها داشته‌اند.

از روستای دوان راه‌های متعددی برای دسترسی به ارتفاعات بالای کوه‌ها وجود دارد. یکی از این راه‌ها که در قسمت شرقی آن واقع شده و مسیری مال‌رو است، از میان تاکستان‌های معروف این روستا عبور کرده و پس از طی مسیری حدوداً سه ساعته شما را به قلعه زیبای دختر روستای دوان می‌رساند.

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال الصادق (ع):

اِتَّقُوا... و کُفُّوا السنتکم الّا مِنْ خَیْر

ششمین امام معصوم حضرت صادق (ع) که درود بیکران ما بر او باد فرمودند: تقوی پیشه کنید، و زبان‌هایتان را جز از سخن خیر بازدارید.

یکی از نشانه‌های بارز ایمان و تقوی، بازداشتن زبان از سخنان ناصواب است.

به این سخن ارزشمند پیامبر گرامی (ص) توجه بفرمایید:

من کان یومن با... والیوم الاخر فلیقل خیراً او یسکت

آن کس که به خدا و روز قیامت ایمان دارد، سخن خیر و نیک و پسندیده می‌گوید و یا سکوت اختیار می‌نماید.

خداوند متعال در قرآن خطاب به ایمان آورندگان می‌فرماید:

ای مومنین تقوای الهی پیشه کنید و سخنان محکم و استوار که خدشه گناه در آن نباشد بگویید.

در واقع نوع سخن گفتن از جهت قالب و محتوی معرف شخصیت مثبت یا منفی افراد است. کسی نزد حکیمی رفت و عرضه داشت: به نظر شما من چگونه آدمی هستم؟ آن حکیم گفت: مقداری سخن بگو، خواهم گفت.

علی (ع) اولین ویژگی متقین را داشتن سخنانی از روی صواب برمی‌شمرد و این یعنی سنجیده حرف زدن.

آن حضرت در فرازی از فرمایش خود فرمودند:

لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء لسانه.

یعنی، فرد خردمند و فهیم اول اندیشه می‌کند و سپس می‌گوید و آدم بی‌خرد اول می‌گوید و سپس اندیشه می‌کند.

درود بر سعدی بزرگوار:

بهائم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا به شر

خدا در روز قیامت نسبت به حساب بندگانش به اندازه عقلی که در دنیا به آنها داده است باریک بینی می کند ● امام باقر (ع)

Maryanikpour@gmail.com
ترجمه: مریم نیک پور

منبع: Truestory.com

مردی بی گذشته که دنبال آینده است

ماجرای واقعی این هفته سرگذشت مردی موفق است که به دلیل حادثه‌ای ساده تمام خاطرات گذشته‌اش از حافظه‌اش پاک شد و دیگر حتی خود را نمی‌شناخت چه برسد به همسر و فرزندان و کارمندانی که زیردستش بودند. سخت‌ترین کار برایش این بود که با زن و بچه‌هایش ارتباط بگیرد. در چنین اوضاعی پسرش هم معتاد شد....

مرد بی خاطره

"اسکات بُلزان"، بازیکن سابق فوتبال آمریکایی و مدیر یک موسسه اقتصادی موفق و خوشنام مثل همیشه عصر از سر کار برگشت اما خبر نداشت آن روز انجام دادن کارهای همیشگی زندگی‌اش به حادثه‌ای تلخ و جبران ناپذیر تبدیل خواهد شد و سرنوشت او را برای همیشه عوض خواهد کرد. زمانی که اسکات را به اورژانس و بعد از آن بخش مراقبت‌های ویژه انتقال دادند، خاطرات زندگی چهل و شش ساله‌اش را پشتِ در جا گذاشت و برای همیشه به انسان دیگری تبدیلَ شد. انسانی که نه گذشته‌ای داشت نه به آینده بدون هویت خودش امیدوار بود.

آن روز هم مثل همیشه روزِ شلوغی بود و اسکات برای سر و سامان دادن به کارهای شرکت مجبور بود چند ساعت مداوم کار کند اما اسکات که از نیروی بدنی خوبی برخوردار بود و از آن مهم‌تر برای کار و فعالیت انگیزه زیادی داشت، خستگی ناپذیر کار کرد و تا لحظه تعطیلی شرکت، سرگرم بود. او مثل هر روز برای بازگشت به خانه و دیدن همسر عزیزش اشتیاق داشت. وقتی به خانه رسید و با خانه خالی و بدون همسرش روبرو شد، تصمیم گرفت دوش بگیرد و تا رسیدن همسرش کمی خستگی در کند. اما رفتن به حمام، برای همیشه زندگی اسکات را زیر و رو کرد و همه چیز را از بین برد. او که اطلاع نداشت همسرش مواد شوینده کف حمام ریخته، لیز خورد و با پشت سر محکم به کف حمام اصابت کرد. آخرین چیزی که اسکات به یاد داشت، کله معلق شدن بود. وقتی همسر اسکات در حیاط ماشین او را دید، با هیجان به طرف خانه دوید اما همسرش خانه نبود. او چند بار اسکات را صدا زد و هیچ کس جواب نداد. "جین" به تک تک اتاق‌ها سرک کشید تا اینکه همسرش را کف حمام پیدا کرد در حالی که از هوش رفته بود.

پزشکان تشخیص نهایی را به بعد از به‌هوش آمدن اسکات و بررسی‌های دقیق‌تر موکول کردند اما قضیه زمانی کاملاً جدی و بحرانی شد که اسکات پس از به هوش آمدن همه چیز را از یاد برده بود و از گذشته‌اش چیزی به خاطر نداشت. پزشکان ابتدا اعلام کردند که این مشکل به دلیل ضربه‌ای است که به سرِ اسکات خورده و مدتی بعد همه چیز به روال سابقِ برمی‌گردد. آنها همچنین به این موضوع اشاره کردند که ممکن است بازگشت حافظه اسکات کمی زمان ببرد و به تدریج اتفاق بیفتد. اسکات اسم و رسم خودش را هم به خاطر نمی‌آورد. حتی نمی‌دانست زن نگرانی که تمام مدت کنار تختش ایستاده، کیست و با او چه نسبتی دارد؟! مشکل اسکات از این هم وسیع‌تر بود و او نمی‌توانست بگوید واژه‌ای مثل زندگی چه معنایی دارد.

"جین" به‌شدت نگران و دستپاچه بود و نمی‌دانست به سر زندگی بیست و شش ساله مشترک آنها چه خواهد آمدَ. مرد بود و نمی‌دانست به بچه‌هایش چه بگوید و چگونه به آنها توضیح بدهد که پدرشان دیگر چیزی



به یاد نمی‌آورد و نباید انتظار زیادی از او داشته باشند. پزشک معالج اسکات از گذشته بیمارش سوال‌هایی کرد ولی او به یاد نمی‌آورد در گذشته بازیکن خوب و مطرح فوتبال بوده و مدیر موفق یکی از موسسه‌های اقتصادی بزرگ است. او مرگ دخترش را در لحظه تولد به یاد نداشت همچنین تولد و خاطرات دو فرزند دیگرش را.

اسکات بعد از سه روز از بیمارستان مرخص شد اما با بازگشت به خانه و مرور دوباره خاطرات گذشته و کوشش همسر و فرزندانش هیچ چیز تغییر نکرد و اتفاق خاصی نیفتاد. پزشکِ اسکات به همسرش توصیه کرد که بهتر است از کوشش بیهوده دست بردارند و به او زمان بدهند زیرا در چنین اوضاعی معمولاً زمان، بهترین راه‌حل و درمان است و باید به او کمک کنند که فاصله بین زمان گذشته و حال را به نوعی برایش پر کنند و طوری وانمود کنند که انگار اتفاقی نیفتاده و سعی کنند اسکات را در راهی بیندازند که زندگی‌اش را دوباره از صفر بسازد. همسر اسکات باید تلخ و شیرین‌های بیست و شش سال زندگی مشترک را دور می‌ریخت و فکر می‌کرد از آن روز تازه با هم ازدواج کرده‌اند و هیچ اتفاق مشترکی بین آنها نیفتاده است.

به من دست نزن

زمانی که اسکات و همسرش مطمئن شدند که باید همه چیز را از صفر آغاز کنند تصمیم گرفتند به هم کمک کنند. با اینکه اسکات همسرش را نمی‌شناخت وقتی وضع را این طور دید، از او خواست اگر می‌خواهد طلاق بگیرد و زندگی جدیدی را برای خودش شروع کند اما جین می‌گفت از نظر او چیزی تغییر نکرده و درست است که اسکات دیگر او را به یاد نمی‌آورد اما خودش که اسکات را می‌شناسد و هرگز نمی‌خواهد در چنین شرایطی او را تنها بگذارد.

از فردای آن روز بازآفرینی یک زندگی جدید با مرور آلبوم عکس‌ها و شنیدن خاطرات و داستان‌ها از زبان دیگران شروع شد. جین سعی می‌کرد وضعیت جدید را به بقیه حتی دوستان خانوادگی‌شان تفهیم کند و از آنها کمک بخواهد اما خودش بیشتر از بقیه به اسکات کمک می‌کرد. جین می‌گوید: "کار سختی بود. راهِ دشواری بود که باید با کمک و همراهی هم از ابتدا تا انتهایش را طی می‌کردیم. خیلی سخت است ببینی کسی که سال‌های سال با او زندگی کرده‌ای و از همه نظر آدم موفقی بوده، حالا مجبور است بدون تجربه و قدرت فکر کردن زندگی کند."

● جیران خلیل

اسکات در انجام برخی از مهارت‌های زندگی هیچ مشکلی نداشت مثلاً می‌توانست بنویسد، یا دوچرخه سواری کند. کاری که قبل از حادثه نیز به آن علاقه زیادی داشت و همیشه یکی از تفریحاتش بود. او دوست داشت به محل کارش برگردد زیرا تصور می‌کرد در به یاد آوردن مهارت‌های لازم برای کارش هم بدون شک مشکلی ندارد اما پزشک اسکات همچنین عصب‌شناسی که برای ادامه روند مداوا با او همراه شده بود، ترجیح می‌دادند اسکات فعلاً بیشتر استراحت کند و خودش را با دغدغه‌های شغلی خسته نکند. عصب‌شناس پس از بررسی نتایج عکس‌ها و اسکن تشخیص داد که اسکات به نوعی فراموشی به نام "فراموشی پس گستر" مبتلا شده است. حالتی که در آن فرد بیمار، در به خاطر آوردن حوادث، اتفاق‌ها و خاطراتی که پیش از حادثه یا آسیب مغزی برایش رخ داده ناتوان است و شاید هرگز نتواند آنها را به یاد بیاورد. روحیه حساس اسکات پس از تشخیص عصب‌شناس بیش از پیش شکننده‌تر شد. او که تا آن زمان امیدوار بود بالاخره اتفاق خوشایندی می‌افتد و حافظه‌اش برمی‌گردد، آن روز در مطب متخصص عصب‌شناس امیدش را از دست داد و مستأصل و ناراحت به خانه برگشت. جین



که متوجه حالِ روحی خراب همسرش شده بود سعی می‌کرد او را دلداری دهد ولی اسکات که نمی‌توانست گذشته مشترکش را با زنی که کنارش نشسته بود و از نظرش غریبه بود به یاد بیاورد، نمی‌توانست به جین اجازه بدهد که به او نزدیک شود. وقتی جین می‌خواست با مهربانی دستش را بگیرد، اسکات ناخودآگاه واکنش نشان می‌داد و عقب می‌نشست.

از لحظه حادثه تا تشخیص نهایی و قطعی دکتر، تقریباً چهار ماه طول کشید. در این مدت، اسکات و همسرش جین با اینکه نگران بودند، همیشه ته دلشان نقطه امیدی بود که بگوید همه چیز روبه‌راه خواهد شد اما بعد از اینکه دکتر تشخیص نهایی‌اش را اعلام کرد و آنها متوجه شدند که مورد اسکات، ممکن است یکی از نادرترین و پیشرفته‌ترین حالت‌های این اختلال باشد، وضعیتش آن روی سکه خودش را نشان داد.

روزهای دشوار زندگی اسکات و جین شروع شد. اسکات که تمام امیدش را از دست داده بود، احساس می‌کرد در چهاردیواری اسیر شده که هیچ عنصر و نشانه آشنایی ندارد. او نمی‌توانست با دو فرزند نوجوانش ارتباط برقرار کند یا پدر و مادر پیرش را که تلاش می‌کردند بیشتر از قبل به او محبت کنند، بپذیرد. انزوای اسکات روز به روز بیشتر و جدی‌تر می‌شد. اسکات با اینکه نمی‌توانست اتفاق‌های گذشته را به یاد بیاورد، در به خاطر آوردن خاطراتی که بعد از حادثه رخ می‌دادند، حافظه فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود. او ساعت‌ها در اتاق می‌نشست و به این جمله دکتر فکر می‌کرد: افرادی که به فراموشی پس گستر مبتلا می‌شوند، به سختی می‌توانند حافظه خود را بازیابند. و این کار با نشان دادن عکس‌ها و بازگو کردن خاطرات گذشته یا امکان‌پذیر نیست یا به این راحتی‌ها اتفاق نمی‌افتد.

دوستی یا دشمن؟

جین تحلیل رفتن توان روحی همسرش را می‌دید اما هرچه کوشش می‌کرد، بیشتر به دَرِ بسته می‌خورد. او و اسکات در کالج با هم آشنا شده بودند و از همان زمان، عشق عمیقی در دلشان جوانه زده و ریشه کرده بود. آنها آنقدر عاشق هم بودند که نتوانستند تا سر و سامان گرفتن وضعیت زندگی و شغلی اسکات منتظر بمانند بنابراین در همان دوران ازدواج کردند تا عشقشان را برای همیشه ماندگار کنند.



هنوز شیرینی وصال در دلشان تازه بود که از دست دادن فرزند هنگام تولد، آنها را غمگین کرد. اسکات به اندازه جین در غم نوزادشان می‌سوخت اما وقتی جین به خاطر افسردگی شدید و به تشخیص روانشناس در بیمارستان بستری شد، او غم خودش را گوشه دلش چال کرد و برای بهبود روحیه همسرش دست به کار شد. در واقع عشق و همراهی اسکات بود که جین را خیلی زود از بحران روحی نجات داد. جین هم دوست داشت در بحرانی که برای اسکات پیش آمده بود، به او کمک کند ولی اسکات کنار می‌کشید و از همه حتی همسرش جین به شدت دوری می‌کرد. بعد از پافشاری‌های جین، اسکات با فاصله کنارش جلو تلویزیون می‌نشست و مشغول تماشای سریالی می‌شد که پیش از حادثه به آن علاقه داشت. اسکات همان طور ساکت به صفحه تلویزیون خیره می‌ماند و جین تمام مدت به این فکر می‌کرد که همسرش چگونه می‌تواند برنامه‌ای را تماشا کند که در آن، زن و شوهرها از عشق حرف می‌زنند؟

یک روز که اسکات از شرایط خیلی خسته و ناامید شده بود و همسرش برای خرید بیرون رفته بود، تصمیم گرفت دل به دریا بزند و سوار ماشین شود و آن دور و اطراف بگردد. جین در آموزش‌هایش به اسکات، ماشینش را به او نشان داده و یادآوری کرده بود که اسکات به این ماشین علاقه زیادی داشت. اسکات سوییچ را برداشت و با تردید سوار ماشین شد. کمی فکر کرد تا نحوه روشن کردن ماشین را به یاد بیاورد. ماشین روشن شد و اسکات پایش را روی گاز فشرد و ثانیه‌ای نگذشت که ماشین با سرعت شروع به حرکت کرد. اسکات هرچه فکر می‌کرد بقیه قوانین و الزامات رانندگی را به یاد نمی‌آورد. اسکات همین طور گیج و سردرگم پایش را روی پدال گاز می‌فشرد و هرچه کوشش می‌کرد نحوه توقف کردن را به خاطر نمی‌آورد تا اینکه به درختی خورد و از حرکت ایستاد.

خوشبختانه نتایج عکس و اسکن عارضه جدیدی را نشان نمی‌داد. فقط روحیه اسکات بیشتر از قبل به هم ریخته بود و حالا کاملاً خودش را باخته بود. جین و دختر و پسرش سعی می‌کردند اسکات را از این وضعیت بیرون بکشند ولی کوشش‌های آنها هر روز بیشتر از قبل با شکست روبرو می‌شد. جین و دخترش تمام وقتشان را برای اسکات گذاشته بودند و به او همسری و پدری را می‌آموختند. اسکات در برخورد با افراد استرس می‌گرفت و دست و پایش را گم می‌کرد چون نمی‌دانست طرف مقابل را قبلاً می‌شناخته یا نه. با او نسبت فامیلی دارد یا نه یا اینکه طرف، دوست است یا احتمالاً برایش خطری خواهد داشت یا برعکس.

اسکات دیگر همسرش را نمی‌شناخت و او را به یاد نمی‌آورد بنابراین به او گفت اگر بخواهد طلاق بگیرد، مشکلی نیست

تقریباً ۱۹ ماه از زندگی جدید اما دردناک اسکات و همسرش سپری می‌شد که اتفاق تلخ بعدی آنها را به شوک تازه‌ای دچار کرد. پسرِ اسکات که در دوره نوجوانی ناگهان پدرش را از دست داده بود و مادر و خواهرش هم تقریباً او را فراموش کرده بودند، به دوستان ناباب و اعتیاد پناه برده بود تا تنهایی‌اش را از یاد ببرد و خودش را به بی‌خیالی بسپارد. تام که پیش از حادثه پدرش روزگار خوش و خرمی داشت و تصمیم داشت مثل پدرش ورزشکار و مرد موفقی شود، تا به خودش بیاید، چنان در هروئین غرق شد که بیرون آمدن از آن برایش دشوار بود. وقتی جین فهمید اگر دست به کار نشود پسرش را هم از دست می‌دهد، تصمیم گرفت اسکات را به خودش بیاورد و از او پدری بسازد که در آن شرایط یک پسر نوجوان به آن نیاز داشت.

بقیه در صفحه ۵۷

برای آن "چندنفر"

بر اساس سرگذشت: مهناز_نیما

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب



یک مقدمه بی‌ربط با داستان زندگی:

آقاجان! من به این نتیجه رسیده‌ام که این سازمان تامین اجتماعی "یک خاصیتی دارد که هر کس مسئولیتش را عهده‌دار می‌شود، به این باور می‌رسد که "حالا که بازنشستگان مظلوم‌ترین قشر مملکت هستند، هر کاری دلمان بخواهد انجام می‌دهیم!"

باورتان نمی‌شود؟ پس پاسخ این سوالم را بدهید که چرا مسئولان سازمان تامین اجتماعی یکدفعه تصمیم می‌گیرند حقوق چند میلیون بازنشسته را به جای اول ماه، بیست و پنجم و یا در اواخر همان ماه پرداخت کنند؟ و برای این کارشان هم به هیچکس، هیچ توضیح و پاسخی نمی‌دهند؟

راستی یک سوال هم دارم؛ فکر کنید مادر کشورمان چند میلیون بازنشسته داریم، و برای هر کدامشان حداقل یک میلیون تومان حقوق در نظر بگیرید، مجموع این تعداد را در یک میلیون تومان ضرب کنید تا بفهمید چه رقمی به دست می‌آید، و از آن جالب‌تر؛ سود و بهره یک ماهه این پول چقدر می‌شود و برای این پول چه اتفاقی می‌افتد؟!

***

اشاره: همین دو هفته قبل بود که این متن به آدرس جیمیل بنده ارسال شد، که عین متن را بی کم و کاست برایتان می‌نویسم:

"سلام آقای طیب، چند ماه است که می‌خواهم درد دل خود را برایتان بنویسم، فقط با این نیت که داستان زندگی‌ام را چاپ کنید، نه تنها به این خاطر که "آن چند نفر" بخوانند، که بهانه اصلی این نوشتن، آن است که می‌دانم و یقین دارم دلرنجه‌ها و غصه‌هایی که من تحمل کردم، حرف دل خیلی از مردم سرزمینم است. افرادی که جرات نوشتنش را ندارند، چرا که می‌ترسند شناخته شوند!

البته من که نزدیک به ده سال است خواننده مجله شما هستم می‌دانم که اسامی نزد شما محفوظ خواهد ماند، هر چند که من هم یک نگرانی دارم، اما نگرانی‌ام این است که شما هم مانند برخی از نشریات دیگر از فکر چاپ سرگذشتم خودداری کنید. امادر این ده سال بارها دیده‌ام اطلاعات هفتگی و مخصوصاً صفحه "داستان زندگی"، شجاعانه مطالبی را چاپ کرده که فکرش را هم نمی‌کردم. لابد می‌خواهید بدانید مشکل من چیست؟ باشد، می‌گویم، من یک "دوجنسی" هستم! نمی‌دانم که در همین لحظه شما هم مانند بسیاری از مردم مرا یک فاسد می‌دانید یا در حال پوزخند زدن هستید؟ اگر اینگونه هستید بهتر است همین لحظه صفحه را ببندید و با هم خداحافظی کنیم، اما اگر در خود این مسئولیت را نسبت به انسان‌هایی حس می‌کنید که در سرنوشت خودشان هیچ تقصیری ندارند، یک پاسخ کوتاه بدهید تا رنجنامه‌ام را برایتان ارسال کنم.

امضا: مهناز_نیما

متن ارسالی را چند مرتبه خواندم و فقط یک موضوع برایم مجهول مانده بود؛ اینکه چرا نامه به امضای دو نفر است؟

هر چه بود، آن پاسخ کوتاه را ارسال کردم و فردای آن روز متن کامل زندگینامه به دستم رسید که تقدیمتان می‌شود.

***

تا دو سال قبل بزرگترین آرزویم این بود که ای کاش همیشه بچه می‌ماندم، چرا که تا هشت، نُه سالگی هیچ غم و غصه‌ای نداشتم. صاحب خانواده‌ای مهربان بودم که مرا که کوچکترین فرزندشان بودم، بیشتر از همه دوست داشتند. پدرم مردی خداشناس بود و چندین مغازه و شرکت داشت و وضع مالی‌اش روز به روز بهتر می‌شد، مادرم نیز که یک فرشته بود، خانه دار بود و بچه‌ها را ابزرگ می‌کرد. سه برادر داشتم و دو خواهر، که مادرم می‌گفت: وقتی تو به دنیا اومدی بابات خندید و گفت: با اومدن مهناز جنسمون جور شد؛ سه تا پسر، سه تا دختر!

می‌توانم حس کنم آن روزها پدرم چقدر از گفتن این حرف احساس خوشحالی می‌کرد، مخصوصاً که به یاد دارم در همان سنین قبل از دبستان، بارها خواهرها و برادرهای بزرگم با شوخی و خنده می‌گفتند: "شما اینقدر این مهناز رو دوست دارید که ما کم کم داره حسودیمون میشه!" و پدرم در حالی که مرا در بغل می‌فشرد، قهقهه می‌زد و می‌گفت: این ته تغاری منه... معلومه که لوسش می‌کنم...

آن روزها چقدر خوش بودم و حتی فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز منفور این آدم‌های مهربان شوم!

همانطور که نوشتم، تا کلاس سوم دبستان زندگی برایم طبیعی بود، اما کم کم حس کردم دنیای کودکانه من با بقیه بچه‌های همسن و سالم فرق دارد. برخلاف دختران همکلاسی‌ام اصلاً عروسک دوست نداشتم، دلم نمی‌خواست مثل آنها موهایم را دم اسبی کنم، وقتی به جشن تولدهایشان می‌رفتم و آنها مشغول رقص و پایکوبی دخترانه بودند، من در کنارشان احساس غربت می‌کردم. هنگامی که دخترانِ برادرم و خواهرم به منزلمان می‌آمدند و پدر و مادرم اصرار داشتند با آنها خاله بازی کنم، اصلاً نمی‌توانستم مانند آنها خوشحال باشم! در همان روزها بارها از زبان مادرم که همیشه مانند یک روح در قلبم حضور داشت، می‌شنیدم که به پدر می‌گفت:

_آقا منوچهر، این مهناز چرا مثل بقیه بچه‌ها نیست؟

و پدرم بدون نگرانی پاسخ می‌داد: "مهم نیست... کمی بزرگتر بشه درست میشه... شاید خجالتیه!"

اما آنها اشتباه می‌کردند، یعنی اصلاً فکرش را هم نمی‌کردند که چرا من دوست دارم به جای دخترهای همسن و سالم، با پسران فامیل مشغول بازی شوم؛ مانند آنها فوتبال بازی کنم، مثل یک پسر "قلدر بازی" دربیاورم و حتی از پوشیدن کت و شلوار بیشتر از دامن خوشحال شوم؟

اولین مرتبه دوازده سالم بود که در یک بعدازظهر تابستان فهمیدم روزهای سختی در انتظارم هست. آن روز داخل کوچه و جلوی در منزلمان با پسری که ده سالش بود در مورد مسابقه فوتبال حرف می‌زدیم که ناگهان سوزشی را در گونه‌ام حس کردم و بعد هم فریاد برادر بزرگم "کمال" را شنیدم که لگدی نثار آن پسر کرد و رو به من گفت: "یک دفعه دیگه ببینم داری با پسرها بازی می‌کنی گوشت رو می‌برم!"

بعد هم مرا که بغض کرده بودم کِشان کِشان به خانه برد و انداخت توی بغل مادر و رو به پدر ادامه داد: "این دختر انگار یه چیزیش میشه، اگه مراقب نباشیم پس فردا آبرومون رو می‌بره!"

از آن به بعد بود که پدرم که مردی مومن بود و در محله صاحب اعتبار، حواسش بیشتر به من جمع شد و مدام می‌گفت: "این مهناز چرا مثل دخترها رفتار نمی‌کنه؟ چرا با دخترها دوست نمیشه؟ چرا مثل پسرها رفتار می‌کنه؟ چرا صداش دورگه شده؟" و به همین خاطر بیشتر از قبل مراقبم بود تا من کم کم بزرگ شدم و به سن بلوغ رسیدم!

***

خانم مدیرمان رو کرد به پدرم و گفت:

ـ آقای محترم دخترتون مشکل داره... رفتارش با بقیه همکلاسیهاش فرق داره، حرف‌هایی که به اونا می‌زنه ترسناکه. اگر نمی‌دانستم فکر می‌کردم شما پسر تون رو لباس دخترانه تنش می‌کنین و می‌فرستین دبیرستان دخترانه!

خانم مدیر اینها را گفت و پدرم که از چشمانش آتش می‌بارید، با شرمندگی پاسخ داد:

ـ حق با شماست خانم مدیر... بهتون قول میدم دیگه تکرار نمیشه... مطمئن باشین آدمش می‌کنم...

آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. هفده سالم بود و حالا دیگر متوجه خیلی تغییرات روحی و روانی خودم بودم، در کتاب‌های مختلف در مورد دوجنسی‌ها خوانده بودم و از همه مهمتر، خودم در وجودم چیزهایی را کشف کرده بودم که نمی‌توانستم به کسی توضیح بدهم! آن روز هم بر سر همین مسئله و حرف‌هایی که به چند تا از همکلاسی‌هایم گفته بودم توبیخ شدم، یعنی دوستانم قضیه را به والدینشان منتقل کرده بودند و آنها نیز به مدرسه آمده و موضوع را به خانم مدیر گفته بودند و...

همین که از دبیرستان بیرون آمدیم و سوار ماشین گرانقیمتمان شدیم، پدرم که سعی می‌کرد عصبانیتش را در خود پنهان کند، با لحنی خشن گفت: این کارها چیه می‌کنی دختر...؟ اگر مشکلی داری به من بگو، من پدرتم و بهت قول میدم کمکت کنم!

چقدر ساده بودم من، و چقدر شاد شدم در آن لحظه که فکر کردم می‌توانم روی پدرم به عنوان یک دوست حساب کنم، و بدون هراس و نگرانی همه آنچه را که مدت‌ها بود در دل داشتم به زبان آوردم:

ـ پدر جان حقیقتش رو بخوای من حس می‌کنم نباید دختر می‌شدم... احساس می‌کنم پسر هستم و مشکلات ژنتیکی دارم... حتی در این مورد تحقیق هم کردم و شنیدم که میشه با جراحی جنسیت خودم رو...

هنوز حرفم تمام نشده بود که شوری مزه خون را چشیدم. سیلی سنگین‌تر از مشت پدر توی صورتم نشست و لبم خون آمد. بهتزده نگاهش می‌کردم که عربده پدر را شنیدم:

ـ پس بگو حق با خواهر و برادراته... تو فاسد هستی و می‌خوای حیثیت منو لکه‌دار کنی... اما کور خوندی، بلایی سرت میارم که آرزوی مرگ کنی!

پدر می‌گفت و من فقط اشک می‌ریختم و کاری هم از دستم ساخته نبود. حالا در نظر پدرم تبدیل شده بودم به یک آدم منحرف و فاسد! پدر حتی مجال حرف زدن و پاسخگویی را هم به من نمی‌داد. به خانه که رسیدیم، مرا درون اتاقم انداخت و گفت:

ـ اونقدر توی این اتاق نگهت میدارم تا یا آدم بشی، یا بمیری... نمی‌ذارم آبروی خانواده رو ببری!

ـ ولی پدر، من مریضم... داری اشتباه می‌کنی، من نه فاسدم و نه منحرف... به خدا من اشتباهی دختر شدم و...

پدرم دیوانه شد و با مشت و لگد به جانم افتاد، اما انگار دلش خنک نمی‌شد که به سراغ کمربند چرمی‌اش رفت و شروع کرد به کتک زدنم. چشمانش را بسته بود و شلاق را بالا می‌برد و می‌زد و دشنام می‌داد. شاید اگر مادرم نیامده بود همان روز مرا کشته بود، اما مادر بیچاره‌ام با تحمل چند ضربه شلاق پدر را مجبور کرد ادامه ندهد و فقط بگوید: بهش بگو یا از افکار منحرف دور بشه، یا می‌کشمش!

پدر که از اتاق خارج شد، مادر کنارم نشست و گفت: داری با خودت چی کار می‌کنی مهناز جان؟ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟

در حالی که اشک می‌ریختم، گفتم: "چه فایده‌ای داره بگم مادر؟ که تو هم فکر کنی دخترت خراب و منحرفه؟

مادر سکوت کرد و من گفتم... گفتم که خیلی وقت است متوجه نقص جنسی‌ام شده‌ام، گفتم که احساس می‌کنم باید مرد باشم و اشتباهی زن شده‌ام. گفتم و گفتم و... و مادر که انگار مدت‌ها بود سعی می‌کرد این راز را در خود پنهان کند، به هق هق افتاد و گفت: "حس می‌کردم مشکلی داری... اما تا این حد رو نمی‌دونستم... اما چاره‌ای نیست دخترم. باید به تقدیرت راضی باشی. دیدی که پدرت چی گفت؟ به خدا تهدیدش الکی نیست، حتی اگر بابات هم دلش بسوزه، برادرات که توی بازار برو و بیایی دارند نمی‌گذارند زنده بمونی. به تقدیرت راضی باش دخترم.

حق با مادر بود. همان شب در منزلمان یک جلسه خانوادگی تشکیل شد. برادران و خواهرانم عقلشان را گذاشتند روی هم و به این نتیجه رسیدند که من دیگر نباید از خانه خارج شوم، یا همیشه یک نگهبان همراهم باشد. از فردای آن روز پدرم با نفوذی که داشت و پولی که خرج کرد، توانست مسئولان دبیرستان غیرانتفاعی را که در آن درس می‌خواندم راضی کند که من در خانه درس بخوانم و فقط برای امتحان بروم. حتی موقعی که برایم "معلم خصوصی" گرفتند، همیشه یکی از خواهر و برادرانم کنارم می‌نشستند که مبادا من آبرویشان را ببرم و اینطوری بود که دیپلمم را گرفتم. شاید حق با مادرم بود و من باید به تقدیر رضایت می‌دادم؟ اما نه... من خدا را هر شب صدا می‌کردم و در تنهایی اشک می‌ریختم و می‌گفتم:

"خدایا گناه من چیه؟ اگر همه دنیا هم فکر کنند من فاسد هستم، خدای مهربان تو که می‌دونی من بیگناهم؟"

در آن روزها تنها کسی که به درد دل‌هایم گوش می‌داد مادرم بود که اشک می‌ریخت و می‌گفت: "حق با توئه مهناز... اما حالا که نمیشه کاری کرد باید به این وضع راضی باشی!"

اما نه. من نمی‌خواستم بابت یک نقص ژنتیکی تا پایان عمر از حق زندگی محروم بمانم. ولی چه کاری از دستم ساخته بود؟ پدر و برادرانم حتی به من اجازه نمی‌دادند گوشی موبایل داشته باشم، اما اشتباه می‌کردند، چرا که من سرانجام موفق شدم یک موبایل تهیه کنم و از آن به بعد زندگی‌ام شکل دیگری پیدا کرد. شب‌ها که همه خواب بودند، پا به دنیای مجازی می‌گذاشتم و سعی می‌کردم با غریبه‌ها درد دل کنم. حالا تمام مشکلم این بود که موبایلم کشف نشود تا لااقل از حق زندگی محروم نشوم، تا بالاخره حدود یک سال و نیم قبل با نیما آشنا شدم که او هم مانند من دوجنسی بود، نیما، پسری بود که باید دختر می‌شد!

از زمان آشنایی با نیما زندگی‌ام کاملاً تغییر کرد. بین من و نیما دو تفاوت وجود داشت؛ او در خانواده‌ای بزرگ شده بود که بسیار باشعور بودند و مشکل پسرشان را پذیرفته بودند، او را شکنجه نمی‌دادند، کتک نمی‌زدند، زندانی‌اش نکرده بودند و... اما آنها نیز همان نصیحت را به نیما کرده بودند:

ـ کاری که از دستمون ساخته نیست... پس به تقدیرت راضی باش!

تفاوت دوم نیما با من وضع مالی خانواده‌اش بود، خانواده نیما که کارمند بودند به زور می‌توانستند مخارج زندگی خودشان را تامین کنند، چه رسد به اینکه هزینه جراحی تغییر جنسیت پسرشان را بپردازند!

همین تفاوت‌ها و آن یک مشابهت خاص، دلیل اصلی دوستی ما شد. رابطه‌ای عجیب و غریب که هر چه بود، در آن نه فساد وجود داشت و نه انحراف اخلاقی و رفتاری! من و نیما فقط یک درد مشترک داشتیم!

تماس‌هایمان روز به روز بیشتر می‌شد تا سرانجام یک روز نیما گفت: "می‌خوام ببینمت... مگه نمیگی پدرت فقط بهت اجازه میده بری روی پشت بام خانه‌تون؟ یکی از همین شب‌ها میام و می‌بینمت تا همدیگر رو بیشتر بشناسیم!

باورم نمی‌شد نیما این کار را بکند، اما به قولش عمل کرد و یک شب در حالی که خواهر و برادرانم با همسرانشان در منزلمان برای شام مهمان بودند، نیما از طریق تیر چراغ برق پشت منزلمان به پشت بام آمد و در حالی که ابتدا از ترس نفسم بند آمده بود، برای اولین بار از دیدن یک نفر که دردی مثل من داشت احساس آرامش کردم. دیدار آن شب من و نیما سرنوشتم را عوض کرد.

از فردای آن روز اگر چه به سختی و شاید ماهی یک بار همدیگر را روی پشت بام و با ترس زیاد ملاقات می‌کردیم، اما در عوض حالا می‌توانستم با یک نفر در مورد آینده حرف بزنم!

شب‌ها تا صبح با هم چَت و درد دل می‌کردیم و... تا سرانجام آنچه را که منتظرش بودم از زبانش شنیدم: "مهناز اگه پول داشتم، همین فردا از ایران می‌رفتیم، می‌رفتیم یه جایی که راحت بتونیم جراحی کنیم و من بشم یک زن و تو هم بشی مرد... اون وقت شاید می‌تونستیم راحت‌تر برای آینده‌مون تصمیم بگیریم!

بدون لحظه‌ای مکث پاسخ دادم:

"اگه قول بدی که تا آخرش پای حرفت می‌مونی، من پول رو جور می‌کنم!"

نیما که بسیار پاک و آدمی نمازخوان بود، به قرآن قسم خورد که تا لحظه مرگ پای حرفش می‌ایستد

بقیه در صفحه ۴۹

نزدیک‌ترین راه‌ها برای رسیدن به مقصود راه راست است

● لئو تولستوی

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

تازه معنی غریب بودن را می فهمم

مرد سرش را پایین انداخته بود و زیر لب چیزهایی را با خودش نجوا می کرد. ناراحت و نگران و عصبی بود. دستش به وضوح می‌لرزید، برای همین انگشتانش را در هم گره کرده بود و مرتب آنها را به هم فشار می‌داد.

چند دقیقه اول را فقط من صحبت کردم و او گوش داد، من که سکوت کردم او با لهجه دلنشین مردمان خوب افغان گفت: لعنت به جنگ! اگر جنگ نمی‌شد، اگر مملکت ما هم آرامش و آبادانی داشت، چرا ما باید از وطنمان آواره می‌شدیم. همین کارگری را که در مملکت غریب انجام می‌دهیم، در مملکت خودمان انجام می‌دادیم، اما جنگ با خودش بدبختی و فقر و فلاکت می آورد. جایی که آرامش نباشد، زندگانی نیست. سن و سالی نداشتم که به ایران آمدیم، فکر کنم چهار، پنج سالم بود. مادرم همه قوم و خویشش را در جنگ از دست داده بود. پدرم هم پایش تیر خورده بود و لنگ می‌زد. من چیز زیادی از سفر یادم نیست، اما از پدر و مادرم شنیدم که با بدبختی آمدند. با دست خالی و پای پیاده. با پنج بچه قد و نیم قد. گرسنه و تشنه. آواره و بی‌پناه. مادرم همیشه می گفت از شهر خودمان تا لب مرز یک طرف، از مرز تا رسیدن به ورامین یک طرف.

از اقوام پدرم که قبلاً به ایران آمده بودند، چند نفری شهرری و اطراف ورامین زندگی می کردند. همان جا نامه نوشتند به پدرم و گفتند به ایران بیاید. به امید کار، به امید زندگی. به امید آرامش. اما غربت تلخی خودش را دارد. حتی من که از چهار، پنج سالگی در ایران بزرگ شدم، باز هم اینجا احساس غربت می کنم. با اینکه جز از یک نفر در این مملکت از هیچ کس بدی ندیدم که آن را هم الان برایتان مفصلاً تعریف می کنم.

پدر و مادرم چند وقتی را مهمان فامیل و دوستانشان در ورامین بودند تا بالاخره توسط همان‌ها در یکی از مرغداری‌های اطراف ورامین برایشان جا و مکان و کار پیدا شد. صاحب مرغداری مرد میانسالی بود که به کارگر احتیاج داشت. کارگر قبلی‌اش یکی از همان اقوام پدری بود که چون بیمار شده بود نمی‌توانست در مرغداری کار کند. او پدر و مادر مرا به صاحب مرغداری که اسمش حاج رسول بود معرفی کرد. روزی که پدرم دست مادرم و پنج بچه قد و نیم قدش را گرفت و به مرغداری رفت، خودش هم فکر نمی کرد که صاحب مرغداری ما را قبول کند. اما وقتی مادرم به او گفت اگر از کار آنها راضی نبود، از آنجا می‌روند صاحب مرغداری هم قبول کرد. اتاق کارگری مرغداری، که یک اتاق تقریباً ۹ متری بود، شد خانه جدید ما. پدر و مادرم از صبح در مرغداری مشغول بودند. پدرم که کشاورزی بلد بود، زمین‌های حاجی را با تراکتور شخم زد و به او گفت که لازم نیست برای کار کشاورزی کارگر بیاورد. او و مادرم هم به مرغداری می‌رسیدند هم به زمین‌ها. ما هم همان اطراف می چرخیدیم. خواهر و برادر بزرگترم، کنار پدر و مادرم کمک می کردند و من از خواهر کوچکترم نگهداری می کردم. به لطف صاحب کار هم جای خواب داشتیم هم غذای خوب برای خوردن. خانواده حاجی هم برای من و بقیه بچه‌ها لباس و وسایل بازی آوردند، پتو و رختخواب. خلاصه خیلی زود سر و سامان گرفتیم. زن حاجی هر وقت کار داشت، مادرم را می‌برد به خانه‌اش. بعد هم به مادرم دستمزد می‌داد. مادرم با همان پول برای ما خیلی چیزها خرید؛ چیزهایی که در افغانستان حتی خوابش را هم نمی دیدیم. حاجی و زن حاجی، خیلی هوای ما را داشتند. تابستان‌ها حاج رسول را زیر کشت گوجه و بادمجان و خیار می برد. موقع چیدن همه ما بچه‌ها لا بلای بوته‌ها بودیم. هر روز کلی گوجه و بادمجان و خیار می چیدیم. به ما مزد جدا می‌داد. به پدرم هم گفته بود حق نداری پول بچه‌ها را بگیری. برایمان قلک‌های پلاستیکی رنگی خریده بود که پول‌هایمان را جمع کنیم تا موقع مدرسه برای خودمان کتاب و دفتر بخریم. در همان روستایی که مرغداری آنجا بود یک دبستان دخترانه و یک دبستان پسرانه هم بود، حاجی خودش رفت آنجا و صحبت کرد و اسم برادرها و خواهرم را مدرسه نوشت. به لطف او بود که همه ما تا کلاس پنجم درس خواندیم. پدر و مادرم چندین و چند سال برای آنها کار کردند. فکر کنم بیست سال بیشتر. یعنی پدرم جز برای حاجی، جای دیگری کار نکرد. مادرم هم همینطور. چند سال بعد، یک اتاق دیگر و یک آشپزخانه هم کنار همان اتاق کارگری برایمان ساخت. زمستان‌ها، در آن بیابان سرد، زندگی کردن هم سخت بود هم ترسناک، اما ما دیگر به همان شرایط عادت کرده بودیم.

پدرم با نایلون ضخیم فاصله اتاق تا دستشویی را دالان درست کرده بود تا سوز و سرما اذیتمان نکند. حتی یک رشته برق هم داخل دالان پدر کشیده بود تا مسیرمان تاریک نباشد. تابستان‌ها هم کنار حوضچه بغل زمین کشاورزی را تخت گذاشته بود و شب‌ها آنجا می خوابیدم. خلاصه که زندگی خوبی داشتیم.

برادر بزرگم فکر کنم نوزده یا بیست سال داشت که زن گرفت و رفت. البته راه دوری نرفت. حاج رسول برایش در یکی از مرغداری‌های اطراف کار پیدا کرد. البته آنها شب در مرغداری نمی‌ماندند. یعنی فقط برادرم کارگر مرغداری بود. در روستا خانه اجاره کرده بود و همسرش آنجا زندگی می کرد. یکی دو سال بعد از او خواهرم به خانه شوهر رفت.

برادر دومم کار مرغداری و کشاورزی دوست نداشت، برای همین پانزده شانزده سال که داشت آمد تهران و شد کارگر ساختمانی. من هم تا کلاس پنجم دبستان درس خواندم، اما پدر و مادرم را تنها نگذاشتم. چون اگر من هم می‌رفتم برای پدر و مادرم خیلی سخت می‌شد. به همین دلیل من همانجا در مرغداری ماندم. کار مرغداری را خوب یاد گرفته بودم، درست مثل یک مرغدار حرفه‌ای. حاجی دیگر شب‌ها به خانه‌اش می‌رفت. خیالش راحت بود. من کاملاً از پس کارهای مرغداری بر می آمدم. روزها که می آمد، من چند ساعتی می خوابیدم. پدر هم روی زمین کار می کرد. مادرم هم پخت و پز می کرد و گاهی به پدرم کمک می کرد، در این سال‌ها دیگر کاملاً در ایران جاافتاده بودیم. اینجا برایمان شد مثل وطن دوم. خدا می‌داند نه ما به مردم ایران بدی کردیم و نه از آنها بدی دیدیم. اگرچه ایران برایمان وطن دوم است، اما ما هنوز هم اینجا مهمان هستیم. پدرم همیشه می گوید دوست دارد قبل از مردنش یک بار دیگر وطنش را ببیند و مادرم بارها و بارها التماس کرده که هر وقت مُرد او را نزد خانواده‌اش به خاک بسپارند.

به هر حال زندگی ما خوب بود تا وقتی هنوز من زن نگرفته بودم. اما امان از آن روزی که عاشق شدم!

همه چیز از یک عروسی رفتن شروع شد. عروسی یکی از اقوام پدری بود. مجلس عروسی هم شهرری بود. از خوش شانسی ما، سالن مرغداری خالی بود. یعنی ضدعفونی شده بود و منتظر بودیم تا زمان ریختن جوجه برسد. پدرم به حاجی گفت که ما یک شب می رویم تهران عروسی. او هم موافقت کرد. خواهر و برادرهایم هم آمدند. حالا دیگر تعدادمان خیلی زیاد شده بود. برادرم دو بچه داشت و خواهرم هم یکی. عروس و دامادمان هم بودند. خلاصه شب خوبی بود. عروسی هم خیلی خوش گذشت. همان شب من برای اولین بار بهار را دیدم. بهار از اقوام

عروس بود. دختر زیبا و دوست داشتنی بود. اما کم سن و سال. همان شب به مادرم گفتم که از بهار خوشم آمده. مادرم همان شب از بقیه در مورد بهار سوال کرد و شب وقتی که خانه پدر داماد رفتیم، دور از چشم بقیه مرا به گوشه‌ای کشید و گفت بهار به درد تو نمی‌خورد. آنها همین یک دختر را دارند و هفت پسر. هر کس این دختر را بگیرد، بدبخت می‌شود! خنده‌ام گرفت. به مادرم گفتم من که نمی‌خواهم بروم جنگ، می‌خواهم بروم خواستگاری. حالا یا هفت برادر داشته باشد یا یک برادر. فرقی ندارد. مادرم گفت بگذار رفتیم خانه در موردش صحبت کنیم. اما من همان روز تصمیم گرفتم هر طور شده با بهار ازدواج کنم. روز بعد وقتی به خانه رفتیم، مادرم موضوع بهار و خانواده‌اش را به پدرم گفت، پدرم هم مخالفت کرد. گفت با دختری که هشت مرد بزرگترش هستند، نمی‌توانی زندگی کنی. حتی حاجی هم می‌گفت این ازدواج آخر و عاقبت ندارد. چون هر وقت کوچکترین حرفی در زندگی‌مان بشود، هفت هشت نفر با چوب و چماق به سراغم می‌آیند. اما من قبول نکردم. پدرم و مادرم را تهدید کردم که اگر برایم به خواستگاری نروند، خودم را می‌کشم و بالاخره آنقدر اصرار کردم که آنها مجبور شدند و رفتند خواستگاری بهار. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد آنها قبول کنند که من و بهار ازدواج کنیم. یعنی پدر و مادرم به امید شنیدن جواب منفی و ریختن آب پاکی روی دستم آمدند خواستگاری. اما پدر بهار همان جلسه اول گفت از من خوشش آمده و به شرطی که بروم شهرری نزدیک آنها، قبول می‌کند به من دختر بدهد. من که عشق چشمم را کور کرده بود، بدون هیچ اعتراضی قبول کردم و کمتر از دو ماه بعد، ما ازدواج کردیم... بعداً فهمیدم چرا خانواده بهار اینقدر زود قبول کردند ما ازدواج کنیم. بهار مشکل روحی و روانی داشت.

البته حق هم داشت. از بس هفت برادرش به او زور گفته و او را ترسانده بودند، بهار از همه چیز و همه کس می‌ترسید. وقتی من و بهار ازدواج کردیم، تازه فهمیدم بدبختی یعنی چه... بهار شب‌ها در خواب جیغ می‌زد، اگر صدای ناگهانی مثل بهم خوردن در می‌آمد، جیغ می‌زد. اگر کسی آرام به او نزدیک می‌شد جیغ می‌زد. دست‌هایش می‌لرزید، گاهی حتی غش می‌کرد، پدر و مادر بهار به ما نگفته بودند که بهار بیمار است. فامیلش می‌دانستند اما از ترس برادرهایش کسی جرأت نکرد به ما بگوید. خلاصه بدبختی من وقتی بیشتر شد که بهار باردار و از بخت بد، دوقلو آبستن شد؛ یک دختر و یک پسر. مادرم خیلی نگران بود. حتی به من گفت بهار را طلاق بدهم. گفت بچه‌ها را خودمان بزرگ می‌کنیم. گفت با پدر و مادر بهار صحبت می‌کنند تا بدون سر و صدا با گرفتن پول راضی به طلاق دخترشان شوند. اما برادرهایش همین که فهمیدند گفتند وقتی می‌توانم از بهار طلاق بگیرم که سینه قبرستان خوابیده باشم.

حتی یک شب به قصد کشت مرا زدند و من مجبور شدم یک ماه به دیدن پدر و مادرم نروم. چون می‌ترسیدم حال و اوضاع مرا ببینند و خون راه بیفتد. بعد از یک ماه هم که آنها به خانه ما آمدند و جای زخم‌ها و حال و روزم را دیدند، به دروغ گفتم با موتور تصادف کردم. راستی یادم رفت بگویم از وقتی آمده بودیم شهرری با برادرم سر ساختمان کار می‌کردم. دستمزدم کم بود، اما برادرزن‌هایم هر کدام ماهیانه به ما کمک می‌کردند. البته نه به خاطر من، به خاطر خواهرشان. پدر و مادر و برادرم این موضوع را می‌دانستند، چون برادرم می‌دانست من چقدر دستمزد می‌گیرم، اما بیشتر از دستمزدم خرج می‌کنم. پدر و مادرم خیلی بابت این موضوع ناراحت بودند، خصوصاً پدرم که می‌گفت فردا آنها می‌گویند خودشان خرج خواهرشان را می‌دهند. اما از وقتی آنها گفتند نمی‌گذارند من خواهرشان را طلاق بدهم، من هم گفتم پس خرجش را خودتان بدهید. هر وقت بهار چیزی می‌خواست می‌گفتم برو از برادرهایت بگیر. خلاصه زندگی ما آشوب بود. بچه‌ها که به دنیا آمدند، بهار رفت خانه پدرش. من هم رفتم خانه پدرم. بهار می‌گفت نمی‌تواند به تنهایی دو بچه را نگه دارد. حاجی گفت بیایید همینجا. شاید اصلاً حال زنت بهتر شود. اما بهار می‌ترسید. بهار از همه چیز می‌ترسید حتی از جیک جیک جوجه‌ها. سه، چهار ماهی من خانه پدرم بودم و او خانه پدرش. آخر هفته‌ها من چند تا مرغ و کمی گوجه و بادمجان و سبزی از آنجا برایشان می‌بردم. یکی، دو شب می‌ماندم و بعد برمی‌گشتم. برادر دومم هم در همین فاصله ازدواج کرد. همسرش غریبه بود، اما چه زندگی آرام و خوبی داشت. یک خانه نقلی، یک زن آرام، در عوض هیچ کس حتی تحمل یک ساعت زندگی من را نداشت.

تا یک سالگی بچه‌ها، ما کمتر همدیگر را می‌دیدیم. تقریباً دور از هم زندگی می‌کردیم. بچه‌ها که از آب و گل درآمدند، نزدیک خانه پدرزنم، یک نصفه خانه اجاره کردیم و رفتیم آنجا تا هم بهار نزدیک خانواده‌اش باشد و هم من بالای سرشان باشم.

اخلاق و رفتار بهار با بزرگتر شدن بچه‌ها، بدتر می‌شد. با کوچکترین سر و صدایی بچه‌ها را کتک می‌زد، گاهی فکر می‌کردیم از آزار بچه‌ها لذت می‌برد.

چند بار با او دعوا کردم، حتی یک بار او را زدم و گفتم حق ندارد روی بچه‌ها دست بلند کند. اما بهار حالت عادی نداشت. شاید هم واقعاً دست خودش نبود. زندگی من اصلاً شبیه زندگی آدم‌های دیگر نبود. زندگی زیر سایه ترس. تا اینکه یک روز سر ساختمان موضوع را به مهندس گفتم و از او خواستم راهنمایی‌ام کند که چطور بدون دردسر از همسرم جدا شوم و حضانت بچه‌هایم را هم خودم بگیرم. مهندس وکیل جوانی را به من معرفی کرد. خدا می‌داند این وکیل چقدر برای من زحمت کشید، بدون اینکه حتی پول وکالتش را من بدهم. به من گفت از همسرم شکایت کنم و برایم عریضه حال نوشت. حتی نوشت که مرتب از طرف برادرهای همسرم تهدید می‌شوم، خلاصه با شکایت نامه کامل او، من رفتم دادگاه. دیگر نگویم چقدر خودم را به این در و آن در زدم تا توانستم بهار را به پزشکی قانونی ببرم و عدم صلاحیت او را برای حضانت بچه‌هایم که حالا سه ساله بودند بگیرم. اما... اما همان وقت که حکم طلاق و عدم صلاحیت همسرم برای نگهداری از بچه‌ها صادر شد، او به کمک یکی از هموطنان شما! بچه‌هایم را برداشت و متواری شد. چند ماه هیچ خبری از او و بچه‌هایم نداشتم. پدر و مادرش می‌گفتند نمی‌دانند دخترشان کجاست، برادرهایش که می‌دانستند اگر آسیبی به من بزنند حسابشان با قانون است، سراغم نمی‌آمدند فقط پیغام‌های تهدیدآمیز می‌فرستادند.

بالاخره بعد از مدت‌ها تلاش و جستجو فهمیدم بهار بچه‌ها را برده اصفهان و برادرهایش خرج آنها را می‌دهند. به وکیلم هیچ نگفتم، تنهایی رفتم و آنها را پیدا کردم و بچه‌هایم را برداشتم و آمدم ورامین. اما همسرم رفت از من به جرم آدم‌ربایی شکایت کرد. بعد فهمیدم که با همان کسی که به او یاد داده بود فرار کند، گفته که از من شکایت کند. می‌گویند چون حکم طلاق اجرا و جاری نشده بود، نباید بچه‌ام را پنهانی از آنجا می‌آوردم. البته وکیلم هم می‌گوید برایم لایحه نوشته تا تبرئه شوم ولی خب فعلاً که من اینجا هستم. خیلی سخت است غریب باشی، اسیر باشی، بی‌کس باشی، پدر و مادرم ملاقاتم نمی‌آیند چون برادرزن‌هایم رفته‌اند شیشه‌های مرغداری را شکسته و تهدید کرده‌اند من از زندان بیرون بیایم مرا می‌کشند! از طرف دیگر می‌ترسم من اینجا بمانم و بچه‌هایم زیر دست همسر دیوانه‌ام و برادرهای قلدرش از بین بروند. مستاصل و درمانده شده‌ام و نمی‌دانم چه کنم.

■

در پرانتز:

(مددجوی این هفته ما، مرد ساده و زحمت کشیده‌ای بود که سادگی و بی‌تجربگی و عدم آگاهی او نسبت به خیلی از مسائل، باعث به وجود آمدن مشکلات عدیده‌ای برایش شد. دومین قدم اشتباه او در به وجود آمدن ماجرای امروزش این بود که بدون آنکه شناخت کامل و دقیقی از همسر آینده‌اش به دست آورد فقط در عرض چند ساعت، تصمیم به ازدواج گرفت. ازدواجی که از دید پدر و مادرش و دیگران اشتباه بود. کما اینکه گذشت زمان هم ثابت کرد این ازدواج اشتباه است. اما نه به خاطر اینکه دختری که او برای همسری انتخاب کرد هفت برادر دارد، بلکه به دلیل اینکه دختری که با سختگیری‌های مردانه هفت یا هشت مرد بزرگ شود ـ البته در شرایط خاص و با تعصبات خاص ـ قطعاً دچار مشکلات سطحی یا عمقی ریشه‌دار خواهد بود. اما وقتی به رغم هشدار دیگران ازدواج کرد و می‌توانست قبل از آنکه تصمیم به بچه‌دار شدن بگیرد، به خودش و همسرش فرصت بیشتری برای شناخت همدیگر بدهد و در نهایت وقتی متوجه رفتارهای نامتعارف همسرش شد، راحت‌تر برای آینده و سرنوشت ازدواجش تصمیم بگیرد. باز هم او در این مرحله می‌توانست قبل از آنکه به طلاق فکر کند، به درمان همسرش فکر کند. او در طول صحبت‌هایش حتی یک بار هم نگفت که همسرش را به دکتر برده یا برای درمان او اقدامی انجام داده. اشتباه دیگر او آن بود که بعد از همه ماجراها و نهایت رای و حکم دادگاه، بدون مشورت با وکیلش اقدام به کاری کرد که اگر چه به نظر خودش جرم نبود، اما نهایتاً شکل و اسم جرم به خودش گرفت! البته حتماً به کمک وکیلش راه نجاتی از این مخمصه پیدا خواهد کرد، اما در این مدت قطعاً مشکلات جانبی بسیاری را هم باید تحمل کند.)

بخش عمده تاریخ، حدس است و بقیه تعصب

● ویل دورانت

جدیدترین پیشرفت‌های شگفت‌انگیز دنیای پزشکی

به بیماری و درد بگو بمیرد

منبع: ریدرز دایجست، ژانویه ۲۰۱۶

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

در گزارش خارجی این هفته، تازه‌ترین و جالب‌ترین پیشرفت‌های پزشکی که نتایج تحقیقات دانشمندان و محققان زیادی در سال‌های متمادی است ترجمه شده. این نوآوری‌ها در حوزه سلامت و علم می‌تواند به زودی یا حتی از همین امروز عملی شوند و سلامت ما را بهبود بخشند. سرطان ریه، مالاریا، آزمایش‌های چند ثانیه‌ای بسیار مهم، پیوند رحم، کتابی که می‌تواند آب را تصفیه کند، و... از مطالبی است که در این گزارش خواهید خواند.

تصفیه آب با کتاب



آیا می‌توانید تصور کنید به آب آشامیدنی سالم و بهداشتی دسترسی ندارید و زمانی که تشنه می‌شوید، مجبورید از آب‌های ناسالم و آلوده و کثیف بنوشید؟

بیش از ۳۵۸ میلیون انسان در آفریقا به منابع آب آشامیدنی سالم و بهداشتی دسترسی ندارند و هر ساله تعداد زیادی انسان بخصوص کودک به دلیل مصرف آب آلوده به بیماری‌های مهلکی مبتلا می‌شوند یا حتی جان خود را از دست می‌دهند. فراهم کردن آب آشامیدنی سالم همیشه یکی از دغدغه‌های مهم سازمان‌ها و نهادها بوده و هست. و خبر خوش این است که محققان این مشکل را با کتاب حل کرده‌اند! درست است... محققان موفق شده‌اند با استفاده از کتاب، آب را تصفیه کنند و در اختیار مردمی که به آب آشامیدنی سالم دسترسی ندارند قرار دهند.

در آزمایش‌هایی که در آفریقای جنوبی، هائیتی، کنیا و بنگلادش انجام شد، صفحات این کتاب جادویی ۹۹ درصد از باکتری‌های آب آلوده را از بین برد و آب آشامیدنی بهداشتی در اختیار مردم قرار داد. جالب اینکه، هر صفحه از این کتاب می‌تواند تا ۱۰۰ لیتر آب را هم تصفیه کند. در هر صفحه نازک و بادوام از ورقه‌های این کتاب نوعی نانوذره نقره کار گذاشته شده که قاتل میکروب‌هاست و آنها را از پا درمی‌آورد. "**دکتر ترزا دانکوویچ**"، محققی که این تکنولوژی را طراحی و سال‌ها در دانشگاه‌های ویرجینیا و کانادا روی آن کار کرده، امیدوار است به زودی از این کتاب در مناطق خاص و محروم استفاده کند و خودِ مردم بتوانند به تنهایی و بدون هیچ مشکلی آب آشامیدنی‌شان را تصفیه کنند و از نعمت نوشیدن آب سالم و بهداشتی بهره‌مند شوند. دستورالعمل استفاده از کتاب و در واقع روش تصفیه آب در هر صفحه از کتاب به زبان بومی مردم منطقه نوشته شده است.

پیوند رحم



محققان به خانم‌هایی که به دلایل مختلف از قبیل نقص مادرزادی و یا سرطان، رحم خود را از دست داده‌اند، امید تازه‌ای می‌دهند. این روش درمانی که مراحل مختلف و پیچیده تحقیقات گوناگون را پشت سر گذاشته و عملیاتی شده، به خانم‌هایی که مشکل دارند این فرصت را می‌دهد که مادر شوند همان طور که پیوند رحم در خانمی سوئدی با موفقیت جواب داد و او اکنون با رحم پیوندی توانسته مادر شود و فرزند سالمی را به دنیا بیاورد.

"ملین استنبرگ" ۳۷ ساله از زمان تولد با این مشکل روبرو بود و بدون رحم متولد شد. اما با پیوند رحم که آن را از اهداکننده ۶۱ ساله‌ای از دوستان خانوادگی‌اش دریافت کرده بود، توانست به آرزوی همیشگی خود برسد و مادر شود. دکتر "**متس برانسترام**"، سرپرست تیم پزشکی دانشگاه گوتنبرگ در سوئد که سرپرست تیم پیوند رحم است، ضمن ابراز خوشحالی‌اش برای این موفقیت بزرگ و امیدوارکننده اعلام کرده است که علاوه بر ملین، چهار خانم دیگر نیز بعد از پیوند رحم توانسته‌اند مادر شوند.

تولید یک آنتی بیوتیک جدید پس از ۳۰ سال

در ژانویه ۲۰۱۵، دانشمندان دانشگاه بن در آلمان با همکاری دانشگاه شمال شرقی بوستون کشف یک آنتی بیوتیک جدید و شگفت‌انگیز را نوید دادند. آنتی بیوتیکی که قرار است به جنگ گروه وسیعی از عفونت‌های کُشنده مثل عفونت‌های عامل مرض سل، ذات‌الریه و سایر عفونتها برود.

تحقیقاتشان نشان می‌دهد که این دارو، که **تکسوباکتین** نام دارد، خاصیت بسیار مهمی دارد: تکسوباکتین، آنتی بیوتیکی است که به احتمال قوی در فرد بیمار مقاومت ایجاد نمی‌کند. محققان می‌گویند مقاومت دارویی یکی از بزرگترین موانع تولید آنتی بیوتیک‌های جدید است زیرا هر آنتی بیوتیکی که تولید شود، خیلی زود بیمار در برابر آن مصونیت پیدا می‌کند بنابراین ۳۰ سال است که داروسازان آنتی بیوتیک جدیدی تولید نکرده بودند.

این آنتی بیوتیک یعنی تکسوباکتین، به‌طور خاص در درمان سل مؤثر است و این برای پزشکان و مقامات سلامت اهمیت زیادی دارد چون سل، از بیماری‌هایی است که بازگشت دوباره آن در بسیاری از کشورها بخصوص در اروپای شرقی، نگران کننده است. دانشمندان عقیده دارند خاک به‌طور بالقوه منبع آنتی بیوتیک‌های جدید است زیرا باکتری‌ها در محیط خاک راه‌های جدیدی برای مقابله با دیگر میکروب‌ها پیدا می‌کنند ولی ۹۹ درصد از میکروب‌ها نمی‌توانند در شرایط آزمایشگاهی رشد کنند و این یکی از مشکلات بزرگ دانشمندان در راه تولید داروهای جدید طبیعی است که می‌توانند نجات‌بخش بیماران زیادی باشند. محققان با استفاده از نوعی تراشه الکترونیک برای رشد میکروب‌ها در خاک، و سپس ایزولاسیون ترکیبات شیمیایی آنتی بیوتیک جدیدی کشف کرده‌اند. تکسوباکتین ترکیبی دارد که برای مقابله با عفونت‌های باکتریایی بازدهی بالایی دارد. نتایج آزمایش‌های مختلف نشان داده، یکی از مزایای استفاده از این آنتی بیوتیک علاوه بر اثرات فوق‌العاده‌ای که دارد، محدود بودن اثرات جانبی آن است.

انتظار می‌رود آنتی بیوتیک جدید بتواند تا پنج سال آینده در اروپا و آمریکا تأییدیه‌های لازم را برای مصرف عمومی کسب کند. اهمیت تولید این دارو بسیار زیاد است و جان بیماران زیادی را نجات خواهد داد و به دلیل عملکرد چندوجهی حمله‌ی این آنتی بیوتیک به باکتری‌ها، دست کم ۳۰ سال زمان می‌برد تا باکتری‌ها روش‌های مقاومت و مقابله با آن را یاد بگیرند.



● ناصر خسرو

بند ناف را فوراً قطع نکنید

نوزادانی که زودتر از موعد مقرر متولد می‌شوند مشکلات زیادی را تجربه می‌کنند که مهمترین و رایج‌ترین آنها خونریزی مغزی است که یکی از عوامل جدی مرگ و میر در نوزادان نارس نیز به شمار می‌رود. محققان مؤسسه تحقیقاتی وابسته به دانشگاه دالاس که محققان برجسته‌ای در آن فعالیت می‌کنند، بعد از انجام آزمایش‌ها و تحقیق‌های گوناگون به این نتیجه رسیده‌اند که اگر بند ناف این نوزادان را تنها ۴۵ ثانیه دیرتر از معمول قطع کنند، ریسک خونریزی مغزی و در نتیجه مرگ نوزادان نارس تا اندازه زیادی کاهش می‌یابد. محققانی که در این تیم پژوهشی فعالیت می‌کنند، می‌گویند با این کار ریسک خونریزی مغزی تا ۵۰ درصد کاهش می‌یابد. همچنین بررسی‌هایی که روی نوزادان نارس انجام شد، اثرات منفی خاصی را نشان نداد و فقط تعداد انگشت‌شماری از این نوزادان به خاطر وقفه تنفسی ایجاد شده به لوله‌گذاری نیاز داشتند.



خداحافظ مالاریا



در جولای ۲۰۱۵، سازمان پزشکی اروپا توصیه‌نامه‌اش را برای تایید اولین واکسن مجاز علیه بیماری مالاریا در نوزادان و کودکان اعلام کرد. بر اساس اعلام سازمان جهانی سلامت، در سال ۲۰۱۳، به طور متوسط ۶۲۷ هزار نفر در سرتاسر دنیا از مالاریا جان باختند که ۹۰ درصد این مرگ‌ها در آفریقا بود و ۷۷ درصد آنها کودکان زیر پنج سال بودند و آمار مرگ و میر ناشی از مالاریا همچنان ادامه دارد. آخرین آزمایش کلینیکی که درباره این واکسن جدید انجام شد، نشان داد که چهار دوز از این واکسن، موارد ابتلا به مالاریا را تا ۴۰ درصد کاهش داده است و از نظر محققان، این رقم قابل قبول و چشمگیر است و می‌گویند این پیشرفت بزرگ را مدیون تلاش‌های تیم زن و شوهری پروفسور راث و ویکتور نوسنزویگ هستیم که بیش از ۵۰ سال است برای کشف واکسنی علیه مالاریا تلاش کرده‌اند و حالا که در آستانه دهه ۸۰ عمرشان قرار دارند، سرانجام کوشش‌هایشان نتیجه داد و توانستند برای افزایش اثر و سودمندی واکسن مالاریا قدم‌های مهم و موفقی بردارند و دنیا و بخصوص مردم مناطق محروم را امیدوار کنند.

ریه قابل حمل

جراحی پیوند اعضا در بسیاری از کشورها رایج است وانسان‌های زیادی حتی با اعلام رضایت خود برای اهدای عضو پس از مرگ، علاقه دارند در این کار مثبت و بزرگ شرکت کنند و جان افراد دیگر را از خطر یا حتی مرگ حتمی نجات دهند. اما یکی از مشکلات هنگام پیوند اعضا، بحث نگه‌داشتن عضو پیوندی برای مدت زمانی طولانی‌تر است که اگر این اتفاق بیفتد، می‌توان امیدوار بود که عمل پیوند اعضا کارایی بیشتری خواهد داشت و به عنوان مثال، عضو یک فرد را می‌توان برای پیوند به فردی دیگر که در شهر یا حتی کشوری دیگر زندگی می‌کند، انتقال داد.

تیم پیوند اعضا در دانشگاه بلژیک موفق شدند ریه یک اهداکننده را پس از خارج کردن از بدنش، به مدت ۱۱ ساعت نگه دارند که این طولانی‌ترین زمان در تاریخ پزشکی بود. این خبر خوشی برای بیمارانی است که از بیماری‌های مزمن ریوی رنج می‌برند و در لیست انتظار پیوند ریه قرار دارند. این موفقیت به وسیله دستگاه قابل حمل و نقل ریه به نام OCS امکان‌پذیر شد. این دستگاه می‌تواند ریه اهداکننده را با ذخیره اکسیژن تازه و دائمی تا ساعت‌ها سالم نگه دارد. از زمان طراحی و تولید این دستگاه تا کنون محققان موفق شده‌اند عملکرد آن را بهبود بخشند و ساعت نگهداری ریه را در آن افزایش دهند.



دستگاه OCS توسط یک کمپانی آمریکایی که در زمینه پیوندهای پزشکی فعالیت می‌کند تولید شده است و می‌تواند پیوند ریه را متحول کند زیرا به پزشکان این امکان را می‌دهد که در فاصله زمانی بین پیوند از اهداکننده به بیمار جدید، وضعیت ریه را کنترل کنند و آن را مدت بیشتری سالم و زنده نگه دارند. لازم به ذکر است که پیوند ریه یکی از حساس‌ترین پیوندهاست. امروز این دستگاه به‌صورت تجاری در اروپا و استرالیا در دسترس است و پزشکان از آن استفاده می‌کنند.

واکسنی برای ترمزِ سرطان ریه

تمام سلول‌های ما، حتی سلول‌های سرطانی به‌طور طبیعی به عاملی به نام "فاکتورهای رشد" نیاز دارند تا بارور و تکثیر شوند. حالا دانشمندان واکسنی تولید کرده‌اند که در آزمایش‌های کلینیکی اولیه نتایج مثبتی داشته. این واکسن که مانع از تولید فاکتورهای رشد **اپیدرمال** یا روپوستی می‌شود، توسط سلول‌های سرطانی خاص به کار گرفته می‌شود. دکتر "**کلوین لی**"، از مؤسسه سرطان نیویورک می‌گوید بزرگسالانی که در مرحله خاصی از سرطان ریه (مرحله B۳ و چهار) قرار داشتند، و این واکسن را دریافت کردند، نسبت به کسانی که در این مرحله از سرطان قرار داشتند و این واکسن را دریافت نکردند، طول عمر بیشتری داشتند. سرطان در این افراد از بین نرفت ولی با سرعت کندتری پیش رفت. دکتر لی و همکارانش دنبال کسب تاییدیه و جواز لازم از سازمان غذا و داروی آمریکا (FDA) هستند تا این واکسن را در نمونه‌های انسانی وسیع‌تری آزمایش کنند. دکتر لی می‌گوید: "سرطان‌های دیگری هم وجود دارند که در آنها فاکتور رشد اپیدرمال باعث رشد سلول‌های سرطانی می‌شود مثل سرطان روده بزرگ، سینه و پروستات. و این بدین معناست که واکسن کشف شده می‌تواند در بیماران مبتلا به این سرطان‌ها، روند پیشرفت سرطان را آهسته‌تر پیش ببرد یا حتی متوقف کند.



کمک جدید برای کسانی که بینایی‌شان را از دست داده‌اند

سال گذشته درمان شناسان آمریکایی اعلام کردند که در حال آغاز فاز دوم از تحقیقات روش درمانی سلول بنیادی جنینی هستند. قرار است در این تحقیق به بازیابی بینایی تحلیل رفته در اثر بالا رفتن سن کمک شود. در بیشتر انواع مختلف و رایج این بیماری، یک لایه نازک از بافت که مواد مغذی و اکسیژن را به چشم می‌رساند شروع به خراب شدن و از کار افتادن می‌کند. بدون مواد مغذی، بینایی افرادِ مبتلا به خطر می‌افتد. محققان، سلول‌های بنیادی را با روشی خاص به بافتی سالم تبدیل می‌کنند که بتوان آن را در چشم تزریق کرد. در دو آزمایش کلینیکی نخستِ این محققان، از ۱۸ داوطلب، ۱۰ نفر بهبود نسبی را در وضعیت بینایی تجربه کردند و به نظر می‌رسد که این روش درمانی، در هفت نفر دیگر جلو کاهش دید و نابینایی را گرفت و متوقف کرد. محققان امیدوارند که این روش درمانی به‌زودی مثل عمل آب مروارید رایج شود و به‌راحتی از آن استفاده شود.



زیر نظر: الف ـ شهابی

از: مسلم آژ

یادی از شیر جبهه‌های جنگ


حمید مقیمی معاون گردان حضرت علی اصغر(ع)

"سردار شهید حاج حسین اسکندرلو "از فرماندهان جوان، شجاع و خلاق دوران دفاع مقدس بود. هرچند او در اوایل جنگ دوره فرماندهی و ستاد را در دانشگاه جنگ گذراند، اما فرماندهی و مدیریت در جنگ را با هوش و استعداد بی‌نظیرش در رویارویی مستقیم با دشمن در جبهه‌های جنگ آموخت و فرماندهان لشکر همواره عملیات‌هایی را که احتیاج به دقت نظر و ابتکار عمل داشت به او واگذار می‌کردند. او به شیر جبهه‌های جنگ معروف بود و تواضع و فروتنی‌اش در نزد دوستان و همرزمان زبانزد بود. حاج حسین اسکندرلو در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۱ در جنوب شهر تهران متولد شد و در مبارزات انقلاب در روز ۲۲ بهمن از اولین کسانی بود که با تصرف پادگان تسلیحاتی در خیابان نیروی هوایی به پیروزی مردم در انقلاب کمک کرد و پس از اخذ دیپلم مدتی در کمیته انقلاب اسلامی از نهال نوپای انقلاب حراست کرد و در اوایل سال ۱۳۵۹ به عضویت سپاه در آمد.

"حمید مقیمی "معاون او در گردان حضرت علی اصغر(ع) از یگان‌های لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) بود که از خاطرات فراموش نشدنی خود در کنار حاج حسین در دوران جنگ گفت و از شجاعت و خلاقیت او در عملیات‌های ایذایی در جنگ نابرابر با دشمن بعثی که راه را برای فتح "شهر فاو" توسط دیگر رزمندگان همراه کرد.

***برای شروع ضمن معرفی خود از نحوه آشنایی با حاج حسین اسکندرلو بگویید.**

**حمید مقیمی هستم که در سال ۱۳۴۱ در تهران متولد شدم و پس از پایان تحصیلات در دوره دبیرستان در اوایل سال ۱۳۵۹ به عضویت سپاه در آمدم. در پادگان امام حسین (ع) در دوره آموزشی بود که با حاج حسین اسکندرلو آشنا شدم و پس از اتمام دوره با او در گردان هفت سپاه مشغول به خدمت شدیم. روحیه شاد و پرنشاط او باعث شد که صمیمیت خاصی میان من و حاج حسین برقرار شود و با شروع جنگ بلافاصله به منطقه سرپل ذهاب اعزام شویم. البته در آن دوران هیچ یک از ما تجربه‌ای از جنگ نداشتیم و افرادی که از هوش و استعداد و خلاقیت خاصی برخوردار بودند به سرعت تجربه و فنون جنگیدن با دشمن در صحنه‌های نبرد را کسب می‌کردند و در حقیقت جنگ را در میدان نبرد می‌آموختیم. بنابراین در منطقه سرپل ذهاب اولین طراحی عملیاتی به نام تک درخت و به صورت غیر حرفه‌ای در منطقه "کوره موش" اجرا شد. اسکندرلو با درایت و شجاعت به مواضع دشمن حمله و آنها را وادار به عقب نشینی کرد. او توانایی‌های نظامی خود را در این عملیات بروز داد و فصل جدیدی از مدیریت و مسئولیت پذیری در عرصه نبرد در دوران خدمتش را رقم زد.

***چه مسئولیتی بعد از این عملیات محدود به او واگذار شد؟**

بعد از اتمام ماموریت به تهران بازگشتیم و در سپاه حفاظت از بیت امام (ره) به خدمت مشغول شدیم و حاج حسین مسئولیت یکی از شیفت‌های حفاظت را بر عهده داشت، اما بعد از پایان دوره سه ماهه این ماموریت بلافاصله عازم جبهه شدیم و از آنجا بود که او در کنار شهید پیچک به عضویت شورای فرماندهی سرپل ذهاب منصوب شد و دیری نگذشت که توانایی‌های او در منطقه باعث شد، **سردار شهید محمد بروجردی او را به فرماندهی بسیج غرب کشور منصوب کند. پس از حدود یک سال خدمت در جبهه‌های غرب بود که برای عملیات والفجر مقدماتی راهی جنوب شد و به لشکر ۲۷ محمد رسول ا...(ص) پیوست. او به سرعت از مسئولیت گروهان به معاونت گردان رسید و سپس در سمت فرماندهی گردان مشغول به خدمت شد.

***خاطره‌ای از آن دوران برایمان بگویید.**

**لشکر ۲۷ در صدد انجام عملیاتی در غرب کشور بود و کار شناسایی بر روی ارتفاعات "شاخ شمیران" را آغاز کرده بود. فتح این ارتفاعات که در منطقه کردستان عراق قرار داشت، شهرهای مندلی و کرکوک را در دید و تیررس رزمندگان قرار می‌داد و با ادامه عملیات سد مهم "دربندیخان" عراق به تصرف رزمندگان در می‌آمد. فرماندهی لشکر ماموریت مهم و دشوار شکستن خطوط دفاعی دشمن را به حاج حسین و گردان او محول کرده بود. از ویژگی‌های حاج حسین قبل از هر عملیاتی بررسی و به دست آوردن اطلاعات کامل و دقیقی از وضعیت مواضع نیروهای دشمن بود و برای این کار خودش به نزدیکی خطوط دشمن و عمق مواضع آنها نفوذ می‌کرد و کار شناسایی را انجام می‌داد. آن روز من برای دیدنش به منطقه عملیاتی رفته بودم، اما او برای شناسایی منطقه رفته بود و در بازگشت دریافتم که حاج حسین در تاریکی شب از خطوط دفاعی دشمن عبور کرده و با باقی ماندن در عمق منطقه دشمن، با قایق در آنسوی سد دربندیخان مواضع دشمن را شناسایی کرده است؛ کاری که باورش برای هر کسی سخت بود.

یک خاطره دیگر از او اینکه وقتی زمزمه عملیات به گوش رسید، من از کردستان راهی جبهه جنوب شدم و به رزمندگان مستقر در منطقه عملیاتی بدر پیوستم. یک گروه شامل ۱۲ دوست و همرزم قدیمی و به صورت نیروهای آزاد در کنار محور عملیاتی لشکر ۲۷ وارد کارزار جنگ شدیم و در جزیره مجنون در کنار شط در کانالی خط پدافندی تشکیل داده بودیم. در آن شرایط تعدادی هواپیمای کوچک و مدرن ۲۳ متعلق به ارتش صدام که از مانور عملیاتی بالایی برخوردار بودند و می‌توانستند با حمل تعداد زیاد موشک و شلیک گلوله‌های تیربار در پرواز نزدیک به سطح زمین لبه خطوط دفاعی رزمندگان را هدف قرار دهند، باعث بروز تلفات بسیاری به رزمندگان شده بودند، اما حاج حسین وقتی این شرایط را دید، موشک انداز آرپی جی بر دوش گرفت و از این سو به آنسوی کانال می‌رفت و با موشک‌های دوزمانه به سمت هواپیماهای ۲۳ دشمن شلیک می‌کرد. جالب که با محاسبات دقیق حاج حسین، موشک‌های آرپی جی در آسمان و در نزدیک هواپیما منفجر می‌شدند و مدیریت و خلاقیت او باعث شد که خلبانان دشمن دیگر جرات نزدیک شدن به خطوط دفاعی رزمندگان را نداشته باشند.

همچنین در عملیات ایذایی ام الرصاص که برای فریب دشمن برای تصرف شهر فاو صورت گرفت و از سخت‌ترین حملات بود، وقتی عملیات به پایان رسید، من در کنار ساحل در انتظار حاج حسین بودم که او به همراه تعداد اندکی از رزمندگان با قایق به ساحل رسیدند. خود حاج حسین از نحوه عملیات چنین حرف می‌زد: وقتی از قایق‌ها پیاده و در منطقه پوشیده از درختان خرما با سنگرهای دشمن درگیر شدیم، نیروهای دشمن به شدت مقاومت می‌کردند و در اینجا کار به پرتاب نارنجک از هر دو طرف کشید و بعد جنگ تن به تن سر گرفت که به لطف خدا توانستیم دشمن را شکست داده و آنها را به عقب راندیم و در این شرایط ما باید هر چه سریع‌تر خود را به کنار ساحل می‌رساندیم و به سمت خط مقدم نیروهای خودی حرکت می‌کردیم. یکی از رزمندگان شاهد ماجرای جنگ تن به تن با حاج حسین در این باره گفت، حاج حسین و چند رزمنده در نزدیکی ساحل با نیروهای دشمن درگیر بودند تا دیگر رزمندگان بتوانند سوار بر قایق‌ها از منطقه دور شوند و باز هم مثل همیشه آخرین نفری که سوار قایق شد، حاج حسین بود. سخت‌ترین بخش عملیات ام الرصاص برای حاج

حسین هم رویارویی با جمعی از خانواده‌های رزمندگان بود که برای کسب اطلاع از وضعیت فرزندانشان، خود را به اردوگاه کوثر رسانده بودند. لحظات تلخ و دردناکی بود چون نه تنها او بلکه سپاه و یگان‌های امداد هم آمار دقیقی از مجروحان و شهدای عملیات نداشتند، اما باز هم این حاج حسین بود که با همان تواضع و فروتنی همیشگی می‌کوشید تسلی‌بخش خاطر خانواده‌ها باشد. بعد از رفتن خانواده‌ها با وجود خستگی جسمانی ناشی از عملیات و غم از دست دادن عزیزان، کوشیدم او را به سوی چادر هدایت کنم و وقتی داخل چادر شدیم، بغض در گلو مانده‌اش بیرون زد و اشک از چشمانش جاری شد. فرمانده شجاعی که شور و نشاط و لبخند همیشگی بر لب داشت، اکنون صدای هق هق گریه‌هایش در چادر پیچیده بود و با شانه‌هایی لرزان در غم از دست دادن یاران و عزیزانش می‌گریست.

✻بعد از عملیات ام‌الرصاص و صدمات وارده بر نیروهای گردان چه اتفاقی افتاد؟

✻✻از آنجا که حاج حسین فرماندهی نبود که بعد از انجام عملیات کار را پایان یافته بداند، پس از پشت سر گذاشتن آن شب سخت، صبح آن روز با ماموریت جدیدی که به حاج حسین اسکندرلو محول شد. در واقع شهر فاو به تصرف رزمندگان درآمده بود و پاتک‌های دشمن برای بازپس‌گیری مناطق از دست داده، هر لحظه بیشتر می‌شد بنابراین یگانی از نیروهای ارتش صدام در تدارک حمله از سوی دریاچه نمک بودند تا بتوانند به پشت مواضع رزمندگان در شهر فاو نفوذ کنند و آنها را به محاصره درآورند و اینجا بود که حاج حسین باید قبل از پیشروی دشمن با حمله‌ای برق‌آسا یگان آنها را منهدم می‌کرد. با ورود نیروهای تازه‌نفس و تجهیز آنها به سرعت گردان آماده عملیات شد و من هم به عنوان یکی از معاونین گردان منصوب شدم. گردان علی‌اصغر(ع) باید از روی جاده باریکی که در میان آب و باتلاق (پد) قرار داشت، در دشتی صاف و هموار عبور می‌کرد و پس از تصرف سنگرهای خطوط مقدم دشمن در عمق مواضع آنها پیشروی می‌کرد اما چون حاج حسین اطلاعات دقیقی از مواضع و سنگرهای دشمن نداشت و فقط باید از روی کالک و نقشه‌های نظامی پیش می‌رفت کمی نگران بود. به همین خاطر هم قبل از حرکت در جمع گردان از چگونگی و سختی کار حرف زد و گفت که در مسیری بدون بازگشت گام برمی‌داریم و چنانچه کسانی مایل به شرکت در عملیات نیستند، می‌توانند در اردوگاه بمانند. با توجه به روحیات حاج حسین و محبوبیتی که در میان رزمندگان داشت، سخنانش آرامشی عجیب در میان نیروهای گردان ایجاد کرد و همه رزمندگان آمادگی خود را برای شرکت در عملیات اعلام کردند.

بعد از نماز صبح اتوبوس‌ها وارد اردوگاه شدند و رزمندگان بعد از ظهر به کنار رودخانه بهمن‌شیر رسیدند که ناگهان جنگنده‌های دشمن منطقه را بمباران کردند. بنابراین دستور توقف کوتاهی صادر شد و با آرام شدن نسبی منطقه، اتوبوس‌ها در تاریکی شب و با چراغ خاموش به راه خود ادامه دادند و به کنار ساحل اروندرود رسیدند. هوا در حال روشن شدن بود که نیروهای گردان سوار بر قایق‌ها عرض رودخانه را طی کردند و در آنسوی رودخانه با پای پیاده راهی شهر فاو شدند. این در حالی بود که ارتش عراق از زمین و آسمان منطقه را زیر آتش شدید خود قرار داده بود و رزمندگان در میان گرد و خاک و دود و بوی باروت می‌دویدند تا هر چه سریعتر در سنگرهای نصفه و نیمه شهر فاو پناه بگیرند. قبل از ظهر بود که وارد فاو شدیم و همراه با حاج حسین به مقر فرماندهی لشکر رفتیم و با تاریک شدن هوا حمله به مواضع دشمن را آغاز کردیم، ساعت ۱۱ شب نیروها در یک ستون از روی پد شروع به حرکت کردند و پس از سه ساعت پیاده‌روی در تاریکی شب با اولین سنگرهای دشمن درگیر و پس از انهدام آنها به پیشروی ادامه دادیم. رزمندگان گردان در عمق خطوط دشمن تانک‌ها و تجهیزات دشمن را که آماده حمله بودند، منهدم ساختند و نزدیک به سپیده دم بود که نیروهای گردان در زیر گلوله‌های مستقیم تانک و رگبار گلوله‌های تیربار دوشکا به سرعت از روی پد شروع به بازگشت کردند. هوا روشن شده بود که هلی‌کوپترهای ارتش صدام با شلیک موشک و تیربار می‌کوشیدند انتقام شکست تلخ و انهدام تجهیزاتشان را از رزمندگانی که بدون جان‌پناه بر روی پد بودند، بگیرند. صدمات و تلفات گردان در بازگشت هر لحظه بیشتر می‌شد و هنگامی که نیروها با زحمت و تلاش فراوان به پشت خاکریز پدافندی رسیدند، فقط حدود ۱۲ نفر از نیروهای گردان سالم باقی مانده بودند که باید خطوط پدافندی را از حملات دوباره دشمن حفظ می‌کردند. حاج حسین با توجه به خستگی نیروها، آنها را به دو گروه تقسیم کرد: گروه اول در پایین خاکریز به استراحت مشغول شدند و گروه دوم در بالای خاکریز از نفوذ نفرات دشمن به خط پدافندی جلوگیری می‌کردند و آنجا بود که رزمندگان باقیمانده گردان با یک قبضه تیربار دوشکا و چند موشک‌انداز آرپی‌جی توانستند حدود ۲۴ ساعت در مقابل نیروهای پیاده دشمن که توسط هلی‌کوپترها و آتشبار توپخانه پشتیبانی می‌شدند، مقاومت کنند تا نیروهای کمکی به پشت خاکریز برسند.

✻از نحوه شهادت حاج حسین و عملیاتی که در فکه انجام شد، مختصری بگویید.

✻✻بعد از صدمات شدیدی که در این عملیات به نیروهای گردان وارد شد، برای استراحت عازم تهران شدیم و سپس دوباره به اردوگاه لشکر در کنار سد دز رفتیم تا بازسازی گردان را از سر بگیریم. نیروهای جدید و تازه‌نفس به گردان مامور شدند و در حال آموزش و تجهیز آنها بودیم که شنیدیم ارتش صدام پس از ناکامی در عملیات والفجر ۸ و از دست دادن شهر فاو حملات گسترده‌ای را تحت عنوان دفاع متحرک در مناطق مختلف آغاز کرده است.

بنابراین فرماندهان جنگ با توجه به نزدیکی نیروهای لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) به منطقه فکه از آنها خواستند برای جلوگیری از نفوذ دشمن به آنها حمله کنند.



سردار شهید اسکندرلو در کنار دوستان و همرزمان در منطقه عملیاتی والفجر ۸



حاج حسین اسکندرلو در کنار سردار شهید عباس کریمی فرمانده لشکر ۲۷

نیروهای گردان در حال آماده شدن برای عملیات بودند که به همراه حاج حسین برای استحمام به سمت حمام‌های داخل اردوگاه رفتیم، پس از شستشو به دلیل نداشتن لباس بود که من یک پیراهن نظامی کره‌ای خود را به او دادم که در پشت نقاب جیب آن "مقیمی" نوشته بودم.

حاج حسین همانند دیگر عملیات در جلسه‌ای شرح موقعیت منطقه و وظیفه نیروهای گردان را تشریح کرد و سپس راهی منطقه عملیاتی شدیم و بعد از ساعت‌ها پیاده‌روی نیروهای گردان در نقطه‌ای در انتظار دستور حمله در کنار جاده پناه گرفتند. ساعت ۱۲ نیمه شب را نمایش می‌داد که دستور حرکت صادر شد و بعد از دو ساعت پیاده‌روی در تاریکی و با احتیاط کامل به پشت یک ردیف سیم خاردار رسیدیم. دشمن بعثی به تازگی مناطق را تصرف کرده بود و به همین دلیل به صورت پراکنده مین‌هایی را که بیشتر آنها مین منور بود، در پشت سیم خاردار پخش کرده بودند. حاج حسین دستور جمع‌آوری مین‌ها و باز کردن راه را صادر کرد و در حالی که نیروهای واحد تخریب در تلاش برای جمع‌آوری و خنثی‌سازی

اگر انسانها بدانند با هم بودنشان چقدر محدود است محبتشان نامحدود می‌شود
● امام علی (ع)

لطفاً ورق بزنید

مین‌ها بودند، ناگهان پای یکی از رزمندگان با سیم تله مین منوری برخورد کرد و با روشن شدن آن در یک لحظه جهنمی از آتش بر منطقه حاکم شد و گلوله‌ها از زمین و آسمان به سوی رزمندگان در منطقه‌ای محدود شروع به باریدن کرد. در این شرایط بود که فهمیدیم نیروهای سمت راست و چپ گردان علی اصغر (ع) نتوانسته بودند مواضع دشمن در جناحین گردان را تصرف کنند و بنابراین یک قبضه تیربار دوشکا که بر روی زمین کار گذاشته شده بود به همراه یک دستگاه تانک و تیربار آن که در کنار جاده بودند و همچنین سنگر تیربار دوشکا و تانک دیگری که در سمت راست جاده قرار داشت نیروهای گردان را که در پشت خاکریز قرار داشتند آماج حمله خود کردند. جنگ شدیدی در منطقه‌ای محدود میان جان بر کفان ایران زمین و دشمن بعثی در جریان بود و آتشباری سنگین دشمن هر لحظه بر تعداد مجروحان و شهدا می‌افزود. لحظاتی در کنار حاج حسین برای ادامه کار و تصمیم گیری در آن شرایط سخت پشت خاکریز نشستم و به ناچار و به عنوان تنها راه حل به دو گروه تقسیم شدیم. حاج حسین به همراه چند رزمنده باید دوشکا و تانک سمت چپ جاده را منهدم می کردند و من هم با نیروهای باقیمانده دوشکا و تانک سمت راست را هدف قرار می‌دادیم. هنوز چند قدمی از پشت خاکریز به سمت سنگر تیربار دشمن نرفته بودم که گلوله مستقیم تانک بر سینه خاکریز اصابت کرد و من به هوا بلند شدم و لحظاتی بعد خود را چند متر آن طرف‌تر نقش زمین دیدم. موج انفجار و ترکشی که به کمرم و در نزدیکی ستون فقرات اصابت کرده بود، باعث شد که هیچ حسی در پایم نداشته باشم و تنها سوزن سوزن شدن و سوزش در پای دیگر را احساس کنم و فکر می کردم یکی از پاهایم قطع شده که حاج حسین به سرعت خود را به من رساند و با چفیه‌ای که همیشه به دور کمرش می‌پیچید، زخم و کمرم را بست و در پاسخ به سوال‌های مکرر درباره قطع شدن پایم، گفت که هیچ اتفاقی نیفتاده و در نهایت هم با بلند کردن پایم نشان داد که پایم سالم است. در این شرایط از او خواستم تا فرصت باقی است به عقب باز گردیم، اما او در جواب گفت: هنوز کارش به پایان نرسیده و بی درنگ برای انهدام سنگر دوشکا و تانک به سوی جاده رفت و حدود یک ربع گذشت که رزمندگان در حالی که پیکر بی جان حاج حسین اسکندرلو را حمل می کردند باز گشتند و فهمیدم وقتی حاج حسین موشک انداز آرپی جی را بر روی دوش گذاشته و آماده شلیک بود، مورد اصابت گلوله تیربار دوشکا از ناحیه صورت قرار گرفته و به شهادت رسیده است.

حدود ۱۲ رزمنده در پشت خاکریز قرار گرفته بودیم و من از آنهایی که سالم بودند، خواستم مجروحان را به عقب باز گردانند و در حالی که چند مجروح دیگر برای در امان ماندن از رگبارهای تیربار دوشکا که سطح زمین را هدف قرار داده بود، بر روی زمین دراز کشیده بودند، سینه خیز شروع به حرکت به سمت عقب کردیم. من هم با سختی و مشکلات بسیار به وسیله دست‌هایم خود را بر روی زمین می کشیدم که ناگهان صدای هلهله نیروهای عراقی و غرش تانک‌ها که هر لحظه نزدیک می‌شدند، شنیده شد. بنابراین از نیروها خواستم کارت‌های شناسایی خود را دفن کنند که ناگهان یک گروهبان از نیروهای لشکر ۱۶ زرهی قزوین با نفربر خشایار به منطقه آمد. به سرعت پیکر شهید اسکندرلو را بر روی خشایار گذاشتند و به سختی داخل نفربر شدیم، نفربر آماده حرکت شد که ناگهان گلوله خمپاره‌ای جلوی آن فرود آمد و راننده و سه مجروح دیگر به شهادت رسیدند و ما به زحمت از نفربر خارج شدیم و پیکر شهید را بر روی زمین قرار دادیم و دوباره در انتظار ماندیم که ناگهان یک جوان بسیجی با یک نفربر بی‌ام پی از راه رسید و بالاخره موفق شدیم به سرعت داخل نفربر شویم و از منطقه عملیاتی دور شویم.

***درباره مجروحیت خودتان و پیکر شهید اسکندرلو بیشتر توضیح دهید؟**

**پس از درمان اولیه با هواپیما به تهران اعزام شدم و در بیمارستان بقیه‌ا... اعظم بستری بودم که عباس اسکندرلو برادر شهید و تعدادی از همرزمان به دیدنم آمدند و گفتند: بعد از حمله نیروهای گردان، ارتش بعث از پیشروی خود باز ماند و بعد از چند روز به خطوط خود در پاسگاه فکه عقب نشینی کرد، اما هیچ اثری از پیکر شهید اسکندرلو و تعدادی دیگر از شهدا در منطقه وجود ندارد. بنابراین خودم بعد از عمل جراحی و بهبودی نسبی به وسیله یک دستگاه آمبولانس از بیمارستان راهی منطقه عملیاتی شدم. منطقه عملیاتی پاکسازی شده بود و هیچ نشانی از شب عملیات در آنجا وجود نداشت. به همین خاطر در کنار جاده آسفالته بر روی زمین دراز کشیدم و به صورت سینه خیز مسافتی که در ذهنم باقی مانده بود را طی کردم و به نقطه‌ای که فکر می کردم پیکر پاک حاج حسین در آنجا قرار دارد، رسیدم، نیروهای بعثی با لودر پیکر شهدا را در زیر خاک پوشانده بودند و به همین دلیل خاکریزی با ضخامت زیاد در منطقه ایجاد شده بود. از نیروهای جهاد درخواست لودر کردیم و با اولین خاکبرداری آثار پیکر پاک شهدا ظاهر شد، اما با توجه به هوای جنوب، فقط آثاری از لباس و پوتین به همراه استخوان باقی مانده بود ولی به لطف خدا جنازه حاج حسین را از روی همان پیراهن نظامی کره‌ای که در شب حمله به او داده بودم، شناسایی کردم و به سرعت نقاب جیب آن را بررسی و نوشته نام خود را بر روی آن دیدم. بعضی از پیکرها هم از روی پلاک و کارتهایی که در جیب داشتند شناسایی شدند و برای تجلیل از مقام آنها و همچنین تشییع پیکر مطهرشان به پشت جبهه منتقل شدند. یادشان گرامی و راهشان پر رهرو باد.

یاد یاران

فرمانده شهید "احمد پاریاب" فرزند پیرمردی کارگر و زحمتکش از سرای حاج حسن بازار تهران بود که با شروع جنگ ایران و عراق به سپاه پاسداران پیوست و در جبهه‌های حق علیه باطل حضور یافت.

او قبل از عملیات والفجر مقدماتی در لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) مشغول به خدمت شد و تا پایان جنگ در عملیات‌های مختلف حضور داشت، وی مسئولیت در جبهه‌ها را با فرماندهی دسته و گروهان آغاز کرد و به دلیل مجاهدت، هوشمندی و شجاعت او بود که پس از مدتی به عنوان فرمانده گردان شهادت لشکر ۲۷ در جبهه‌های جنگ منصوب شد. او با وجود چندین بار مجروح شدن همچنان در میان رزمندگان حضوری محسوس داشت و در عملیات خیبر نیز توسط گازهای شیمیایی دشمن به شدت مصدوم شد.

بعد از پایان جنگ هم او از جمله کسانی بود که یادگاری‌های زیادی از دوران جنگ با خود به همراه داشت، از تیر و ترکش و موج انفجار گرفته تا صدمات شیمیایی که همراه و همدم همیشگی او شده بود و سرانجام بر اثر شدت عوارض شیمیایی روح ملکوتی‌اش به پرواز در آمد و به خیل دوستان و همرزمان شهیدش پیوست.



نفر اول از راست شهید احمد پاریاب فرمانده گردان شهادت

سید حسن شکری در خاطره‌ای از این شهید بزرگوار چنین می گوید: آماده عملیات در جبهه بودیم که احمد پاریاب با موتورسیکلت به نزد من آمد، با همان تیپ و هیبت خاص همیشگی که اورکت به تن داشت. من را سوار موتور کرد و بدون هیچ صحبتی شروع به حرکت به سمت خطوط مقدم دشمن کردیم و در کنار تپه‌ای از موتور پیاده شدیم و او بدون هیچ ترس و اضطرابی طوری که انگار در حیاط خانه‌اش راه می‌رود شروع به بالا رفتن از تپه کرد و در بالای تپه بعد از بررسی منطقه به سمت پایین به راه افتادیم. بعد هم مسافتی طولانی را سینه خیز به سوی سنگرهای دشمن رفتیم. طوری که شاید کمتر از ۳۰ متر با دشمن فاصله داشتیم و به وضوح حرکت آنان را می‌دیدیم که گفت: این چند سنگر را به خوبی در ذهنت نگهدار و شب با یک آرپی جی زن بیا و تمام این سنگرها را منهدم کن، فردا صبح نمی خواهم این عراقی‌ها در سنگر باشند!

او کسی بود که یاد دلاوری‌هایش هیچگاه از ذهن بیرون نمی‌رود.

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

اصولی که باید برای دوستی بدانیم

با سلام خدمت شما، بنده مادری خانه‌دار و دارای ۲ فرزند دختر و پسر در سنین نوجوانی و جوانی هستم و مدتی است که این دو درگیر و دار دوست‌یابی‌های ماندگار با همکلاسی‌های خود هستند و بیشتر پسرم سعی می کند دوستش را به یک بت تبدیل کند و هر وقت که او از پسرم چیزی می‌خواهد نه نمی گوید و چون معتقد است دوست در هر شرایطی باید در کنار دوستش و همراهش باشد! و از آنجا که این آموزه‌ها را در ذهنش مرور می کند حرف‌های من و پدرش برای او بی تاثیر شده است. به همین منظور و با توجه به اینکه مجله هفتگی سالهاست در خانه ما خوانده می‌شود و همه اعضای خانواده برای توصیه‌های کارشناسانش ارزش خاصی قایل هستیم. می‌خواستم فرزندانم را در کش و قوس سن جوانی شان راهنمایی کند و بگویید بهترین شیوه کنار آمدن با دوست چیست و چه آموزه‌هایی غلط است، اما در جامعه متداول شده. از همکاری صمیمانه شما مشاور محترم قدردان هستم.

لیلا ـ س ـ اردستان

دوستی‌ها در نوجوانی

با سلام خدمت شما مادر عزیز و فهیم، داشتن دوست وهمدم از نیازهای اساسی انسان است و انسانها دوست دارند که مورد پذیرش دیگران باشند واز جانب آنها دوست داشته شوند.وافرادی که دوستی ندارند معمولا افسرده شده ویا دچار اختلالات روانی دیگر می‌شوند.به همین دلیل یکی از نیازهای اساسی نوجوان،جوان یا حتی فرد بالغ داشتن حداقل یک یا دو دوست صمیمی وچندین دوست معمولی است.

این درحالی است که معنی ومفهوم دوستی در دوره‌های مختلف رشدی متفاوت بوده وبا بالا رفتن سن دستخوش تغییراتی می‌شود.به طور مثال تا قبل از پنج سالگی دوست چیزی فراتر از یک هم بازی نیست از هفت سالگی کم کم دوست داشتن یکدیگر به آن اضافه می‌شود وهمین طور اصطلاح بهترین دوست معنا پیدا می کند.دوستی‌ها در این دوره به معنی دوست داشتن یکدیگر ولذت بردن از بازی است.اما در ۸ تا ۱۱ سالگی دوستی‌ها همراه با اعتماد و یاری می‌شود، یعنی دوستان به یکدیگر اعتماد پیدا می کنند و می‌دانند که می‌توانند روی یکدیگر حساب کنند واز هم کمک بخواهند.اما در نوجوانی علاوه بر اعتماد و یادآوری، صمیمیت نیز به دوستی‌ها اضافه می‌شود. در واقع این صمیمیت یک نوع نزدیکی عمیق میان دو نفر است که طرفین از ابراز عقاید،افکار واحساسات خود ترسی ندارند ویکدیگر را همان طور که هست پذیرفته وقبول کرده‌اند ودر مواردی که اختلاف نظر وجود دارد با مذاکره وصحبت کردن مشکل را حل می کنند.

با توجه به این ویژگی رشدی،ادراکی واحساسی نوجوانان دوست دارند متعلق به گروهی باشند وبودن در گروه همسالان را ترجیح می‌دهند.

در این جا بعضی از تصورات نادرست در مورد دوستی در دوران نوجوانی را مرور می کنیم:

۱-دوستان باهم اختلاف ندارند:یکی از تصورات اشتباهی که در مورد دوستی‌های صمیمی در بین نوجوانان وجود دارد،این است که دوستان صمیمی هیچ وقت با هم کشمکش واختلاف ندارند.در حالیکه این طور نیست مثل برادرها وخواهرها ونزدیک‌ترین افراد به هم،ممکن است بین دوستان هم کشمکش واختلاف نظرهایی وجود داشته باشد،ولی دو دوست صمیمی هیچ وقت درگیری فیزیکی ودعوا نمی کنند،حرمت یکدیگر را نمی‌شکنند وبه یکدیگر بی احترامی نمی کنند،واگر در یک موضوع به نتیجه مشترک نرسند می‌پذیرند که در آن موضوع خاص با هم تفاوت دارند.

۲-دوستان صمیمی همیشه وهمه جا باید با هم باشند: خیر این طور نیست اگر چه دوستان صمیمی به دنبال این هستند که فرصت‌هایی را با هم باشند اما هر یک زندگی مستقل به خود را دارند وطبیعی است که در خیلی از جاها وموقعیت‌ها نمی توانند کنار هم باشند مثلا ممکن است شما امروز عصر بخواهید تنها باشید یا تفریحی برای خودتان داشته باشید، ولی دوستان از شما بخواهد که با او به سینما بروید.در این صورت اگر شما هنوز میل دارید که تنها باشید این حق شماست به صراحت به دوستتان جواب رد بدهید واگر او ناراحت می‌شود به دلیل خود خواهی اوست وحتی می‌توانید در دوستی با چنین شخصی تجدید نظر کنید.

۳-دوستی‌ها باید همیشه باقی بماند: البته این خیلی خوب است که دوستی‌های ما برای مدت طولانی پایدار بماند، ولی این یک حقیقت است که حتی دوستی‌های صمیمی نیز ممکن است در جایی پایان یابد وباید با این واقعیت کنار بیاییم هر چند که ناراحت کننده است.

۴-نباید خواسته‌ای دوست خود را رد کنم چون او ناراحت می‌شود: یکی از مشکلاتی که نوجوانان در دوستی‌های خود دارند این است که فکر می کنند اگر به خواسته دوست خود عمل نکنند او ناراحت می‌شود یا از گروه دوستانش طرد می‌شود واین در حالی است که بسیاری مشکلات مثل اعتیاد به مواد مخدر وانجام رفتارهای پر خطر از این طرز تفکر ناشی می‌شود ومثلا ممکن است دوستان به شما سیگار تعارف کنند وشما برای این که او ناراحت نشود آن را قبول کنید.ولی باید بدانید که با کمی واقع بین بودن اگر چنین دوستی هم دارید چون کارهایش به ضرر شماست می‌توانید در دوستی با او تجدید نظر کنید.

۵-دوستان صمیمی هیچ چیز را از یکدیگر مخفی نمی کنند: اگر چیزی را که از نظر شما راز وسری است به کسی بگویید دیگر راز به حساب نمی آید.این درست است که باید با دوستان خود صادق وروراست باشیم، ولی لزومی ندارند که همه رازها ویا مسایل خانوادگی خودمان را حتی به دوست صمیمی خود بگوییم.

نتیجه گیری:باتوجه به این که دوستان وهمسالان نقش مهمی در دوران نوجوانی فرزندانمان دارند آگاه کردن آنها از طرز برخورد با دوستان وهم چنین آگاهی آنها از باورهای نادرست درباره دوستی می‌تواند نوجوانان را از بسیاری از آسیب‌های اجتماعی حفظ کند همچنین نوجوانان ما باید عزت نفس و مهارتهایی مثل ابراز وجود وبیان خواسته‌ها ومهارت نه گفتن را در خود تقویت کنند تا در جاهایی که لازم است بتوانند به راحتی نه بگویند واین کار خود را از موقعیت‌های خطر آفرین دور سازند.

چقدر عاقل اند آنهایی که در عشق بی نهایتند ● ویکتور هوگو

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

کیانا نصرت‌زاده

موفقیت یک زندگی حساب شده

سر راه باید می‌رفتم خانه پدر عباس و خبر مجروح شدنش را می‌دادم. آسان نبود. مخصوصاً که می‌دانستم مادر عباس ناراحتی قلبی دارد و شنیدن خبر مجروح شدن و بستری بودن در بیمارستان تبریز برای او زیادی سنگین است. همه راه جملاتم را مرتب می‌کردم که به بهترین نحو خبر را بدهم.

بالاخره رسیدم به خیابان سبلان. چند دقیقه‌ای سر کوچه ایستادم. پای رفتن نداشتم، ولی بهتر بود خودم خبر را می‌دادم. هر طور که بود رفتم...

در زدم و همانی شد که می‌ترسیدم. مادر عباس در را باز کرد. تنها بود. از دیدن من آنقدر خوشحال شد که انگار پسر خودش آمده. رفتم تو... چله زمستان بود و حیاط پر از برف یخ‌زده‌ای که از پشت بام پارو شده بود. احوالپرسی کردم. از مریضی پدر عباس گفت که سرما خوردگی‌اش طولانی شده و اینکه چرا عباس نمی‌آید مرخصی... دیگر وقتش بود. با کمی من من موضوع را گفتم. او در حالی که رنگ از صورتش رفته بود و دست‌هایش می‌لرزید با صدای نرمی گفت:

"شهید شده؟"

گفتم نه... قسم خوردم که یک ترکش ساده او را راهی بیمارستان کرده. وقتی عملیات‌های بزرگ در جریان بود مجروح‌ها را به همه شهرها می‌فرستادند؛ دور و نزدیک بودنش فقط به وخامت حال مریض بستگی داشت.

مادر عباس زد زیر گریه. آن موقع‌ها همه خانه‌ها تلفن نداشت. مادر عباس را بردم خانه خودمان تا به تبریز تلفن کند. خدا می‌داند همان یک کوچه برای این پیرزن بیچاره چقدر طولانی به نظر می‌رسید. بالاخره رفتیم و تلفن کردیم و صدای عباس را که شنید، بغضش چنان ترکید که باور کردنی نبود.

تا شب همه خبردار شده بودند. دامادشان ماشینی تهیه کرد و همه راهی تبریز شدند. پشت تلفن صدای عباس خوب بود. گفت هنوز عملش نکرده‌اند. ترکش جای بدی بود، ولی آنقدر روحیه‌اش خوب بود که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم همان یک ترکش کوچک کار دستش بدهد.

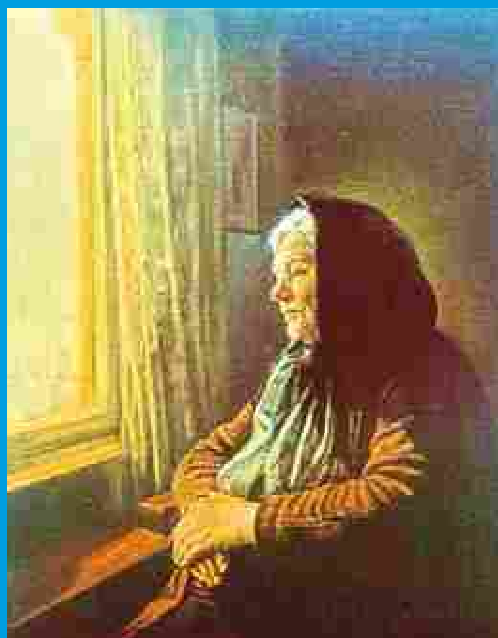
دو روز بعد خبردار شدم که عمل انجام شده، ولی خیلی موفقیت‌آمیز نبوده و عباس برای همیشه حرکت پاهایش را از دست داده. مرخصی‌ام داشت تمام می‌شد. وقتی به جبهه برگشتم هنوز چراغ خانه عباس اینها خاموش بود و کسی از تبریز برنگشته بود. در جبهه هم آنقدر سرم شلوغ بود که کمتر وقت می‌کردم به تهران تلفن کنم و سراغی از بقیه بگیرم.

سه ماه بعد وقتی برای مرخصی کوتاهی به تهران برگشتم، عباس دیگر خانه نشین شده بود. بدخلق و عصبی بود. می‌گفت دردهای شدیدی دارد و یک وقت‌هایی ترکشی را که در نیاورده بودند حرکت می‌کرد و دادش را به آسمان می‌رساند.

دلم برایش می‌سوخت. بیشتر از او برای مادر پیرش که این همه کج خلقی‌ها را تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد.

سعی کردم برایش کاری جور کنم و برای چند ساعتی هم که شده از خانه بیرون بزند و مادرش نفسی بکشد. به یکی از دوستان توصیه‌اش را کردم و دوباره راهی جبهه شدم.

این بار برگشتنم طولانی شد. وقتی که جنگ رسماً تمام شد به خانه برگشتم. عباس در این مدت آدم دیگری شده بود. به طور معجزه آسایی روحیه‌اش عوض شده بود. کار حسابداری شرکت دوستم را



آنقدر خوب انجام می‌داد که باور کردنی نبود. حساب و کتاب یکی دو مغازه محل را هم به عهده گرفته بود و به شوخی می‌گفت دارد پول پارو می‌کند، اما پاهایش هنوز فلج بودند و درمانش غیر ممکن. من، عباس و همه اطرافیان دیگر پذیرفته بودیم که سرنوشت همین را خواسته و باید با این وضعیت سازگاری پیدا کند. تنها کسی که هنوز امید به بهبود داشت مادرش بود. از نذر و نیاز و زیارت گرفته تا این دکتر و آن دکتر رفتن... یک وقت‌هایی عباس عصبانی می‌شد و می‌گفت نباید این پرونده پزشکی مرا زیر بغلش بگیرد و هی این دکتر و آن دکتر کند. ولی این پیرزن بدحال دیگر نه به حال خودش فکر می‌کرد و نه به حرف دیگران اهمیت می‌داد.

چندین سال پی درمان عباس بود. در حالی که خود عباس راه دیگری را انتخاب کرده بود. با همسری یکی از شهدا ازدواج کرده بود و بچه دار شده بود. کار و کاسبی‌اش هم خوب بود... نزدیک به ده سال می‌گذشت که یک روز مادرش به من تلفن کرد و ملتمسانه از من خواست تا عباس را به یک عمل دیگر راضی کنم. گفت دکتری را پیدا کرده که می‌تواند با سیستم‌های نوین جراحی ترکش را بدون آسیب رسانی به نخاع در بیاورد. گفتم: حاج خانم آخه چرا؟ عباس که خودش با وضعیتش کنار آمده... گفت: نه، درمان می‌شود. فقط باید توکل کند.

به خاطر پیرزن هم که شده بود باید عباس را راضی می‌کردم. سخت بود ولی بالاخره راضی شد و عمل جراحی به طور ناباورانه‌ای موفقیت‌آمیز بود. سه ماه بعد عباس روی پاهایش راه می‌رفت و...

و درست روزی که عباس عصا را کنار گذاشت و چند قدم اول را برداشت، مادرش با سکته خفیفی به رحمت خدا رفت. انگار تنها رسالتش این بود که پسر رشیدش را یک بار دیگر ایستاده ببیند.

فوت او همه محل و همه پزشک‌ها را متاثر کرد. در مراسم ختمش هر کس می‌آمد خاطره‌ای از تلاش این مادر برای درمان پسرش تعریف می‌کرد. می‌دیدم او از من و عباس و همه اطرافیان قوی‌تر، امیدوارتر و باشهامت‌تر بود. یک وقت‌هایی حس می‌کنم باید از این زن‌ها و مادرها مجسمه ساخت و هر روز صبح سر خم کرد و به آنها درود فرستاد...

دو روز بعد خبردار شدم که عمل انجام شده، ولی خیلی موفقیت‌آمیز نبوده و عباس برای همیشه حرکت پاهایش را از دست داده

از: ا.ح. درّی

حسد، آفت ایمان

یکی از محرماتی که سبب می‌شود انسان از فطرت پـاک خـود فاصله بگیرد و ایمان و اعتقاد او را به تباهی بکشـاند، صفت رذیله حسادت است. بر طبق آیات و روایات وارده شخص حسود هم در دنیا و هم در آخرت زیانکار اسـت، چرا که غرض او از حسادت خودبینی و تکبر اسـت. بنابراین فردی با چنین ویژگی‌هایی هرگز در زندگی و تعاملات خود آسایش نخواهد داشت، در نتیجه زندگی‌اش متزلزل و غیر قابل تحمل خواهد شد. از این رو از امام علی (ع) نقل است که فرمود: "شخص حسود سلامتی روح و جسمش کم است."

برای آنکه بتوان ابعاد حسـود را مورد بررسی قرار داد، ابتدا باید بر طبق آیات و روایات تعریف درسـتی از آن ارائه شود. "**آیت ا... مهدوی کنی (ره)** در کتاب نقطه‌های آغاز در اخلاق عملی به نقل از راغب اصفهانی می‌گوید: حسد آرزوی از بین رفتن نعمت از کسی است که سزاوار داشتن آن نعمت است و شخص حسود علاوه بـر آرزوی قلبی چه بسـا کوشـش در زوال آن نعمت می‌کند." از این رو خداوند در قرآن کریم در سوره حدید می‌فرمایند: "**همه مقدّرات قبل از تحقّق در جهان عینی در کتب آسـمانی و الهی تنظیم شده است تا شما نسبت به آنچه از دستتان می‌رود غمگین نشوید و هنگامی که نعمت دنیوی به شما می‌رسد خوشحال نشوید.**" با توجه به این تعبیر زیبای قرآن جایی برای حسد ورزیدن باقی نمی‌ماند. در روایتی زیبا از پیامبر اکرم (ص) آمده است کـه فرمودند: "از حسـد ورزیدن به دیگران بپرهیزید، زیرا حسد ورزیدن کارهای نیکو را از بین می‌برد، همان گونـه که آتش هیزم را می‌خورد." البته باید توجه کرد که هر گونه غبطه بر نعمتی را نباید حسادت فرض کرد چرا که ممکن است شخص بدون آنکه زوال نعمت را از صاحب آن نعمت آرزو کند، آن را هدف و آرزوی خود قرار دهد. به عبارت دیگر اهل غبطه هنگامی که نعمت و فضیلتـی را در دیگران مشـاهده می‌کنند می‌گویند: ای کاش مـا هم از این نعمـت برخوردار بودیم و در راه به دسـت آوردن آن از هیچ تلاش و کوششـی مضایقه نمی‌کردیم ولی تحت هیچ شـرایطی آرزو نمی‌کنند آن نعمت از دیگری سـلب شـود. از این رو امام صادق (ع) می‌فرمایند: "مومن غبطه می‌خورد ولی حسد نمی‌ورزد و منافق حسد می‌ورزد ولی غبطه نمی‌خورد."

نکوهش حسد در آیات قرآن

خداونـد در قـرآن کریم با لحنی تنـد خطاب به کسانی که حسد می‌ورزند می‌فرمایند: "آیا یهود حسد می‌ورزند نسـبت به مـردم از اینکه خداوند آنان را از فضـل خویش برخوردار کرده اسـت؟ به تحقیق ما به آل ابراهیـم کتاب و حکمت دادیم و به آنها حکومت و سـلطنتی عظیم عطا کردیم." همچنین در آیه‌ای دیگر می‌فرماینـد: "برتری‌ها و مزیت‌هایـی را که خداوند بعضـی از شـما را بر بعضی دیگر ارزانی داشـته آرزو مکنیـد، زیرا هر کس نتیجه سـعی و کوشـش خود را مالک است. از برای مردان است بهره‌ای از آنچه کسب کرده‌اند و از برای زنان اسـت بهره‌ای از آنچه کسـب کرده‌اند. از فضل خدا بخواهید که خداوند به انجام هر کار توانا و دانا اسـت." در نکوهش حسد از منظر قرآن همیـن بس که خدای متعال در سـوره فلق خطاب به پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: "ای رسول ما بگو.. وَمِنْ شَـرِ حاسدٍ اذا حَسَـد. به خدا پناه می‌برم از شر حسود بدخواه آنگاه که حسد ورزد."

نکوهش حسد در روایات

امـام سـجاد (ع) در نکوهـش حسـد و اینکـه شخص حسـود همواره مورد خشم خداوند قرار دارد می‌فرمایند: "**کسی که بر دیگران حسد می‌ورزد مورد خشم و غضب خدای متعال قرار می‌گیرد و تا زمانی که این صفت ناپسـند در قلب و جانش وجود داشته باشد هرگز نمی‌تواند با خدای خود رابطه داشـته باشـد. در واقـع رابطه‌اش با خداوند قطع می‌گردد و چه بدبخت است بنده‌ای که با خدای خود رابطه‌ای نداشته باشد.**" پیامبـر اکرم (ص) نیز فرمودنـد: "خدای عزوجل به موسـی بن عمران فرمود ای پسـر عمران! به آنچه از فضل خود به مردم عطا کرده‌ام حسد مبر و خشمت را به دنبال آن میفکن و دلت را به دنبال آن مفرست، زیرا کسی که حسادت می‌ورزد از نعمت من ناراحت است و از تقسـیمی که میان بندگانم کرده‌ام ناخشنود است و کسـی که چنین کند، خشم و غضبم همواره در کمین اوسـت." همچنین امام باقر (ع) به نقل از پیامبر اکرم (ص) فرموده‌انـد: "در هر کس چهار صفت و یا یکی از آنها باشـد روز قیامت که هیچ سایه‌ای جز سایه لطف الهی نیست او در سایه عرش خداوند خواهد بود:

۱ـ مـردی که رفتارش با دیگران آنچنان باشـد که همان رفتار را نسبت به خود از دیگران انتظار دارد ۲ـ مردی که گامی برنمی‌دارد جز اینکه رضا و خشـم خداونـد را در آن کار بدانـد ۳ـ مـردی عیب جویی نمی‌کند مگر آنکه ابتدا آن عیب را از خود دور سـازد ۴ـ مردی که به هیچ یک از نعمت‌هایی که خداوند به فردی عطا کرده است حسادت نمی‌ورزد." باید توجه کرد که اگر کسی در آیات قرآن و احادیث فراوانی که در مذمت حسـادت رسیده است تدبر کند و راجع به عواقب شوم این گناه بیندیشد و مفاسد دنیوی و اخروی آن را در نظر بیاورد، هرگز مرتکب این گناه نمی‌شود.

زیان‌های جسمی حسادت

حسـد گذشـته از آنکه زیان‌های معنوی بسیاری نظیر دوری از خداوند، سنگدلی و... را به همراه دارد از نظر جسمی نیز بر اعصاب انسان اثر نامطلوب و مخربی بـه جامی گـذارد. از امیرالمومنین (ع) درباره حسـد سـخنان زیادی نقل شده است که یکی از آنها در مورد تاثیر مخرب آن بر سلامتی جسم و جان عبارت است از آنکه ایشان می‌فرمایند: "حسد بیماری مهلکی است که جز به هلاکت حسود یا به مرگ محسود (کسی که درباره او حسد ورزیده می‌شود)، از بین نمی‌رود."

علامه شیخ محمد تقی شوشتری (ره) در تفسیر این حدیث گرانمایه می‌گوید "شش کس همیشه ناراحتند که یکی از آنها حسود است." آنگاه در خاطره‌ای جالب از سـفر به یکی از کشـورها نقل می‌کند که: در یکی از مسـافرت‌های خود عرب صحرانشـینی را دیدم که بیش از صد و بیسـت سـال از عمر او گذشـته بود ولی همچنان پر جنب و جوش و باروحیه بود. متعجب شدم، از او پرسـیدم چه چیز سـبب شـد که عمرت طولانی شـود؟ عرب پاسخ داد: به خاطر آنکه در طول زندگی هرگـز به نعمتی که خداوند بـر دیگری عنایت کرده حسـد نورزیده‌ام. در پایان باید گفت که حسـد یکی از امراض روحی خطرناک است که باید ریشه یابی شود و علل و انگیزه‌های آن بررسی شود و پس از پی بردن به آن عوامل انسان به فکر درمان این مرض مهلک باشد. در این مقال مختصر اگر بخواهیم به عوامل ریشه‌ای و کلیدی حسادت از منظر قرآن و روایات بپردازیم باید عرض کنیم که مهمترین ریشـه حسادت از عقده‌ها و کمبودها به همراه تنبلی و کسـالت سر منشأ می‌گیرد که باید با سعی و تلاش کوشید تا کمبودها جبران شود. در ضمن باید دانست که در طول زندگی هر کس سهم و نصیبی دارد مقدّر، که با سـعی و تلاش به آن خواهد رسـید. چنانچه خداوند می‌فرماید "**وان لیس للانسان الّا ما سعی**" البتـه ممکن اسـت در زندگانی اجتماعی موانعی از قبیل ظلم و ستم و حق کشی در سر راه انسان وجود داشته باشد که اینها را با حسد ورزیدن نمی‌توان از میان برداشت بلکه باید با استقامت و توکل بر خدا و تلاش وافر بر آن مشکلات غلبه کرد.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام خرید و فروش طلا و پول

۱ـ طلاسازی چه حکمی دارد؟ و در معامله طلا چه اموری شرط است؟

ساخت و فروش طلا اشکال ندارد ولی در معامله طلا در برابر طلا شـرط است که به صورت نقد بوده و ثمن و مثمن مساوی باشند.

۲ـ خریـد و فروش اسـکناس به صورت نسـیه به مبلغی بیشتر از مبلغ آن چه حکمی دارد؟

در صورتـی که معامله مذکـور، به قصد جدی و با غرض عقلایی باشـد مثل اینکه اسکناس‌ها از نظر کهنـه و نو بـودن با یکدیگر فرق داشـته و یا دارای علامت‌های مخصوص بوده و یا نرخ آنها با یکدیگر، تفاوت داشـته باشد، اشـکال ندارد، ولی اگر معامله صوری و برای فرار از ربا بوده و در واقع برای دستیابی به سود پول باشد، شرعاً حرام و باطل است.

بدترین ثروت آن است که بخشی از آن در راه خدا انفاق نشود و از کاتش بهره داخت نگردد

امام علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

عاقبت یک خواستگاری صوری



نمی‌دانستم شهناز هم مرا دوست دارد یا فقط یک نامزد ظاهری می‌خواهد. نمی‌دانستم عاقبت این بازی چه می‌شود و...

بهش خیلی فکر کرده بودم. اگر از شهناز خواستگاری می‌کردم باید با کلی آدم در می‌افتادم. می‌دانستم پسر دایی‌اش سال‌هاست منتظر تمام شدن درس شهناز است تا رسماً به خواستگاری‌اش بیاید. تازه میانه مادرم و پدر با مادر شهناز آنقدر شکرآب بود که راضی کردنش به این آسانی نبود، اما خود شهناز مقوله‌اش جدا بود. ملتمسانه از من می‌خواست که قبل از پسر دایی‌اش به خواستگاری او بروم. حتی به من گفته بود یک نامزدی صوری راه بیندازیم و چند سالی ادامه‌اش بدهیم تا پسر دایی‌اش عروسی کند و بعد نامزدی را بهم بزنیم و من بروم سراغ هر دختری که می‌خواهم... بیشتر شبیه فیلم‌ها بود تا واقعیت زندگی. شهناز دختر ساده و به شدت مضطربی بود که نمی‌خواست به هیچ قیمتی با ناصر پسر دایی‌اش ازدواج کند. حالا من باید نقش ناجی را بازی می‌کردم. داستان از وقتی شروع شد که من حس کردم به شهناز علاقه‌مند شده‌ام. دختر عمه‌ام بود و با وجود اختلافات خانوادگی که داشتیم، همیشه او را خانه مادربزرگم می‌دیدم. لحن صحبت و رفتارم بی‌شک با او متفاوت بود. ساده‌ترین و بی‌آلایش‌ترین دختر خانواده بود. همیشه خیلی راحت برای من درد دل می‌کرد و یک وقت‌هایی دوتایی می‌نشستیم و کلی ناصر را دست می‌انداختیم. بچه درسخوان خانواده بود و دایی شهناز خیلی پز ش را به ما می‌داد. ناصر اما همیشه خودش را از ما بالاتر می‌دانست و حتی در عالم کودکی هم با ما قاطی نمی‌شد. به محض اینکه شهناز وارد دانشگاه شد موضوع ازدواج این دو پچ پچ کنان شروع شد. ترس عجیبی به دل شهناز افتاده بود. جرات نمی‌کرد به مادر و پدرش بگوید که دلش نمی‌خواهد با ناصر عروسی کند، ولی برای من و مادربزرگم ساعت‌ها درد دل می‌کرد. در حالی که اصلاً از علاقه من به خودش خبر نداشت بهم پیشنهاد داد که برای نجات او از ناصر به خواستگاری‌اش بروم. تنها پسری که توی فامیل می‌توانست با ناصر رقابت کند، من بودم. تیپ و قیافه‌ام خوب بود، درس خوانده هم بودم و از همه مهمتر توی فامیل به پسری که مردم

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

سال‌ها زندگی با همسری که نمی‌شناختم



وقتی با نسرین آشنا شدم تازه از آمریکا آمده بود. بهش پیشنهاد ازدواج دادم و او همان روزهای اول از ازدواج ناکامش در سال‌های قبل به من گفت

وقتی نامه مراد رسید انگار دنیا دور سرم چرخید. باورم نمی‌شد همه آن کابوس‌ها واقعیت داشته. در دفتر کارم نشسته بودم. نمی‌دانستم چطور برگردم خانه، با نسرین چه برخوردی داشته باشم و چه بگویم و از او چه سوالی بکنم؟

حال بدی داشتم. بعد از شش سال زندگی مشترک تازه فهمیده بودم چقدر دروغ بین ما وجود داشته. حالا نسرین مادر بچه من بود. شریک زندگی‌ام و در واقع با اطمینان تمام همه دار و ندارم را به نامش کرده بودم.

اولین چیزی که به ذهنم رسید تلفن کردن به وکیلم بود. گفت وقت ندارد، گفتم اگر شده نصفه شب هم باید به من وقت بدهد. فهمید که موضوع خیلی جدی است برای همین قرارهایش را کنسل کرد و به دیدن من آمد. نامه مراد را به او نشان دادم. وکیلم کم و بیش از تردیدهای من خبر داشت و می‌دانست که مراد (برادر بزرگم) را مامور کرده‌ام تا ته و توی ماجرا را در بیاورد. مراد هیچ امیدی بهم نداده بود. گفت این مملکت آنقدر بزرگ و بی‌در و پیکر است که نمی‌شود به همین سادگی از گذشته یک نفر خبر گرفت. گفتم پول خرج کن. هرچقدر که لازم است پول بده تا به یک نتیجه‌ای برسیم، اما انتظارم این نتیجه نبود. وکیلم نامه را روی میز گذاشت و از من پرسید: "حالا می‌خواهی چه بکنی؟"

گفتم طلاقش می‌دهم ولی او شریک همه اموال من هم هست و مهم‌تر از همه بچه‌ام... مادر بچه‌ام است و می‌خواهم بدانم چقدر شانس دارم که بچه را هم از او بگیرم... تا دیر وقت همه مدارک را بررسی کردیم. کار آسانی نبود. باید به یک توافق می‌رسیدیم. نسرین می‌توانست هیچ چیز را بر نگرداند چون رسماً مالک خانه و سهم مهمی از شرکت بود.

به هم ریخته و عصبی به خانه رفتم. نسرین روحش هم خبر نداشت که چه اتفاقی افتاده. رفتارش مثل همیشه بود. بچه را که خواباند، دیگر طاقت نیاوردم و رک و پوست کنده رفتم سر اصل مطلب.

دار بود و اهل فامیل و خانواده به نظر می‌رسید مشهور بودم. ناصر خشک و کم محبت بود. بقیه پسرهای فامیل هم ایراداتی داشتند و شهناز فکر می‌کرد تنها کسی که می‌تواند دل پدر و مادرش را به دست بیاورد، من هستم.

روزها و هفته‌ها بهش فکر کردم. جرات نداشتم به شهناز بگویم قلباً به او علاقه‌مندم. می‌ترسیدم وا برود و حتی من هم انتخاب او نباشم. از طرفی مادرم چشم دیدن پدر و مادر شهناز را نداشت.

دل به دریا زدم و مادربزرگم را واسطه کردم. سر و صداهای زیادی بلند شد و دست آخر هم مادرم با کج خلقی قبول کرد که به خواستگاری شهناز برود. اما با من شرط و شروطهایی گذاشت که بعد از ازدواج اصلاً قاطی زندگی دایی و زن دایی‌ام نشوم و شهناز را از آنها فاصله بدهم. من هم حاضر بودم هر نوع شرطی را بپذیرم.

حال غریبی داشتم. نمی‌دانستم کجای دنیا قرار گرفته‌ام؟ نمی‌دانستم شهناز هم مرا دوست دارد یا فقط یک نامزد ظاهری می‌خواهد. نمی‌دانستم عاقبت این بازی چه می‌شود و...

خلاصه رفتیم خواستگاری. دایی و زن دایی هم بعد از یکی دو هفته جواب مثبت دادند. از آن طرف سر و کله ناصر پیدا شد و غوغایی به پا کرد و من محکم سر جایم ایستاده بودم. اما شهناز همه این ماجراها را مثل یک نقشه از پیش تعیین شده مدیریت می‌کرد. برای نامزدیمان هیچ خریدی نکرد و بهم قول داد انگشتر و هدیه‌ها را پس می‌دهد فقط باید تا زمانی که ناصر سراغ دختر دیگری نرفته این بازی ادامه پیدا کند.

بعد از مراسم نامزدی طبق عرف هر شب می‌رفتم خانه دایی... شهناز هم فیلم می‌گذاشت و با هم نگاه می‌کردیم و از هر دری حرف می‌زدیم جز آینده خودمان.

شش ماهی گذشت. خبر نامزدی ناصر با یکی از هم دانشگاهی‌هایش رسید. دل تو دلم نبود. باید احساس واقعی‌ام را به شهناز می‌گفتم. روزی که می‌خواستم قلباً از او خواستگاری کنم سخت‌ترین روز زندگی‌ام بود. خوب یادم است توی حیاط خانه‌شان نشسته بودیم که بهش گفتم می‌خواهم این فیلم بازی کردن‌هایمان تمام شود و یا به واقعیت بپیوندد... صورت شهناز گل انداخت، سرش را بالا گرفت و با لکنت از من پرسید که دارم شوخی می‌کنم یا حرف دلم را می‌زنم... نمی‌دانم خودم چه حالی و چه رنگی داشتم ولی همان جا ملتمسانه از او خواستم جوابم را بدهد و او هم تلویحاً جواب مثبت داد...

تازه انگار با هم نامزد شده بودیم. همه متوجه شده بودند که رابطه ما جور دیگری شده است، طوری که برخلاف گذشته اصرار داشتیم هرچه زودتر مراسم عقد و عروسی برگزار شود و...

و بالاخره شهناز، زن من شد. از آن روزها سی سال می‌گذرد. من حالا صاحب سه فرزند و یک نوه هستم. زندگی‌ام با شهناز طعم شیرینی دارد و پستی بلندی‌هایش را با هم گذرانده‌ایم....

بهش گفتم فردا صبح باید برویم محضر و وکالت تام الاختیار به من بدهد. خیلی زود فهمید که بعد از شش سال رازهای پنهانش برملا شده.

وقتی با نسرین آشنا شدم تازه از آمریکا آمده بود. بهش پیشنهاد ازدواج دادم و او همان روزهای اول از ازدواج ناکامش در سال‌های قبل به من گفت و این که از همسر سابقش جدا شده و به ایران برگشته. برای من مهم نبود که گذشته نسرین چه بوده. آنقدر از خودش خوشم آمده بود که بدون توجه به گذشته‌اش با او ازدواج کردم. جشن عروسی مفصلی هم گرفتم و نسرین معدود دوستانی را که در ایران داشت دعوت کرد. بیشتر اعضای خانواده‌اش خارج از کشور بودند من هرگز آنها را ندیدم. نسرین از همه نظر خوب بود و سعی می‌کرد اطمینان مرا هر جور شده جلب کند. وقتی بچه‌دار شدیم، او را در همه چیز شریک کردم. حدود پنجاه سال داشتم و صلاح را در این می‌دیدم که به نسرین امکانات بیشتری بدهم.

همه چیز ظاهراً خوب پیش می‌رفت تا اینکه یواش یواش رفتار نسرین شک برانگیز شد. از من انتظار هدیه‌های گرانقیمت داشت و هر وقت طلایی برایش می‌خریدیم، یکی دو بار از آن استفاده می‌کرد و بعد به بهانه‌هایی دیگر آن طلا را نمی‌دیدم. یک بار رفت بانک که رقم قابل توجهی پول نقد بگیرد و بعد به من زنگ زد و گفت کیفش را زده‌اند و همه پول‌ها را برده‌اند. باز همه این رفتارها برایم شک برانگیز نبود تا این که متوجه حجم وسیع تلفن‌های او به آمریکا شدم. ساعتی زنگ می‌زد که من خانه نبودم و این موضوع نگرانم کرد که مبادا با همسر سابقش تماس می‌گیرد. کنکاو که کردم فهمیدم موضوع پیچیده‌تر از این است. سهم سالیانه شرکت را که به حسابش می‌ریختم، رقم قابل توجهی بود که متوجه شدم همه آن را خرج کرده و این پول‌ها دلار شده و به آمریکا فرستاده شده... از برادرم مراد خواستم در مورد پیشینه زندگی نسرین در آمریکا پرس و جو کند.

خلاصه اینکه شش ماه شک و تردیدهای من بالاخره به این نتیجه رسید که نسرین دو بچه از ازدواج اولش دارد که هزینه زندگی آنها را از ایران می‌فرستد و همه این سال‌ها موضوع به این مهمی را از من مخفی کرده. دیگر نمی‌توانستم با چنین زنی زیر یک سقف زندگی کنم. وقتی از او توضیح خواستم دست و پایش را گم کرد و دست آخر با گریه گفت که اگر هزینه زندگی بچه‌ها را ندهد، آنها را به پدرشان می‌دهند و حالا خاله‌اش دارد بچه‌ها را بزرگ می‌کند.

در همه این سال‌ها در واقع از زندگی من دزدی می‌کرد. کاش از اول همه چیز را بهم می‌گفت. دیگر به چنین زنی نمی‌توانم اطمینان کنم. رقم قابل توجهی از سهم شرکت و خانه را از من گرفت تا راضی به طلاق شود.

امروز حکم صادر خواهد شد و این زندگی دروغین تمام می‌شود.

شکوفه های زندگی



مه سیما اسماعیلی

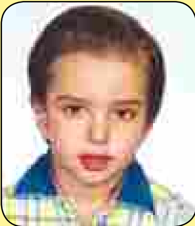

پارسا مسگر

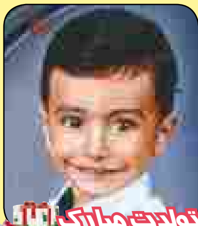


سارا ثنایی منش


آدرینا بشیری

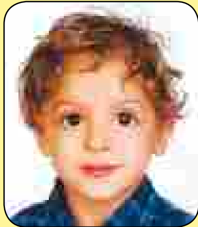

شیدا صالحی


راستین صالحی



باراد دانیالی


مهدیه محمدزاده


مانی خلخالی


یاسین خلخالی



نیایش نوروزی


نرگس نوروزی


فاطمه خوشدونی فراهانی


نازنین زهرا خوشدونی فراهانی

انسان‌ها در هیچ یک از ویژگی‌هایشان به اندازه نیکی کردن خدای گونه نیستند ● سیسرو

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۲۱

خطر همچنان ادامه دارد

خلاصه شماره قبل:
سفر آلبرت پودل و همراهانش به قاهره پس از بازدید از اهرام و ملاقات با شتربانی ماهر و جذاب به نام ابراهیم غانم حال و هوای دیگری پیدا کرد. غانم مردی باتجربه بود و از آنها خواست کار عکسبرداری برای اسپانسرها را به او بسپارند. او به خوبی و ماهرانه از عهده این کار برآمد. شتربان به جای گرفتن دستمزد، آنها را به خانه‌اش دعوت کرد و عکس‌های زیبایی نشانشان داد. گروه جهانگرد پس از بازبینی تجهیزات و کامل کردن آنها، هشدارهای قبلی را نادیده گرفته و مسیر ممنوع صحرای سینا را به سوی اُردن در پیش گرفتند. اما آنجا با ممانعت نیروهای ارتش روبرو شدند و ناگزیر مسیر دیگری را برای ادامه راه انتخاب کردند....

اگر مُردی، به من چه

سفر به لبنان، اُردن، سوریه، ایران، عراق و افغانستان پنج ماه گرم و طاقت‌فرسا زمان برد. پنج ماهی که هم سختی داشت هم خاطرات خوش و لحظه‌های ناب. مسیرِ بعدی ما هند بود. حدود ۳۰ مایلی پیشاور، باران موسمی که شبِ قبل هم به ما رکب زده و غافلگیرمان کرده بود، بار دیگر شروع شد. باران، بی‌وقفه و شدید می‌بارید. تنها در ۳۰ دقیقه تمام خیابان لبریز از آب شد و در یک ساعت آب در خیابان آنقدر بالا آمده بود که نگران بودیم به موتورِ ماشین ما آسیب برساند.

حتی بدون باران هم جاده به اندازه کافی کُشنده بود. جاده‌های آن منطقه آسفالته و کم‌عرض و یک طرفه بودند و از هر طرف، فقط ۱۰ سانت با شانه فاصله داشتند. آنها را آنقدر بد و ناشیانه و باریک ساخته بودند که دو ماشین به‌سختی می‌توانستند پهلو به پهلوی هم عبور کنند و حتماً یکی از آنها مجبور می‌شد یک طرف از چرخ‌های ماشین را در شانه خاکی و خطرناک جاده بیندازد و مراقب باشد کشیده نشود. به ما گفته بودند راننده‌های محلی مخصوصاً راننده‌های کامیون با تازه واردها مدارا نمی‌کنند و به هیچ وجه به آنها راه نمی‌دهند یا سرعت خود را کم نمی‌کنند. ولی ما که این حرف‌ها را باور نکرده بودیم، در آن جاده متوجه شدیم که هیچ راننده‌ای دلش نمی‌خواهد پنچر شود یا ماشینش مشکل فنی پیدا کند. راه دادن به ماشینی دیگر می‌توانست خودش را دچار مشکل کند و اینها به معنی عقب افتادن در کار و بدبختی و فلاکت اقتصادی برای خانواده یک راننده کامیون بود. در چنان شرایطی ادب و نزاکت و قانون جایی و نقشی ندارد. این برای راننده‌های کامیون به یک قانون حیاتی و رمز بقا تبدیل شده بود و می‌کوشیدند هر طور شده جاده را برای خودشان نگه دارند، با بوق زدن‌های ممتد گرفته یا چراغ دادن‌های پی در پی یا حتی با فاصله خیلی کم از کنار یک ماشین دیگر رد شدن. از نظر آنها راننده مقابل حتی اگر غریبه بود و با آن مسیر هیچ آشنایی نداشت، خودش باید از جان خودش حفاظت می‌کرد و باید حواسش را جمع می‌کرد تا اتفاقی برایش نیفتد یا به موقع به شانه خاکی جاده بزند.



هند سال ۱۹۶۵ میلادی، هر کجا که می‌رسیدیم، جمعیت مشتاق دور ما را می‌گرفتند تا از کارمان سر دربیاورند

سیلاب پشتِ سیلاب

بعد از عبور از آن جاده خطرناک، به پلی رسیدیم که دست کمی از آن جاده نداشت مخصوصاً با آن وضعیت بارش و پر آب شدن رودخانه و سرریز شدن آب از آن. با احتیاط پیش می‌رفتیم که ناگهان آن چیزی که انتظارش را نداشتیم اتفاق افتاد. میله‌ای که چرخ سمت راست یدک کش را نگه می‌داشت، ترک برداشت و نزدیک بود از وسط نصف شود. وسطِ پلی به آن باریکی، توقف کردن با دیوانگی یا خودکشی فرق چندانی نداشت. تقریباً سه متر قیقاج رفتم تا توانستم ماشین و یدک کش را کنترل کنم و آن را از سُر خوردن باز دارم. ناگزیر بودم هر طور که شده این کار را انجام بدهم. چرخ یدک کش در حال جدا شدن کامل بود و محال بود بتوانم روی آن پل پر گل و لای و آب، آن را کنترل کنم. از طرفی نمی‌توانستم با توقف، مسیر عبور و مرور را روی پل مسدود کنم. عقبِ یدک کش در گل و لای گیر کرده بود. کمی جلو رفتیم و بعد از هر وسیله‌ای که دم دستمان بود کمک گرفتیم تا یدک کش را همان جا ثابت نگه داریم و مانع از سُر خوردن آن در سرازیری شویم. موانعی که زیر چرخ‌ها گذاشتیم، از سنگ بود تا قوطی غذا و بنزین و... به سختی ماشین و یدک کش را کناری کشیده بودیم تا ماشین‌های دیگر بتوانند رد شوند.

تمام بعداز ظهر مشغول کار روی یدک کش بودیم تا آن را از ماشین جدا کنیم و میله را در بیاوریم. عملیات سخت و ظریف و حساسی بود که هر گونه اشتباهی می‌توانست به ما آسیب بزند یا ماشین و یدک کش را از روی پل به پایین و به رودخانه خروشان و خشمگین پرت کند. وقتی سرانجام میله را جدا کردیم، لندکروز را روشن کردم و به سوی پیشاور راه افتادم تا مغازه جوشکاری پیدا کنم. قرار شد بچه‌ها همان جا بمانند و مراقب یدک کش و بقیه وسایل باشند. استیونز اصرار کرد بگذارم با من بیاید اما اطمینان داشتم وضعیت آنها سخت‌تر خواهد بود و ممکن بود بچه‌ها به فکرهای بکر و کمک او نیاز پیدا کنند. نزدیکی‌های غروب بود که در



پلی که موقع رد شدن از آن نزدیک بود یدک کش‌مان غرق شود چند روز بعد از سیلاب به این شکل درآمد



جاده آسفالته‌ای که بعد از باران‌های سیل آسا چیزی از آن باقی نماند و مانع حرکت خودروها شد


به محض شروع باران‌های موسمی تنها در ۳۰ دقیقه خیابان به وضعیتی تبدیل می‌شد که می‌بینید

پیشاور مغازه جوشکاری پیدا کردم ولی داشت تعطیل می‌کرد. صاحبش را راضی کردم کمی بیشتر بماند و کار مرا انجام بدهد. می‌گفت هوا به زودی شَر خواهد شد و می‌خواهد هر چه زودتر خودش را به خانه برساند. وضعیت خودم و بچه‌ها و یدک کش را برایش توضیح دادم تا بالاخره دلش نرم شد و در مقابل دستمزد بیشتر راضی به کار شد.

وقتی کار جوشکاری تمام شد و به طرف محل استقرار بچه‌ها راه افتادم، بارانِ سیل آسا مجدداً آغاز شده بود. هنوز نیمی از راه را نرفته بودم که چند مامور ماشین را متوقف کردند. جاده را بسته بودند. چند سرباز پاکستانی به طرفم دویدند و اعلام کردند که نمی‌توانم از این جلوتر بروم زیرا رودخانه طغیان کرده و آب بالا آمده و سیل راه افتاده است. هیچ ماشینی در این موقعیت اجازه عبور نداشت.

به مأموران توضیح دادم که قبل از اینکه یدک کش و وسایل ما غرق شود باید خودم را به آنجا برسانم. با اکراه قبول کردند که راه را باز کنند و اجازه بدهند من از آنجا رد شوم. هنوز یک مایل از ماموران دور نشده بودم که هوا کاملاً تاریک شد. باران همچنان با قدرت می‌بارید و رانندگی در آن وضعیت دشوار و تقریباً غیر ممکن بود. باران سیل آسا همراه گل و لای و لجن، هر چیزی را هم که سر راهش بود با خود می‌آورد. در آن تاریکی، هم می‌ترسیدم به راهم ادامه بدهم و هم وحشت داشتم که ماشین را گوشه‌ای بگذارم و پیاده بروم. امکان داشت سیل مرا نیز با خودش ببرد و معلوم نبود از کجاها سر دربیاورم. سرعتم را کم کردم. اما به نظر می‌رسید جریان آب بود که ماشین را هدایت می‌کرد. آن سوی جاده دو سه مرد را دیدم که در سیل این طرف و آن طرف می‌رفتند و با دست، جهت را نشان می‌دادند. از یکی از آنها خواستم راهنمای من شود و به من کمک کند. مرد پاکستانی که با خنده می‌گفت شغلش همین است، با کمال میل به کمک من شتافت. به او یک چراغ قوه بزرگ دادم و یک طرف طنابی را به کمرش بستم و سر دیگرش را به سپر ماشین. این طوری، با کمی راه رفتن و کمی هم شنا کردن در جریان آبی که راه افتاده بود، سرانجام خودم را به یدک کش و بچه‌ها رساندم.


لذت سوارشدن بر «ریکشا» تنها وسیله نقلیه‌ای که به سوخت فسیلی نیاز نداشت، واقعاً رویایی بود

یدک کشی که به گل نشسته بود و تا واژگونی چندان فاصله‌ای نداشت.

آنقدر سریع و هول هولکی تجهیزات جدید را نصب کردیم که معلوم نبود آنها را سر جایشان خوب گذاشته باشیم. نزدیک نیمه شب بارش شدید و سنگین باران فروکش کرد اما هوا آنقدر تاریک و خطرناک بود که جرات نداشتیم زیر یدک کش بخزیم و میله جوش داده شده را سرِ جایش محکم کنیم و از وضعیتش مطمئن شویم. ترجیح دادیم تا صبح منتظر بمانیم و ببینیم کار به کجا می‌کشد.

دزدان خندان

خیلی طول نکشید که خستگی ما را به خوابی عمیق فرو برد. چند ساعت بعد با سر و صدای مبهمی از خواب بیدار شدم. هنوز خواب آلود بودم. زمان و مکان را فراموش کرده بودم. کمی زمان برد تا به خودم آمدم و فهمیدم کجا و در چه شرایطی هستم. سرم را از چادر بیرون بردم. دو کامیون در جاده توقف کرده بودند. به خودم گفتم حتماً در حال عبور از جاده بودند که از روی کنجکاوی توقف کرده‌اند. همین فکر کافی بود که خیال خودم را راحت و دوباره به ادامه خواب فکر کنم. خمیازه کشان برگشتم و چیزی نمانده بود که باز هم خواب بر من غلبه کند که ناگهان، از زیر یدک کش صداهایی شنیدم. چشم‌هایم را مالیدم، چراغ قوه را گرفتم و زیپ چادر را باز کردم. نور چراغ قوه، سه مرد را نشان می‌داد که مشغول جدا کردن جک‌ها از زیر یدک کش بودند. ما برای اینکه کمی آسوده باشیم، خودمان را از یدک کش دور کرده بودیم و با مشقت زیاد خودمان را به جایی رسانده بودیم که شبیه خندق بود و می‌شد در آن وضعیت اسفبار و خطرناک یک شب را به صبح رساند. بچه‌ها را بیدار کردم و نور چراغ قوه را روی دزدها تاباندم. و شروع کردیم به فریاد کشیدن و بالا رفتن از خندق ولی تا می‌خواستیم از آن خندق و از آن راه پر از گل و لجن بالا برویم و به یدک کش برسیم، راننده‌های کامیون ماشین خود را روشن کرده بودند و لبخندزنان از ما دور می‌شدند. و ما فقط توانستیم همان جا بایستیم و با حسرت، رفتن آنها را تماشا کنیم. آنها هر سه جک ما، قوطی‌های ارزشمند بنزین و چند وسیله دیگر را هم برده بودند. و یدک کش حالا بدون جک داشت در سراشیبی بستر رودخانه می‌رفت و اگر به موقع و البته به سختی آن را متوقف نکرده بودیم، بی‌گمان یدک کش را هم از دست داده بودیم.

ادامه دارد


خیابان‌های پیشاور که در آن زندگی به شدت جریان داشت


مرد پاکستانی با خنده‌های عجیبش تنها کسی بود که جاده را وارسی کرد

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

با تامل بر مفهوم محوری دوگانه "خواب نیمروزی" نوشته "عباس باباعلی" شاید بتوان به این برداشت رسید که نویسنده خلاق و خوش قریحه این داستان، با مهارت در کاربرد انگیزه روایت و ساختن لحن، امکان "سفیدخوانی" را برای خواننده فراهم آورده است؛ سفید خوانی به این معنا که خواننده و مخاطب تیزهوش و جستجوگر می‌تواند سطرهای نانوشته مانده بین سطرهای داستان را بخواند. به این ترتیب نویسنده بدون ذره‌ای ابهام زایی، بیگانگی و بی‌تفاوتی و گسیختگی مناسبات ساده انسانی را در ذهن خواننده زنده می‌سازد.

خواب نیمروزی

عباس باباعلی ـ تهران

تازه از سر کار برگشته بود به خانه. ساعت حدود سه بعد از ظهر بود. به قول خودش تازه ته بندی کرده بود و یک لیوان چای تازه دَم هم روی آن نوشیده بود و موقع، موقع خواب بود تا ذره ذره بیاید بنشیند توی چشم‌هاش و پلک‌هاش را روی هم بیاورد، که صدای تق...تق... پیچید توی اتاق. با هر تق، خواب گام به گام از او دور می‌شد. بلند شد. دو هفته‌ای بود تق...تق...ها منظم و یک نواخت، همین موقع‌ها می‌پیچید توی اتاق و خواب را برایش زهر می‌کرد. رفت سمت دیوار و مثل روز اول، با مشت چند ضربه پیاپی زد به دیوار: بوم...بوم...بوم....

صدا قطع شد. راه حل خوبی بود. هر روز، سر ساعت با مشتش چندبار می کوبید به دیوار:...بوم... بوم...بوم... و صدای تق...تق... در پشت دیوار بلعیده می‌شد. اگر چه روزهای اول، کمی عصبی می‌شد، ولی حالا می‌شد گفت از این کار لذت هم می‌بُرد، وقتی می‌دید چطور صدای تق...تق...ها با بوم...بوم... مشت‌های او از نفس می‌افتادند و محو می‌شدند. وقتی که بعدش دراز می‌کشید و زیر چشمی نگاه می‌کرد به سایه آبی و ارغوانی خواب، خوابِ نیمروز که پاورچین پاورچین می‌آمد سراغش. این بار هم به محض آن که تق...تق‌ها را محو کرد، انگار کوه کنده باشد، هنوز پاهایش را کاملاً دراز و رها نکرده بود که خواب دست به کار شد تا او را مانند "پسر کی با خود ببرد". جمله قشنگی که او را یاد مادرش می‌انداخت. مادرش یک بار قصه پسرکی آذری را برایش تعریف کرده بود و آخر قصه گفته بود: "یوخلامیش گلدی، اوغلانی یواش یواش اوزونَن.... آپاردی." یعنی: "خواب آمد و کم کَمَک با مهربانی پسرک را با خودش برد." مثل حالا که خواب داشت او را با خودش می‌برد. خورشید داشت غروب می‌کرد. خواب‌های نیمروز، پاورچین پاورچین از خانه‌ها جمع می‌شدند و از پنجره‌ها می‌زدند بیرون.

نیمه بیدار، نیمه خواب بود با لبخند رضایتی بر لب، که صدای زنگ بلبلی درِ ورودی پیچید توی خانه. "کی بود؟" نه می‌دانست و نه می‌خواست فکرش را بکند.

بلند شد. وقتش بود برود دستشویی. آبی بزند به صورتش و بیاید بنشیند همان جا، تکیه دهد به پشتی، تا زنش برایش چای بریزد. عادات خود را می‌شناخت و آن قدر به آن‌ها مانوس بود که یادش رفت، کسی زنگ در خانه را زده، زنگ بلبلی خانه را، که وقتی انگشت روی آن می‌گذاشتی، تا مدتی یک نفس برایت می‌خواند.

توی دستشویی هم، وقتی ایستاد جلوی آینه و نگاهش افتاد به ته‌مانده لبخند روی لبانش، دوباره همان احساس رضایت آمد سراغش. "انگار داشتم خواب می‌دیدم... خواب خوبی هم بود... فکر کنم خواب مادرم یا...؟"

اما هر چه کرد چیزی یادش نمی‌آمد. و آبِ خنک شده شیر دستشویی را با کف دست پاشید روی صورتش. "چه خُنَکایی!"

از توی راهرو، صدای حرف زدن‌های زنانه قاطی صدای شُرشُرِ آب شنیده می‌شد:

- بفرمایید تو!

از دستشویی آمد بیرون. رفت توی اتاق. نشست و تکیه داد به پشتی. برای خودش چای ریخت، لبالب؛ تا آن جا که لیوانش جا داشت. هنوز صدای‌شان می‌آمد. انگار کم کَمَک نزدیک شدند. چای اولش را خورده بود و به چای دومش که زنش بعد می‌ریخت فکر می‌کرد، که آمدند توی اتاق. اول زنش، بعد زنی چادری که قدی کوتاه‌تر از مهری زن او داشت. همیشه از همین حالت خانه‌ها و آپارتمان‌های کوچک بدش می‌آمد. این که تا درشان را باز می‌کنی تا ته آن دیده می‌شود و، خواست طوری خودش را جمع کند که بالباس

و پیژامه خانه، توی ذوق تازه وارد نزند. اما وقتی چشمش به صورت تازه وارد که به نظرش پیرزنی خسته می‌آمد، افتاد، لازم ندید و با همان پیژامه راه راه خانگی بلند شد تا فقط احترام کرده باشد. پیرزن آرام و با صدایی گرفته گفت:

- مادر جون! راحت باش... ببخشید مزاحم شدم.

- خواهش می‌کنم زهرا خانم، این چه حرفیه؟!... خونه خودتونه! صفا آوردید!

این‌ها را که زنش گفت، مرد با همان صورت پف کرده و راضی فهمید، نام زن یا پیرزن، زهراست. زنش عادت خوبی داشت. اسامی آدم‌ها را همیشه تکرار می‌کرد. حتی توی تلفن. این طوری بی آن که او سؤالی بکند، معلومش می‌شد مخاطبِ زنش کیست.

- حسین آقا، زهرا خانم، همسایه دیوار به دیوار مونه. تازه اثاث کشی کردند، اومدند تو محل ما.

مرد خواست به زنش بگوید: "حالا یک چایی بریز و بعد مهمان را معرفی کن" اما گفت:

- خُب، خیلی خوش اومدند. ایشاالله به سلامتی. چه چیزی بهتر از همسایه خوب؟

نگاهش به تازه وارد بود و فکرش به چای دوم.

پیرزن لبه‌های چادرش را روی صورتش، جایی نزدیک لب‌ها، دست به دست کرد و گفت:

- زنده باشی حاج آقا! خدا از فرزندی و برادری کَم‌تون نکنه! ایشاالله، خیر از زن و بچه و زندگیت ببری.

حاج آقا نبود. سنش هم به "حاج آقا" بودن نمی‌خورد. ولی گاهی این طوری هم صدایش می‌کردند. بچه هم نداشتند و حسین آقا دوباره یاد مادرش افتاد. مادرش هم همین طوری حرف می‌زد. و خواست مادرش را بیشتر به یاد آورد که پیرزن گفت:

– والله غـرض از مزاحمتـم این بـود، اول بیام دعایـی به جونتـون بکنم، بعـدش از تون معذرت خواهی کنم...

بعد در حالی که نفسش را بیرون می‌داد و چادرش را تقریباً روی صورتش قفل می کرد، گفت:

– "آخـه، حاج آقـا! آدم دردش رو به کی بگه؟ اون هـم بعد از یک عمر با آبـرو زندگی کردن. هر چند شُـمام جای پسرم هسـتین...خودتون سَر تون تو حسـاب و کتابه. ماشـاالله با کمالاتید. می‌دونید چقدر زندگی مشـکل شـده، اون هم برای ما مردم طبقه سـه...با یک شوهر علیل و هفت هشت تا نون خور و..."

حسـین آقا، خیلی نمی‌شـنید، یا می‌شـنید اما حواسش رفته بود به میزان سواد خودش. هر موقع راجـع به درس و کمـالات و این جور چیزها، حرفی زده می‌شـد انگار برق می‌گرفتـش. حالا هم انگار برق گرفته بودش و هم افسـوس می‌خورد که چرا درسش را حداقل تا دیپلم ادامه نداده. و بعد فکرش رفـت به تعداد بچه‌های زهرا خانم: "هفت هشـت تا!" و خواسـت آن‌ها را مقایسـه کند با بچه‌هایی که خودشان نداشتند...

– ماشـاالله زهرا خانم، خیلـی هنرمندن. از هر انگشت‌شون یه هنر می‌ریزه. ماشاا.. برای خودشون اُستادن!

حـرف زدن زنـش گاهـی گیجـش می کرد. بخصوص وقت‌هایی که افکارش را از وسـط توضیح می‌داد. و مسائل را از آن چه بود پیچیده‌تر می‌کرد، مثل حالا که یکی از آن دفعات بود و با نگاه از زنش پرسید: "اُستاد؟! اُستاد چی؟!"

زنش گفت:

– زهرا خانم، قالیباف خیلی ماهریه! قالی می‌بافه؛ عین ابریشم. آدم حظ می کنه نگاه‌شون کنه!

– مهری خانم، خجالتم ندین! به خدا اگه به خاطر یه لقمه نون نباشه، مگه جونم رو از سر راه گیر آوردم که سـر پیری بشـینم و ریشـه صد تا یه غاز بزنم؟ چشمام رو خشک کنم، با این دست‌های لاجون، هی ریشـه بزنم. رَج، رَج شونه بزنم. تق... تق... که چی؟ جـون می‌کنم تـا یه کمک خرجی بشـه، قاتق نون بچه‌هام!... ما قدیمی هستیم! عین شماها، سوادی که نداریم، کار دیگه‌ای هم که ازمون بر نمی‌آد!

حسـین آقا انگار کشـف مهمی کرده باشـد. تـازه داشـت می‌فهمید تق.. تق‌ها از کجاسـت! اما هنـوز منظـور زن را از رج رج و شـونه نمی‌فهمید. تـوی ذهنش چند بار با خودش تکرار کرد: رَج؟!... رَج؟!...انگار هنوز خواب بود...اما نه! داشـت یادش می‌آمـد... "آدم چه قدر فراموشـکاره؟!" و یادش آمد، شاید صد بار توی بچگی، شانه زدن قالیباف‌ها را دیـده بود. دیده بود کـه قالیباف‌ها، هر ردیف از ریشـه‌های قالی که تمام می‌شـد، نخـی را از میان تارهای قالی رد می کردند و با چیزی که دندانه‌های آهنی داشـت و دسـته چوبی کلفتی به اسم "شانه"، نخ را می کوبیدند روی ریشه‌های قالی تا تار و پود و ریشـه‌های قالی بچسبند به هم. توی این فکرها بود که پیرزن گفت:

– باز خدا پدر و مادر مردم این محل رو بیامرزه! واقعاً آدم‌های نجیبی‌اند. مسـلمونند. خدا ایشـاالله خودش عوض خیر بهشـون بده! من که پیرزنم و یه الف آدم. توی محله قبلی..".

زنش داشت این پا و آن پا می کرد. زیاد شنونده خوبی نبود. اگر صحبت طولانی می‌شـد، یک جوری آن را قطـع می کرد. مثل حالا که وسـط حرف‌های زهرا خانم پریده بود:

– راسـتی، زهـرا خانـم بچه‌ها هـم بلدند قالی ببافن؟... تا حالا چند تا قالی بافتین؟... چه قدر طول می کشه تا آدم یه قالیچه کوچولو ببافه؟...درآمدش چه‌طوره؟ خوبه؟ به زحمتش می‌ارزه؟...

– والله! از خدا پنهون نیس، از شما چه پنهون. ازم بر نمی‌آد. مُشـکلمه. ولی مجبورم.... هر یه ریشه‌ای که می‌زنم، جونم بالا می‌آد.... از صدای شـونه زدن تنم می‌لرزه.... یه دلم می‌گه: نکنه صداش همسایه‌ها رو اذیت کنه؟... از طرف دیگه می‌گم: خب، اگه کار نکنم، چی کار کنم؟ مگه می‌شه بعد از یه عمر با آبرو زندگی کردن، حالا بیفتم این ور و اون ور. نگاهِ خودم و بچه‌هام به دستای این و اون باشه؟...

از حرف‌های پیرزن، لبخند ضعیفی نشست روی لبـان مرد. نیـم نگاهی انداخت به زنش. زنش هنوز متوجه بی‌جواب ماندن سؤالش نشده بود.

پیرزن داشـت از جایش بلند می‌شـد. دوباره چادرش را که از روی صورتش رفته بود کنار، روی صورتـش قفـل کرد. حالا از ردیـف موهای تقریباً سفید، که در دو طرف صورتش دیده می‌شد، خبری نبود. و صورتش گردتر به نظر می‌رسید. سر خم کرد و آرام و شرمزده گفت:

– "خلاصه ببخشـید، اگه بعضی وقت‌ها صدای شونه زدن من تو خونه‌تون می‌آد. والله خیلی مواظبم که آروم شونه بزنم...شما هم حاج آقا، باید ببخشید که مزاحم استراحتتون شدم..".

مرد به احترام بلند شـد. زنـش هنوز گاه گاهی می‌پریـد تـوی حرف‌هـای پیرزن. و حالا داشـت می‌گفت:

– "این چه حرفیه زهرا خانم؟!"

"پس صدای بوم...بوم... من؟ صدای تق...تق... این پیرزن رو..." توی این افکار بود که صدای زنش را شـنید، داشت پیرزن را در آستانه خروجی خانه بدرقه می کرد:

– بازم تشـریف بیارید... خوشحال می‌شیم. ولی نه این جوری! حتی یه اسـتکان چایی خشک و خالی هم نخوردین!

***

فردای آن روز، حسـین آقا تازه ته‌بندی کرده بود و تازه دراز کشـیده بود و پلک‌هایش داشـتند کم کم سـنگین می‌شـدند که صدای تق...تق... یکی دو باری آمد و نیامد. حسـین آقا گوش‌هاش را تیز کرد، می‌شنید و نمی‌شنید... زیر لب تقلید کرد، تکرار کـرد: تق...تق...تق...تق...حس کرد خواب بعد از ظهر با سبُکی دل پذیرش، دارد پاورچین پاورچین از او دور می‌شـود. و با همان حالت خوابیده، غلتید و خودش را رساند پای دیوار و با مشت‌های گره کرده، کوبید به دیوار: بوم...بوم...بوم....

و صدای تق...تق... قطع شد.

روزهای بعد هم همین طور. این کار دیگر جزیی از مراسم خواب نیمروزش شده بود.

***

آن روز هم غلتیده بود تا کناره دیوار. مشت‌هایش را هم گره کرده بود، منتظر تق...تق‌ها بود...

اما خبری نشـد. گوش تیز کرد. نه! خبری نبود. نـه از تق..تق‌هـا و نه از خـواب نیمروز که پاورچین پاورچین به چشم‌هاش بیاید. صدا زد:

"مهری! ببینم، اون پیرزنه... اسمش چی بود؟... قالیبافه... مگه دیگه قالی نمی‌بافه؟!"

زنـش انگار چیزی یادش آمده باشـد، از همان بیرون اتاق، عجولانه جواب داد:

– اوا، داشـت یـادم می‌رفـت. زهـرا خانوم رو می‌گی؟ امروز صبح اومد در خونه. واسه خداحافظی. یک ماه نشـده بود که اومده بودند این محل. امروز صبح صاحبخانه جوابش کرده... داشتند اثاث کشی می‌کردن... دربست قالی شَم واکرده بود... حسین، نمی‌دونی چه قالیچه‌ای بافته بود؟! عین ابریشـم... نقش روش هم هوش از سـر آدم می‌برد؛ چه قدر قشنگ بود!

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شـرط شـرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشـتر از دو صفحه چاپی مجله را دربر گیرد و به خود اختصاص دهد. داسـتان‌ها و داسـتانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ – با حفظ حداقل یک سـانتیمتر و نیم بین سـطرها – با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داسـتان نویسـی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثر تان ارسال کنید.

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۲۰۹)

مردان نیرومند و غیرعادی

نیرومندترین مرد روی زمین

همان گونه که در عالم بازیگری تنها صورت زیبا ملاک موفقیت نیست، بلکه شخص شیفته بازیگری باید از استعداد و دانش بازیگری برخوردار باشد، در دنیای ورزش نیز ـ البته به مفهوم قهرمانی آن ـ تنها داشتن علاقه به یک رشته ورزشی، حرف اول را نمی‌زند. یک قهرمان باید از ترکیب عضلانی مناسب و هوشمندی لازم بهره‌مند باشد و هنگام انجام عملیات ورزشی کمترین انرژی را تلف کند. امروزه این موضوع را با استفاده از فناوری پیشرفته مورد ارزیابی قرار می‌دهند و افرادی را برای شرکت در یک رشته ورزشی خاص برمی‌گزینند که برای آن رشته ساخته شده باشند. بنابراین، همه غول‌ها نیرومند نیستند و همه مردان نیرومند نیز قد و قواره‌ای بسان غول بیابانی ندارند. میزان قدرت در افراد گوناگون، متفاوت است. برخی از افراد از زور بازوی خارق العاده و باورنکردنی برخوردارند، ولی در میان زورمندان امکان دارد تنها یک نفر قد علم کند و نام آور شود.

در افسانه‌های ایرانی، رستم، پهلوان زابلستان از زور بازوی فوق بشری برخوردار بود که "حکیم توس" ابوالقاسم فردوسی او را در شاهنامه سرآمد کرد. او نماد پهلوانی و درست اندیشی بود که دیوان بدنهاد را به خاک افکند!

"جالوت" غول بی‌شاخ و دم کتاب مقدس، موجود غول آسایی بود که بنا به روایت، بلندی قامت او به سه متر می‌رسید! هنگامی که در میدان کارزار می‌ایستاد، با قامت بلندش در دل حریف، رعب و وحشت می‌افکند. "جالوت" با پرتاب کردن سنگ‌های بزرگ به طرف صفوف دشمن خود را مشغول می‌کرد و سرانجام به دست حضرت "داود" از پای درآمد! حضرت "داود" علاوه بر پیامبری، شاعر بود و از خود "مزامیر"ی به جای گذاشته که مشحون از الهامات غنایی است. بنا بر "تورات"، یک تنه به مصاف "جالوت" ـ جبّار فلسطین ـ رفت و با پرتاب سنگی با فلاخن، او را به هلاکت رساند!

"کلودیوس" امپراتور روم، یک عرب غول پیکر را به نام "بغارص" همراه خود به رم برد. به طوری که مشهور است، این موجود قوی هیکل نزدیک به سه متر قد داشت و مانند "جالوت" به قدرت بازوی خود می‌نازید. اما به درستی معلوم نیست که این غول بی‌شاخ و دم چه کار مهمی انجام داده بود که نامش در شمار مردان نیرومند تاریخ ثبت شده است.

بیشتر کسانی که اندام غول پیکر دارند آن قدرها هم که گمان می‌رود نیرومند نیستند. بازوان کشیده و استخوان‌های درشت پاهایشان ظاهر آقد و قواره‌ای بلند به آنان می‌بخشد، بی‌آن که از ترکیب عضلانی لازم برای قدرت نمایی برخوردار باشند. "**اوبایرن**" غول مشهور ایرلندی یکی از این افراد بود که اسکلت ۲۴۸ سانتیمتری او در بخش جراحی کالج سلطنتی لندن نگهداری می‌شود. او فردی سالم و بلندقامت بود، اما غالباً در انجام کارهای ساده فیزیکی که برای آدم‌های معمولی دشوار بود، باز می‌ماند!

اما مرد دیگری که در زمان خود عنوان نیرومندترین مرد روی زمین را کسب کرد، از این قاعده مستثنی بود. این مرد "**انگوس مک اسکیل**" نام داشت که در اوایل قرن نوزدهم میلادی در "اسکاتلند" دیده به جهان گشود و یکی از ۱۳ فرزند معمولی خانواده به شمار می‌رفت.

هنگامی که ۱۲ ساله بود، خانواده‌اش به "نوا اسکوشا" واقع در جنوب شرقی کانادا نقل مکان کردند و او در کارخانه چوب بُری پدرش در "انگلیش تاون" مشغول کار شد.

از همان نوجوانی از قدرت زیادی برخوردار بود. در ۱۶ سالگی قامتی در حدود ۱۹۰ سانتیمتر داشت و در ۱۷ سالگی قد و قواره‌اش به ۱۹۸ سانتیمتر رسید.

دو سال بعد هنگامی که مردم او را می‌دیدند، می‌ایستادند و با تعجب نگاهش می‌کردند، زیرا در نوزدهمین سالروز تولدش قد و قامتی در حدود ۲۳۳ سانتیمتر داشت و در اوج قدرت و توانایی به سر می‌برد.

یک روز، هنگامی که یکی از اسب‌های پدرش در حین کشیدن گاری مملو از الوار از پای درآمد، "انگوس" فوراً دست به کار شد و تنها به کمک زور بازوی خود توانست گاری را از درون گل و لای بیرون بکشد!

یکی از شب‌ها که از نزدیک میخانه‌ای می‌گذشت، متوجه شد که دو نفر در نوشیدن زیاده‌روی کرده و بدمستی می‌کنند. او وارد میخانه شد و پس از آنکه هر کدام از آنها را با یک اشاره انگشت به گوشه‌ای انداخت، بشکه ۱۴۰ گالنی شراب را روی دست بلند کرد و از میخانه به خارج پرتاب کرد.

پزشکان نیویورک این جوان را مورد سنجش قرار دادند، به طوری که اعلام کردند دور سینه او ۱۷۵ سانتیمتر بود و ۲۰۲ کیلوگرم وزن داشت! البته هیچ یک از این اندازه‌ها حاکی از چاقی او نبود.

"انگوس" جوانی با ایمان بود و هر هفته به کلیسا می‌رفت. این غول جوان، موجودی آرام بود و هیچ گاه دنبال دردسر نمی‌گشت، ولی در صورت لزوم می‌توانست در نهایت قدرت و شهامت از خود دفاع کند.

دیری نگذشت که قدرت افسانه‌ای "انگوس" انگیزه‌ای برای مبارزه‌طلبی کسانی شد که به زور بازوی خود می‌نازیدند. یک روز مردم آنجا در میدان شهر گرد آمدند و در گوشی به یکدیگر خبر دادند که به زودی مبارزه‌ای تماشایی میان "انگوس" و یک مشت‌زن آمریکایی درخواهد گرفت که بر سر آن، شرط‌بندی‌های کلان می‌شود.

"انگوس" جوان خودش از این موضوع بی‌اطلاع بود و هنگامی که خبر را شنید، اعلام کرد که خیال ندارد با هیچ کس مبارزه کند.

سودجویان او را به ترسو بودن متهم کردند و گفتند "انگوس" فقط هیکل بزرگ کرده و معلوم است در برابر یک مشت‌زن سنگین وزن، تاب مقاومت ندارد و با یک ضربه نقش بر زمین خواهد شد. مشت‌زن سنگین وزن آمریکایی نیز که ۱۲۵ کیلوگرم وزن داشت، از آب گل‌آلود ماهی گرفت و برای تحریک این جوان غول آسا به رجزخوانی پرداخت و گفت: این جوان دیلاق که فقط خورده و خوابیده در این لحظه بدنش دارد از ترس ضربه‌های من مثل بید می‌لرزد.

این مشت‌زن سنگین وزن در حالی که گروهی از قماربازان حرفه‌ای او را دوره کرده بودند، وارد "انگلیش تاون" شد.

دوستان و طرفداران "انگوس" نیز خود را برای شرط‌بندی آماده کردند. تا آن زمان، هیچ کس ندیده بود که "انگوس" به روی کسی دست بلند کند یا با او بجنگد، با این حال کسانی که او را می‌شناختند خوب



«رنگوس» نیرومندترین مرد روی زمین

می‌دانستند که این پهلوان جوان هنگامی که پای آزمایش قدرت در میان باشد، هیچ گاه پا عقب نخواهد کشید. هر چند حریفش یک مشت زن حرفه‌ای بود و از نیروی بدنی زیادی برخوردار بود، اما دوستانش "انگوس" را تشویق کردند که در این مبارزه شرکت کند.

روز موعود فرا رسید. مبارزه در یک انبار قدیمی انجام می‌شد و همین که این دو حریف قدر وارد رینگ مسابقه شدند، جمعیتی که برای تماشا آمده بودند، به هیجان در آمدند و فریادشان به آسمان بلند شد. این دو مبارز وسط رینگ رفتند و پنجه در پنجه یکدیگر انداختند. در این هنگام، ناگهان مشت زن حرفه‌ای فریادی از درد بر کشید و روی زانوانش بر زمین افتاد! مبارزه پایان یافته بود. "انگوس" به آسانی موفق شد با پنجه‌های نیرومند خود دست حریف خود را خرد و خاکشیر کند!

روزی "**پ.ت.بارنام**" رئیس یک سیرک بزرگ، هنگامی که از قدرت خارق العاده این غول جوان برای سرگرمی، یک اسب نیرومند را از زمین بلند کرده روی نرده مزرعه می‌گذاشت آگاه شد، از او دعوت به همکاری کرد.

این مرد، او را همراه خود به یک سفر پنج ساله برد و شخص کوچک اندامی را به نام "تام تام" که از شهرت جهانی برخوردار بود در کنار این غول بی‌شاخ و دم قرار داد! این تناقض به راستی چشمگیر و در عین حال خنده دار بود و مورد توجه تماشاگران قرار گرفت.

مردم به این دو لقب "بزرگترین و کوچکترین فرد روی زمین" دادند و رئیس سیرک توانست با این ترفند تعداد زیادی بلیت بفروشد و پول و پله قابل توجهی به جیب بزند. در پایان هر نمایش، "تام تام" در کف دست این غول بی‌شاخ و دم به رقص مضحکی می‌پرداخت و تماشاگران را از خنده روده‌بُر می‌کرد.

"انگوس" پس از بازگشت از سفر برای گذران زندگی به کارهای دشوار و شرط‌بندی‌های گوناگون روی آورد. روزی در "نیویورک" برای به دست آوردن یک دلار، تا زانو درون گل رفت تا ارابه سنگینی را که دو اسب تنومند قادر به کشیدن آن نبودند از درون گل و لای خارج کند. در حالی که جمعیت فریادهای تشویق آمیز سر داده بودند، "انگوس" سنگینی بدن خود را زیر دهنه اسب‌ها انداخت و به آرامی آنها را از درون گل بیرون کشید.

آخرین شرط‌بندی‌اش، منجر به نابودی او شد. مبلغی که برای این شرط‌بندی تعیین شده بود، یک هزار دلار بود. او می‌بایستی یک لنگر کشتی را که ۱۱۰۰ کیلوگرم وزن داشت از زمین بلند کند. "انگوس" وزنه‌های سنگین‌تر از آن را بلند کرده بود. اما برداشتن این لنگر، به خاطر شکل ظاهری‌اش کار دشواری بود. کم کم لنگر را به حال تعادل در میان دستانش جای داد. سپس در حالی که رگ‌های بدنش مانند طنابی بیرون زده و چهره‌اش کبود شده بود، لنگر را بالای سر خود برد. او شرط را برده بود، اما این شرط بندی برایش گران تمام شد زیرا هنگام فرود آمدن لنگر، یکی از قلاب‌های آن با شانه‌اش برخورد کرد و آن را در هم شکست! با این حادثه سوابق درخشان "انگوس مک اسکیل" به سرعت از میان رفت.

پس از این حادثه دست از کار کشید و با پول و پله‌ای که پس انداز کرده بود، در "نوااسکوشا" خانه نشین شد و سرانجام در همان جا در گذشت و او زمانی که زنده بود کسی را یارای مقابله با او نبود و از این رو، نیرومندترین مرد روی زمین لقب گرفت!

مرگ قهرمانان

یکی از شگفتی‌های عالم ورزش، سرنوشت ناگواری است که بیشتر قهرمانان "میان وزن" بوکس جهان با آن دست به گریبان بوده‌اند!

بیایید به تحلیلی که "**فرانک ادواردز**" نویسنده آمریکایی مطالب شگفت‌انگیز درباره این قهرمانان بداقبال به دست داده است نظری بیفکنیم:

مشت زنان حرفه‌ای که به خاطر پول و جایزه مبارزه می‌کنند به خوبی آگاهند که قهرمانان "میان وزن" بوکس، ظاهراً از عمر کوتاهی برخوردار بوده و دچار سرنوشتی غم‌انگیز شده‌اند. سر آمد این افراد، قهرمانی بود از آمریکا به نام "**جک دمپسی**" که او را "بی رقیب" می‌نامیدند. اما این مشت زن آمریکایی در مبارزه با هم وطن خود "باب فیتز سیمونز" شکست خورد و در پی این شکست، به شهر "پورتلند" در ایالت "اورگن" نقل مکان کرد تا بقیه عمر را در آنجا سپری سازد. او بی دلیل، روز به روز ضعیف‌تر شد و وجودش تحلیل رفت تا آنکه سرانجام، ظرف شش ماه دار فانی را وداع گفت! او هنگام مرگ فقط ۳۲ سال داشت.

مشت زن دیگری به نام "**استانلی کچل**" از سوی یک کارگر مزرعه در "کان وی" هدف گلوله قرار گرفت و در ۲۳ سالگی زندگی را بدرود گفت!


سرنوشت شوم مشت زنان «میان وزن»

یکی دیگر از این مشت زنان به نام "**بیلی پاپک**" در پی از دست دادن عنوان قهرمانی‌اش، به "نیوپورت" کالیفرنیا رفت تا در آنجا زندگی کند. در همان جا بود که همسر سابق خود را به قتل رساند و با همان اسلحه به زندگی خود خاتمه داد.

یک مشت زن "میان وزن" دیگر، به نام "هری گرب" که یکی از بزرگترین جنگندگان زمان خود بود، تحت عمل جراحی پلاستیک قرار گرفت. هر چند عمل جراحی ساده‌ای بود، اما بر اثر عوارض بعدی آن در گذشت. جانشین او یعنی "**تایگر فلاورز**" نیز سرنوشتی بهتر از او نداشت. این قهرمان برای برداشتن اثر زخم از صورتش که عمل جراحی ساده‌ای بود رهسپار بیمارستانی در شهر "نیویورک" شد. اما چند ساعت بعد جنازه‌اش را از آنجا خارج ساختند! پزشکان گفتند که شانس او برای زنده ماندن بسیار زیاد بود، با این حال زندگی را بدرود گفت!

مار زنگی

وقتی مشت زن "میان وزنی" به نام "باب اسلیک" به صحنه قهرمانی گام نهاد، در اندک مدتی طرفداران زیادی پیدا کرد. هوادارانش به او لقب "**مار زنگی**" داده بودند. "باب" سرگذشت عجیبی داشت.

پدرش هیزم شکن ساده‌ای بود که قبل از هر کس دیگر، به توانایی‌های پسرش "باب" پی برد. او کوله باری از الوار سنگینی را بر دوش خود حمل می‌کرد که حکایت از قدرت بدنی شگفت‌انگیز او داشت.

در نوجوانی یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه "باب"، گرفتن مار بود. بالای سر مار می‌ایستاد و به یک چشم بر هم زدن با سرعت عملی حیرت انگیز، گردن و نوک دم مار را می‌گرفت و با شگردی که بلد بود کاری می‌کرد که این جانور خوش خط و خال، بی‌درنگ تسلیم می‌شد. به کمک دوستان، سرش را می‌برید و همان جا آتشی برپا می‌کردند و از شکار خود کباب لذیذی آماده می‌کردند. سرعت عمل او در گرفتن مارها به راستی خارق العاده بود و بعدها از همین سرعت عمل و توانایی جسمانی خود در روی رینگ بوکس بهره برد و حریفان خود را یکی پس از دیگری به خاک انداخت!

"باب" در آخرین مسابقه‌اش که بر سر او شرط‌بندی کلانی شده بود، برخلاف انتظار با یک ضربه حریف، ناک آوت شد و با سر به زمین سقوط کرد! دوران قهرمانی‌اش دیگر به پایان رسیده بود. نامزدش که در میان تماشاگران نشسته بود، چنان فریاد دلخراشی کشید که سالن به لرزه در آمد و همه توجه‌ها به سوی او جلب شد!

"باب" مدتی در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شد تا حال طبیعی خود را باز یابد. با آنکه بیش از ۲۷ سال از عمرش نمی‌گذشت، اما دیگر ادامه نداد و از ورزش مشت زنی کناره گرفت. او تبدیل به آدم زبونی شد که نیمی از بدنش از کار افتاده بود و ناگزیر، به کمک چوب زیر بغل حرکت می‌کرد.

نامزدش که مربی بدنسازی بود، همه جا او را همراهی می‌کرد و از لحاظ روحی و جسمی کمک زیادی به او کرد.

روزها او را به حومه شهر و اماکن خوش آب و هوا می‌برد تا از مواهب طبیعی بهره‌مند شود. این گردش‌های کوتاه روحیه متزلزل او را که از شکست مفتضحانه خود احساس شرمساری داشت، تا حدودی تقویت کرد. اما هنوز به سختی راه می‌رفت و یک طرف

بقیه در صفحه ۵۷

کسی که حفظ جان را مقدم بر آزادی بداند، لیاقت آزادی را ندارد

● بنجامین فرانکلین

سهراب صفادار

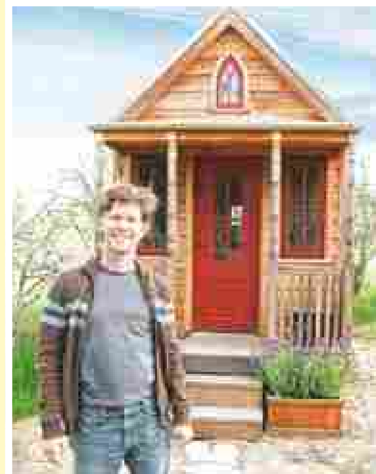




اولین گل در فضا

یک گل نارنجی رنگ زیبا، اولین گلی است که در فضا، در غیاب جاذبه و بدون خاک رشد کرده و شکفته است. این گل که از خانواده گل‌های آهاری بوده و نوعی گل قابل خوردن محسوب می‌شود، در نوامبر سال گذشته داخل فضای گلخانه ایستگاه بین‌المللی فضایی کاشته شد تا فضانوردان در مورد گیاهان و گل‌هایی که می‌توانند در فضا رشد کنند، تحقیق کنند. البته پیش از این نیز ناسا موفق شده بود تا گیاهانی مانند کاهو و گندم در فضا پرورش دهد، اما تا کنون هیچ گلی در فضا نشکفته بود. مدیر پروژه پرورش گیاهان در فضا، "**ترنت اسمیت**" در این باره گفت: "این گل با کاهو خیلی تفاوت دارد. حساسیت آن نسبت به عوامل محیطی در شرایط نوری بسیار بیشتر از کاهوست. زمانی هم که برای رشد کامل نیاز دارد بسیار طولانی‌تر و حدود ۶۰ تا ۸۰ روز است. بنابراین پرورش دادن آن بسیار دشوارتر است. در این شرایط وقتی موفق به این کار می‌شویم یک گام به تولید و پرورش گیاهان و سبزیجات اصلی‌تر مانند گوجه فرنگی در فضا نزدیک‌تر می‌شویم". او در ادامه توضیح داد که هدف اصلی از این تلاش‌ها، آمادگی هر چه بیشتر برای انجام سفرهای فضایی به مریخ است. چرا که فضانوردان در چنین سفری تا ماه‌ها مجبور خواهند بود که خودشان غذای خودشان را تولید کنند. ناسا در تلاش است که در سال‌های آینده گیاهانی مانند کلم چینی و گوجه فرنگی‌های کوچک را که از غذاهای پایه در این سفرها محسوب می‌شوند در فضا پرورش دهد.

خانه ۹ متری



در جهان کنونی که همه به دنبال راه‌های سبزتر و پاک‌تر برای زندگی کردن هستند و می‌خواهند زندگی‌شان را از این پیچیدگی خارج کنند، یک مرد اهل کالیفرنیا توانسته است با زندگی در خانه‌ای به مساحت ۹ متر مربع هر دوی این اهداف را تحقق بخشد! "جی سافر" ۴۶ ساله که یکی از مؤسسان مجمع خانه‌های کوچک است، خانه کنونی‌اش را خودش و حدود ۱۰ سال پیش ساخته است. خانه‌اش مجهز به یک آشپزخانه با امکانات کامل و اجاق گاز و سینک ظرفشویی، یک حمام با دوش آب، محلی برای خواب، یک ایوان کوچک و حتی سالن پذیرایی است، اما همه اینها را در ۹ متر مربع جای داده است. موسس دیگر این مجمع "گرگوری جانسن" که دوست قدیمی اوست، او هم در خانه‌ای ۱۳ متری زندگی می‌کرد تا اینکه ازدواج کرد و به خانه‌ای بزرگ‌تر نقل مکان کرد. این دو نفر خانه‌های بسیار کوچک اما جالبی را ساخته و طراحی کرده‌اند که همگی کمتر از ۱۵ تا ۲۰ متر مربع مساحت دارند اما به همه امکانات مورد نیاز روزمره مجهزند. قیمت این خانه‌ها بین ۴۰ تا ۵۰ هزار دلار است و اگر خودتان می‌خواهید خانه را بسازید، می‌توانید نقشه خانه‌ها را به قیمت ۴۰۰ تا ۴۰۰۰ دلار خریداری کنید. استقبال مردم از این خانه‌ها هم بسیار زیاد بوده است. خیلی‌ها برای کارهای دفتری، استودیوی تمرین موسیقی و یا حتی اتاقی برای استراحت آنها را خریداری می‌کنند. برخی دیگر آنها را روی وسایل نقلیه خود سوار و به عنوان یک خانه متحرک از آن استفاده می‌کنند.

نجات کودک به لطف موبایل

هفته گذشته گروهی از پزشکان موفق شدند به کمک یک موبایل و یک جعبه مقوایی، جان دختربچه ۴ ماهه‌ای را نجات دهند. این کودک در هنگام تولد دچار نقص بدنی بود و تنها یک شش داشت و قلبش هم کامل رشد نکرده بود. پزشکان در ابتدا اعلام کردند که امیدی به نجات او نیست اما گروه متخصص دیگری سعی کردند ایده جدیدی را برای نجات جان او امتحان کنند. وقتی یک اسکن MRI از فردی گرفته می‌شود، پزشکان فقط به تصاویر ۲ بعدی یا تکه‌هایی از مغز دقت می‌کنند و سعی دارند از روی آنها به بررسی مشکلی که می‌بینند، بپردازند. اما در این مورد، متخصصان تصمیم گرفتند این فرآیند را کمی جلوتر برده و از یک موبایل و جعبه مقوایی گوگل استفاده کنند تا به کمک تکنولوژی واقعیت مجازی، نمایی کامل از قلب دختربچه به دست آورند. چنین نمای کاملی از داخل قفسه سینه دختر ک باعث شد که متخصصان ایده‌ها و انتخاب‌های بسیار بیشتری برای جراحی و راه‌های نجات او ارائه کنند. ساعت‌ها بررسی و بحث و آزمایش در نهایت به انجام جراحی به صورت مجازی منتهی شد که در صورت اینکه می‌توانستند مراحلش را کاملاً پیش بینی کنند، تنها جراحی واقعی باقی می‌ماند. در آخر، ضمن موفقیت جراحی مجازی، عمل واقعی هم صورت گرفت. قلب کودک به شکل بسیار بهینه‌تری نسبت به قبل درآمد و ترمیم‌هایی هم روی شش او انجام شد. ریز فعالیت‌ها و نحوه اسکن کاملاً مشخص نیست، اما باعث شد که کودکی که پزشکان از او قطع امید کرده بودند، زنده بماند.





اشیای گمشده





همیشه مجموعه‌ای از اشیای گمشده در هر سیستم حمل و نقل وجود دارد، اما شاید هر کسی نداند که چه اشیای عجیب و متنوعی در این مجموعه‌ها وجود دارد. مسئولین مترو و اتوبوس رانی لندن درهای این مجموعه‌شان را به روی مردم باز کرده‌اند تا علاوه بر نمایش این مجموعه جالب، بتوانند سریع‌تر صاحبان‌شان را پیدا کنند. هم اکنون بیش از ۳۰۰ هزار کالای مختلف در این مجموعه وجود دارد، از جمله آنها می‌توان به یک پای مصنوعی، چوب‌های طبل، و حتی یک کوزه حاوی خاکستر اشاره کرد. این مجموعه که در یک ساختمان ۳ طبقه قرار دارد، شامل هزاران گوشی موبایل، کیف پول، چتر و دیگر اشیا است. پاول کووان، مدیر نگهداری این مرکز، آن را سرزمین عجایب می‌نامد. از این ۳۰۲ هزار و ۷۱۴ شیء گمشده که به این مرکز تحویل داده شده است، سال گذشته ۲۲ درصد صاحبشان را پیدا کردند. از جمله همان کوزه حاوی خاکستر که بعد از ۷ سال به صاحبش برگردانده شد. همچنین یک پاکت پول قهوه‌ای رنگ که حاوی ۱۵ هزار پوند بود! آقای کووان از تعداد بسیار عجیب و زیاد اشیایی که هر روزه به این مرکز تحویل داده می‌شوند گفت و اضافه کرد که هر روزه حدود ۱۲۰۰ کالای گمشده تحویل می‌گیرند. این آمار با بالا رفتن جمعیت نیز افزایش می‌یابد. او می‌گوید: "هر کالای گمشده‌ای داستان خودش را دارد، جا گذاشتن کیف پول و چتر عادی است. اما گاهی اشیایی به دستمان می‌رسد که نمی‌دانیم چطور ممکن است گم شده باشند. یعنی صاحبش آن را با خود به کجا حمل می‌کرده؟ برای مثال آنقدر سازهای مختلف مانند گیتار و طبل و فلوت و شیپور به دستمان رسیده است که می‌توانیم گروه ارکستر راه بیاندازیم! چطور یک ساز به این اندازه جا می‌ماند؟". اما لبخند صاحبان وقتی که جنس گمشده‌شان را تحویل می‌گیرند بسیار دیدنی و لذت بخش است.

قطع آبشار



مسئولان اداره فضای سبز نیویورک تصمیم دارند که در مقطعی در ۳ سال آینده، برای مدتی آبشارهای نیاگارا را موقتاً قطع کنند تا بتوانند دو پل قدیمی ۱۱۵ ساله در این منطقه را بازسازی و یا تعویض کنند. اگر این تصمیم قطعی شود که احتمالش زیاد است، آبشار معروف نیاگارا برای مدتی خشک خواهد شد، بدین ترتیب که آب رودخانه نیاگارا را به آبشار "هورسشو" هدایت می‌کنند تا مراحل ساخت پل تکمیل شود. دو پل قدیمی که روی رودخانه نیاگارا هستند، بین سال‌های ۱۹۰۰ و ۱۹۰۱ ساخته شده‌اند و راه عبور مردم به جزیره "گاوت" هستند، اما بسیار قدیمی و فرسوده شده‌اند، به حدی که به دلیل خطرات ایمنی در سال ۲۰۰۴ اقداماتی برای محکم کردن پایه‌هایشان انجام شد. البته پروژه‌های مشابه نشان داده است که احداث پل‌های موقت در چنین زمان‌هایی چندان مورد استقبال مردم قرار نگرفته و راضی نخواهند شد. اما حفظ جان و امنیت مردم مهم‌تر است و بعداً از دیدن پل‌های تازه تاسیس خشنود خواهند شد. پیش بینی می‌شود که این بازسازی حدود ۳۷ میلیون دلار هزینه داشته باشد. البته زمان زیادی هم برای این کار لازم است و شاید مجبور شوند آبشار نیاگارا را تا ۲ سال قطع کنند تا ساخت پل‌ها به اتمام برسد. این آبشار هاهر ساله میزبان حدود ۱۲ میلیون توریست و بیننده هستند.

بدشانسی

بار دیگر مسابقه بخت آزمایی با جایزه کلانش برگزار شد، اما این بار مدت زیادی طول کشید تا برنده پیدا شود. چندین روز از اعلام شماره بلیت برنده می‌گذشت اما هیچ کس برای دریافت جایزه مراجعه نمی‌کرد؛ جایزه‌ای به ارزش ۳۳ میلیون پوند! چندی قبل زنی سراسیمه به یک باجه روزنامه فروشی مراجعه کرد و در حالی که بلیتی در دست داشت، آن را به روزنامه فروش داد وادعا کرد که برنده شده است. شماره‌های برنده دقیقاً همان شماره‌های روی بلیت بودند، اما مشکل اینجا بود که بار کد و شماره سریال بلیت بر اثر شستشو از بین رفته بود. زن که با درماندگی به بلیت خود نگاه می‌کرد، اظهار داشت که از وقتی فهمیده او برنده واقعی بوده است خواب نداشته، اما اکنون نمی‌داند چطور برنده بودنش را ثابت کند زیرا حتی تاریخ بلیت هم پاک شده بود. زن از وقتی از نتایج باخبر شد، همراه دخترش به دنبال بلیت گشتند و آن را در جیب شلواری که تازه شسته بود پیدا کرد. البته می‌توان عدد ۲۰۱۶ را خواند اما روز و ماه آن مشخص نیست. این بخت آزمایی برنده دیگری هم داشت که یک زوج میانسال بودند و تصمیم گرفتند با استفاده از آن زودتر خودشان را بازنشسته کنند. اگر تا ۷ جولای برنده دوم مشخص نشود و صحت بلیت آن زن هم مشخص نشود، مبلغ جایزه به صندوق مسابقات بخت آزمایی برگشت داده خواهد شد.





من در جهان یک دوست داشتم و آن هم خودم بودم ● ناپلئون بناپارت



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

همسفر با خفاش شب!

یک روز بر حسب تصادف، با دختری که نسبت فامیلی دوری با ما داشت، در خارج از کشور دیدار کردم. او چند ماهی می‌شد که با یک انگلیسی ریزه میزه به نام "لِس" ازدواج کرده بود و با هم در "کمبریج" زندگی می‌کردند. "آتوسا" قبلاً یک شوهر ایرانی کرده بود، اما آبشان توی یک جوی نرفته و از هم جدا شده بودند، و این فامیل ما که از همه چیز و همه کس ناامید شده بود، برای ادامه تحصیل به انگلیس رفته بود، در دانشگاه با "لس" آشنا شده و با اجازه پدر و مادر، با هم ازدواج کرده بودند.

"لس" بچه آرام و بامزه‌ای بود و با حرف‌ها و حرکاتش، کلّی مرا می‌خنداند! پسر سالمی بود و مثل همه انگلیسی‌ها ظاهر خود را خوب حفظ می‌کرد، اما از باطنش، فقط خدا خبر داشت! من هم آرزو می‌کردم که در کنار هم خوشبخت باشند.

دوستی ما کم کم گل انداخت و یک روز به پیشنهاد این زوج جوان، تصمیم گرفتیم تعطیلات آخر هفته را به جزایر "اسپانیا" ـ که تعریفشان را زیاد شنیده بودم ـ برویم. اما نمی‌دانستیم که سرنوشت ناگواری در انتظار ماست! هواپیما بلند نشده به زمین نشست و اعلام کردند که به مقصد رسیده‌ایم. کشورهای اروپایی نزدیک به هم هستند و وسعت زیادی ندارند. مثلاً اگر چند تا کشورشان را روی هم بریزند، می‌شود اندازه مساحت سرزمین عزیزمان ایران! و سفر ما هم آن قدر کوتاه بود که انگار با هواپیما، از یک استان ایران به یک استان دیگر رفته بودیم! از فرودگاه خارج شدیم و به شهر زیبای "مادرید" پایتخت اسپانیا قدم گذاشتیم. دیری نپایید که دانستیم مردم آنجا از چیزی دل نگران هستند. متصدی هتل دلیل این نگرانی را برایمان بیان کرد. معلوم شد حدود ۱۰ روز است که در شهر "مادرید" جنایتکار دیوانه‌ای پیدا شده مثل "خفاش شب" خودمان که پس از تجاوز به زن‌ها، آنها را به قتل می‌رساند.

متصدی هتل خیلی به ما سفارش کرد که مراقب خودمان باشیم. همه روزنامه‌ها، عکس نقاشی شده این جنایتکار را از روی نشانی‌هایی که مردم داده بودند چاپ کرده و به تفصیل درباره این جانی خطرناک، قلمفرسایی کرده بودند. پلیس هم در به در به دنبال این جانور وحشی می‌گشت! اما ما، باکی نداشتیم و خیالمان از این بابت آسوده بود. زیرا این جانی سنگدل، زنان تنها را طعمه خویش می‌ساخت، در حالی که دختر خانم همراه ما، دو تا "بادیگارد" نیمه قلچماق مثل من و "لس" داشت که یک آن او را تنها نمی‌گذاشتیم! پس از آنکه دوشی گرفتیم و سر حال آمدیم، خنده کنان از هتل زدیم بیرون تا کمی در شهر گردش کنیم.

هنگامی که بی‌خیال از همه جا، در حال تماشای ویترین مغازه‌ها بودیم، ناگهان یک ماشین پلیس در چند قدمی ما توقف کرد و ماموران زنبورک خانه، مثل مور و ملخ از آن بیرون ریختند و به یک چشم بر هم زدن، همگی ما را محاصره کردند! تا آمدیم به خود بجنبیم و بدانیم چه خبر شده، به طرف "لس" هجوم بردند و این تازه داماد بیچاره را گرفتند و به دستش دستبند زدند! لوله همه اسلحه‌ها به طرف ما نشانه رفته بود. من که نظیر این صحنه را فقط در فیلم‌های سینمایی دیده بودم، گمان می‌کردم داخل سالن سینما هستم و دارم فیلم تماشا می‌کنم! به زبان انگلیسی پرسیدم چه خبر شده؟ اما کسی پاسخ مرا نداد. ظاهراً حرف ما را نمی‌فهمیدند و انگار که "کاتالونیا" را فتح کرده باشند، همان طور یکریز، قیل و قال می‌کردند! ما که تا آن موقع از "خفاش شب" می‌ترسیدیم، حالا گیر خفاشان روز افتاده بودیم!!

این بار، فامیل ما شانس خود را آزمایش و همان سوال را به زبان ایتالیایی از آنها کرد. پاسخ شنید که بعداً در پاسگاه، همه چیز معلوم خواهد شد!

"لس" را دستبند زدند و ما هم بدون دستبند، دنبالش راه افتادیم. رئیس پاسگاه، که ظاهراً بجز "اسپانیولی" زبان دیگری بلد نبود، از مختصر شباهتی که بین زبان اسپانیایی و ایتالیایی وجود دارد توانست در پاسخ همسر "لس"، مسلسل وار کلماتی را از دهانش شلیک کند، اما فامیل ما، یک کلمه از حرف‌هایش سر درنیاورد!

رئیس پاسگاه روزنامه‌ای را که دم دستش بود باز کرد و جلوی ما گذاشت و با انگشت، به عکسی که از چهره "جانی مادرید" نقاشی شده بود اشاره کرد. تازه فهمیدیم که موضوع از چه قرار بود. معلوم شد شوهر بخت برگشته "آتوسا" بگی نگی، شبیه همان "خفاش شب" آنهاست! چند ساعتی ما را در اتاقکی محبوس کردند و فرستادند دنبال یک نفر از پلیس‌های جهانگردی که زبان انگلیسی می‌دانست. بعد "لس" را برای بازجویی از آنجا بردند.

به "آتوسا" گفتم: نکند این یارو انگلیسی به ـ شوهرت را می‌گویم ـ یک هیولا بوده و ما خبر نداشتیم! فامیل ما که با شوخی‌های من آشنا بود، زورکی لبخندی زد، اما اذعان کرد که این انگلیسی‌ها آنقدر مرموز و آب زیر کاه هستند که اگر این اتفاق در انگلیس افتاده بود، شاید به این موضوع شک می‌کرد!

خلاصه، چند ساعتی در آنجا علّاف شدیم و "لس" را حسابی چلاندند. از او عکس گرفتند و عکس‌ها را با هم مطابقت دادند و وقتی فهمیدند که ما تازه چند ساعتی نیست که به اسپانیا آمده‌ایم و "لس" هم دانشجوی بی‌آزاری است که ازدواج کرده و عیالوار است، با عذرخواهی ما را رها کردند. البته تمام سوابق او را در انگلستان چک کرده بودند!

بیرون پاسگاه، نفسی به راحتی کشیدیم و همان شوخی را با "لس" کردم و گفتم: "از اول می‌دانستم که با یک خون آشام همسفر شده‌ام، به این آدم‌های ریزه میزه زیاد هم نمی‌شود اعتماد کرد"!!

"لس" مجبور شد صورت خود را نتراشد و با گذاشتن کلاه و عینک سیاه، قیافه‌اش را برای چند روزی که در اسپانیا بودیم به شکل میمون درآورد!! خلاصه، سفرمان با ترس و لرز پایان یافت.

چند روز پس از آن سفر کذایی، من راهی تهران شدم. نیمه شب به فرودگاه مهرآباد رسیدم. اوج شلوغی انقلاب بود و حکومت نظامی اعلام شده بود. بیرون فرودگاه، خسته و کوفته خود را داخل یک تاکسی انداختم که دو مسافر دیگر هم داشت. اوضاع خیلی هر کی به هر کی بود! هنوز به اواسط شهر نرسیده بودیم که نظامی‌ها جلوی تاکسی ما دست بلند کردند و دستور دادند که مسافرها پیاده شوند.

همگی پیاده شدیم. لوله اسلحه آنها به طرف ما نشانه رفته بود. یک بار دیگر، عین همان صحنه‌ای که در "اسپانیا" دیدم تکرار شد، اما جای شکرش باقی بود که در اینجا، دست کم زبان ما را می‌فهمیدند! یکی از سربازها که ماس ماسکش را به طرف من گرفته بود، گفت: کارت شناسایی! هر چی داری نشان بده!

دستم را به طرف جیب بغلم بردم تا گذرنامه‌ام را بیرون بیاورم. ناگهان فریاد زد:

ـ دستت را بکش، بی‌حرکت!

می‌ترسید مبادا توی جیبم مثلاً یک اسلحه قایم کرده باشم! دستم بین زمین و هوا خشک شد. گفتم:

ـ سرکار، پس چه جوری بیرون بکشم با دندون؟...

گفت: با مزه هم که هستی!

گفتم: وا... زیاد بامزه نیستم، فقط خیلی خسته‌ام. دلم می‌خواهد یک خواب راحت بکنم، حتی اگر توی قبرستون باشد! او کوتاه آمد و همکارانش، همگی ما را وارسی کردند و وقتی مطمئن شدند که دوز و کلکی در کار نیست اجازه دادند سوار شویم.

همین که تاکسی به راه افتاد، سرم را به طور مبالغه آمیزی کاملاً دزدیدم و توی صندلی فرو رفتم! راننده ترسو که مرا از توی آینده دید می‌زد، گفت: آقا قربونتم، چی کار داری می‌کنی؟ ممکنه به ما مشکوک بشوند! گفتم: از این می‌ترسم که این جماعت، یک تیر "هوایی" در کنند و تصادفاً "زمینی" از آب درآید!! و همگی با نگرانی زیر خنده زدیم! شنیده بودم تا سه نشود بازی نشود! من هم دو حادثه مشابه را پشت سر گذاشته بودم و راستش از این می‌ترسیدیم که سومی‌اش، واقعاً "سه" بشود!!



کریم ملکی

خانم مارپل راز قتل را فاش کرد

جیغ و فریادهای زن پنجاه ساله در منطقه ۱۷ شهر یور تهران، همسایه‌ها را به حیاط خانه‌اش کشاند و همگان با دیدن کیسه بزرگی که در مقابل زن وحشت‌زده قرار داشت، پلیس را در جریان گذاشتند تا جسد مرد جوانی را از کیسه خارج کنند.

بنابراین تیمی از اداره آگاهی وارد عمل شد و با بررسی‌های ابتدایی مشخص شد که چند روزی از فوت مرد جوان می‌گذرد پس کارآگاهان به تحقیق از زن همسایه پرداختند و وی گفت: چند روز پیش بوی تعفن عجیبی داخل ساختمان پیچیده بود که با پیگیری متوجه شدم بو از خانه صاحبخانه است. طی تماسی که با صاحبخانه داشتم او را در جریان امر قرار دادم، و او گفت که احتمالاً قناری‌هایش مرده‌اند ولی بعد از گذشت چند روز متوجه شدم بوی تعفن بیشتر و بیشتر شده است پس باز هم به صاحبخانه که کامران نام داشت زنگ زدم و او را تهدید کردم که اگر پیگیر بوی تعفن نشود، قفل در را می‌شکنم و خودم کار پرنده‌ها را تمام می‌کنم که وی باز هم گفت، خودش می‌آید. فردای آن روز مرد صاحبخانه با دوستش با کیسه بزرگی که آن را به زور می‌کشیدند در حال خارج کردن آن



از خانه بودند که خودم را به آنها رساندم و گفتم، چه چیزی در کیسه است؟ به نظر نمی‌رسد قناری یا پرنده باشد بنابراین خودم بالای کیسه را گرفتم و آن را به داخل حیاط کشاندم که ناگهان کیسه باز شد و پای مردی از آن خارج شد و من شروع به جیغ و فریاد کردم که با فریادهای من کامران و دوستش پا به فرار گذاشتند.

در پی این ماجرا کامران و دوستش دستگیر شدند و او اعتراف کرد که آن مرد می‌خواست در آپارتمانش زندگی کند و چون من هم به خانه پدرزنم می‌رفتم اجازه دادم چند روزی در خانه من بماند که بعد از چند روز زن همسایه زنگ زد و ماجرا را گفت من ابتدا فکر می‌کردم پرنده‌هایم مرده‌اند، ولی با تماس‌های متعددی که با مرد افغان گرفتم جوابی نشنیدم پس به خانه رفتم و او را مرده یافتم به همین خاطر خواستم او را از خانه خارج کنم که زن همسایه کارآگاه بازی‌اش گل کرد و ما هم از ترس پا به فرار گذاشتیم.

اما وقتی کارآگاهان علت مرگ را ضربه به سر مقتول اعلام کردند و شواهد لازم روشن شد کامران لب به اعتراف گشود و گفت: از خیابانی می‌گذشتم که دیدم چند مرد او را کتک می‌زنند، من هم که حکم قهرمانی کشتی داشتم به او یاری رساندم و دوستی‌ام با او شروع شد. وقتی فهمیدم به دنبال اجاره کردن خانه است او را به یکی از واحدهای خانه‌ام بردم تا برای اجاره با او حرف بزنم. یک ساعتی از حضورش در خانه‌ام نگذشته بود که او ادعا کرد من سیم کارتش را برداشته‌ام و همانجا با هم درگیر شدیم و بعد از دقایقی هر دو بیهوش روی زمین افتادیم و وقتی به هوش آمدم متوجه شدم او مرده است و من به خانه پدرزنم رفتم تا اینکه زن همسایه زنگ زد.

کشتن همسر با گرز!



آدریان گلد اسمیت، افسر پلیس انگلیس که با صحنه سازی، قتل همسرش را دفاع از خود جلوه داده بود، به پانزده سال حبس محکوم شد.

او همسرش جیل را با شیئی شبیه گرز به قتل رسانده است. این مامور پلیس برای اینکه جنایت خود را بپوشاند با زیرکی صحنه‌ای به وجود آورد که نشان دهد همسرش با چاقو به او هجوم آورده و مجروحش کرده است.

این افسر ۵۰ ساله که خودش با امدادگران تماس گرفته بود، پس از اینکه به بیمارستان منتقل شد در جریان تحقیقات تخصصی لو رفت و ماموران او را از بیمارستان به زندان منتقل کردند.

دادگاه برای رسیدگی به پرونده جنایت این مامور پلیس تشکیل جلسه داد و قاضی با توجه به اسناد و شواهد موجود در پرونده، گلد اسمیت را به ۱۵ سال حبس محکوم کرد.

عشق پیرمرد ۹۴ ساله سر به رسوایی زد

پیرمرد ۹۴ ساله آمریکایی که در کهنسالی قصد تصاحب عشق جوانی‌اش را کرده بود، به اتهام خشونت و شکنجه عشق دوران جوانی‌اش دستگیر شد.

این مرد ۹۴ ساله که در دنور کلرادو زندگی می‌کند سال‌ها برای جلب محبت پیرزن ۷۳ ساله که عشق دوران جوانی‌اش بود تلاش کرد، اما با بی‌توجهی او روبرو شد. برای همین با ورود غیرمجاز به خانه اش وی را مورد آزار قرار داد.

در حال حاضر این پیرمرد با وثیقه ۵۰ هزار دلاری آزاد است.

سارق مقنعه‌پوش دستگیر شد

دزد مقنعه‌پوش در کرمان به دام پلیس افتاد. چندی پیش یکی از مغازه‌داران در کلانتری شهر کرمان شکایتی مبنی بر شکستن قفل و دزدی از مغازه‌اش تنظیم می‌کند و همزمان افراد دیگری نیز با حضور در همان کلانتری شکایت‌هایی را مطرح کردند.

بنابراین بررسی‌ها نشان داد که تمام سرقت‌ها به یک شکل صورت گرفته است و در بازبینی یکی از دوربین‌ها، روشن شد، فردی که مقنعه به سر داشته، این سرقت‌ها را انجام داده است و مشخص شد سارق مردی است که پس از انجام سرقت با وانت نیسان محل را ترک می‌کند.



با تحقیقات به عمل آمده مشخصات خودرو در اختیار گشت‌های انتظامی قرار گرفت تا اینکه ماموران خودروی مورد نظر را شناسایی کردند و با متوقف کردن آن، متهم را در حالی که مقنعه به سر داشت دستگیر کردند. وی به پنج سرقت اعتراف کرد و گفت: مقنعه می‌پوشیده تا مردم با دیدن وی گمان کنند او زن است و شک نکنند.

چیزی که دانش را بیاراید، راستی و درستی است

●ابوعلی سینا

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۳۰۴)

سلسله‌ی قاجار

ناصرالدّین‌شاه، تحریم قلیان

در شماره‌ی پیش خواندید که به دلیل ولخرجی‌های ناصرالدین‌شاه اقتصاد کشور خراب شد و مردم گهگاه می‌شوریدند. مشیرالدوله به شاه پیشنهاد داد برای پر کردن خزانه، امتیازهایی به خارجی‌ها بفروشد. این کار مردم را ناراضی‌تر کرد و شاه ناچار شد امتیاز رویتر را لغو و مشیرالدوله را عزل کند. از انیس‌الدوله، سوگلی شاه نیز چیزهایی خواندید. روس‌ها را هم دیدید که به مرزهای ایران می‌تاختند و مشیرالدوله شاه را قانع می‌کرد که کاری به کارشان نداشته باش زیرا اگر روس‌ها بتازند بهتر از این است که ترکمانان بتازند. از شورش کُردها به رهبری عبیدالله نهری هم اطلاعاتی به شما دادم. شاه برای تأمین کسری بودجه به فکر فروختن امتیاز توتون و تنباکو افتاد.

دو منطق و یک رعیت

جریان فروختن امتیاز تنباکو این بود که شاه قاجار می‌خواست برای سومین بار به اروپا سفر کند. پولی هم در خزانه نبود. کسی هم حاضر نبود قرض بدهد. اشتیاق سفرِ شاه به فرنگ هم خیلی زیاد بود زیرا دو بار فرنگ را دیده بود و به قول یکی از داستان‌های هزار و یکشب، دو بار دیدم، بار سوم هوس است. آن روزها امیر کبیری هم نبود که به شاه بگوید ای قبله عالم خزانه خالیست، مردم فقیرند، اوضاع خراب است، سفر فرنگ رفتنت چیست؟ بیا و اگر می‌خواهی امتیازی هم بفروشی، عاقلانه و مقتدرانه بفروش و نگذار سرت کلاه بگذارند، پولی را هم که به تو می‌دهند، خرج کشورت کن و اگر دقت و بصیرت داشته باشی، می‌فهمی که چون مردمت راضی باشند و کشورت را آباد نگه‌داری، سودش مستقیماً به جیب خودت خواهد رفت ولی قاجارها فقط یک امیر کبیر داشتند که او هم چون از این حرف‌ها می‌زد، جانش را گرفتند. دولتمردان و مشاورانی که گِرد شاه را گرفته بودند، پیوسته یادشان بود که راه امیر کبیر را نروند و بگویند به جهنم که کشور به باد می‌رود، مهم این است که سرِ خودم سلامت باشد بنابراین به اشتیاق شاه پر و بال دادند و گفتند اگر قبله عالم به سفر نرود، کی برود؟

یک محمد حسن اعتمادالسلطنه‌ای بود که وزیر انطباعات بود. او به شاه پیشنهاد کرد که امتیاز توتون و تنباکو را به انگلیسی‌ها بفروشد. خودش هم واسطه شد و معامله را با یک کمپانی (شرکت) به اسم رژی جوش داد. کمپانی رژی با دولت قاجار قرارداد بست که تا پنجاه سال تمام سودهای توتون و تنباکو مال کمپانی باشد در عوض سالی پانزده هزار پوند استرلینگ و یک چهارم سود خالص را به شاه بدهد. دهان شاه حسابی آب افتاد و از اینکه می‌تواند با آن پول به فرنگ برود، بسی شاد شد و اعلامیه‌ای صادر کرد و گفت امتیاز توتون و تنباکو را به انگلیس واگذار کردیم و کشاورزان مطمئن باشند که توتون و تنباکوی آنها را عادلانه خواهیم خرید!

توتون و تنباکو مهم‌ترین محصول صادراتی ایران بود و دویست هزار نفر در کار تولیدش بودند. فروختن این امتیاز به انگلیس منافع خیلی‌ها را خراب می‌کرد. آن ۲۰۰ هزار نفر که در کار تولید این محصول بودند، خودشان خانواده‌هایی داشتند و به خانه نان‌رسانی می‌کردند. در شرایط جدید، مجبور بودند برای انگلیسی‌ها کار کنند و غیر از اینکه باید دستورها و طرح‌های آنها را می‌پذیرفتند و اجرا می‌کردند، به جای اینکه پولِ محصولات خود را از آنها بگیرند، فقط مزد می‌گرفتند. حرف کمپانی رژی هم منطقی بود و می‌گفت تمام امتیازات توتون و تنباکو را از شاه خریده و هرچه تولید می‌شود مال انگلیس است و لازم نیست یک بار دیگر هم پول بدهد و توتون تنباکویی را بخرد که قبلاً خریده.

مخالفت مردم با کمپانی رژی به معنی مخالفت آنها با شاه بود. حرف دولت هم این بود: شاه که فرمانروای رعیت است، تصمیم گرفته این امتیاز را به انگلیس بفروشد. اگر مردم معترض شوند، اعتراض آنها به شخص شاه برمی‌گردد نه به انگلیس. خب این هم حرفی بود که با توجه به قوانین شاهنشاهی در دوران قاجار و قبل و بعد از آن، قانونی بود و شاه همه‌کاره بود و هر تصمیمی که می‌گرفت، لازم‌الاجرا بود بنابراین مردم بین منطق کمپانی رژی و دولت قاجار گیر کرده بودند.

روزنامه‌ای به نام **اختر** که در عثمانی به فارسی چاپ می‌شد و از قرارداد رژی خبر داشت، با تالبوت که صاحب امتیاز تنباکوی ایران بود، مصاحبه کرد و تفاوت زیادی را که بین امتیاز تنباکوی عثمانی با ایران بود، یادآور شد. توضیح می‌دهم که عثمانی‌ها نیز با انگلیس چنین قراردادی بسته بودند ولی سودی که می‌بردند، چندین برابر سودی بود که نصیب ایران می‌شد. از طرفی کمپانی رژی به بهانه آوردن متخصصان کشت تنباکو و کادر اداری، تعداد زیادی کارمند به ایران آورد که بین آنها مقدار زیادی هم مُبلّغ مسیحی وجود داشت. آنها کلیساهای زیادی ساختند و تعدادی از دختران ایرانی را به نام پرستار در بیمارستان‌های خودشان استخدام کردند و به آنها لباس فُرم پرستاری پوشاندند که در چشم مردم آن روزِ ایران بی‌حجابی بود. آنها چندین نوشکده هم دایر کردند و خلاصه برای خودشان صفای باطن ایجاد فرمودند و حال بود که می‌کردند. و چون می‌دانستند مردم ایران از نژاد غیرتی‌ها هستند و ممکن است علیه انگلیسی‌ها بشورند، هر جا که تأسیسات انگلیسی بود، سرباز و تفنگچی گذاشتند. این مسائل روحانی‌ها و سیاسی‌ها را به فکر فرو برد و هشدار دادند که انگلیس می‌خواهد همان‌طور که در هند حکومت کمپانی هند شرقی درست کرد، ایران را نیز مستعمره خود کند. گفته شده که انگلیس به بهانه اداره کمپانی رژی سیصد هزار نیرو وارد ایران کرده بود.

نخستین اعتراض‌ها که به رهبری روحانیت بود، **سید علی اکبر فال اسیری** آن را اداره کرد که داماد میرزای شیرازی بود. این قیام به تبریز، مشهد، اصفهان و تهران هم سرایت کرد و کم کم همه ایران را گرفت. تبریزی‌ها به رهبری **آیت‌الله میرزا جواد آقا مجتهد تبریزی** قیام تنباکو را ادامه دادند و اعلامیه‌های شرکت رژی را از دیوارها می‌کندند و با خارجی‌ها هیچ معامله‌ای نمی‌کردند.

در اصفهان سه روحانی به نام‌های **آقانجفی اصفهانی، شیخ محمدعلی و ملا باقر فشارکی** رهبری قیام را به دست گرفتند و با همکاری تاجران و بازاریان موفقیت‌هایی به دست آوردند و در اصفهان تنباکو را حرام اعلام کردند. تمام فروشندگان و تاجرانی که تنباکو داشتند، محصولات خود را آتش زدند و علما هم اعلام کردند انگلیسی‌ها نحس هستند و نباید با آنها معامله کرد. حاکم اصفهان به علما فشار آورد که فتوای خود را پس بگیرند ولی آنها تسلیم نشدند و برخی از علما شبانه از اصفهان به جاهای دیگر رفتند. **آقا منیرالدین بروجردی** که از



علمای معتبر اصفهان بود، به عراق و به بیت میرزای شیرازی رفت.

در تهران نیز مردم شوریده بودند و علما با مصرف تنباکو مخالفت می کردند. **میرزا حسن آشتیانی** که از علمای بزرگ تهران بود و دربار هم به او احترام می کرد، بارها به شاه و امین السلطان گوشزد کرده بود که باید قرارداد تنباکو را لغو کند اما جواب می شنید که شاه قرارداد را امضا کرده و برای قبله عالم سزاوار نیست که حرف خودش را پس بگیرد مخصوصاً که یک طرف معامله دولت انگلیس است و خوبیت ندارد که خودمان را در چشم آنها بی قدر کنیم.

در همان دوران عالمی دیگر به نام **سید جمال الدین اسدآبادی** که به دعوت شاه به تهران آمده بود، با قرارداد تنباکو مخالفت کرد و اعلامیه هایی بر سر درِ مسجدها و کاروانسراها و سفارتخانه ها چسباند: "به چه حقی خرید و فروش تنباکویی که خریدار و مصرف کننده اش ایرانی است به بیگانه واگذار شده؟" این مخالفت های سید جمال شاه را ناراحت فرمود و او را از ایران اخراج کرد.

میرزای شیرازی

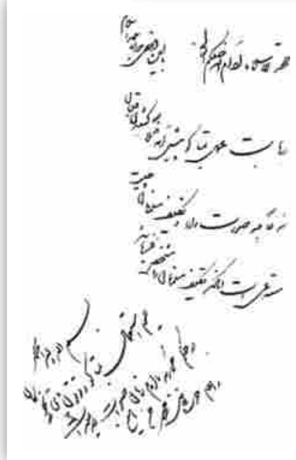
میرزای شیرازی از همان آغاز قرارداد رژی در جریان کارها بود زیرا دامادش سید علی اکبر فال اسیری و آقا منیرالدین بروجردی اصفهانی اوضاع را به او خبر می دادند. او همزمان با ناآرامی های تبریز در ذیحجه ۱۳۰۸ تلگرام مفصلی به شاه زد و اجازه مداخله دادن به خارجی ها را منافی صریح قرآن، نوامیس الهی و استقلال ایران دانست. شاه به تلگرام میرزای شیرازی جواب نداد اما مشیرالوزاره را که در بغداد کارپرداز ایران بود، به بیت میرزای شیرازی در سامرا فرستاد تا دلایل لغو نکردن امتیاز رژی را برای او توضیح دهد. مشیرالوزاره از قول شاه به میرزای شیرازی گفت ضرورت دارد که ما با دول بزرگ اروپا رابطه داشته باشیم تا خود را از روسیه خلاص کنیم ضمناً شاه برای تقویت بودجه و قشون و رفع مشکلات ناچار است با خارجی ها چنین قراردادهایی ببندد. حالا اگر شاه قرارداد را لغو کند، صراحتاً به این معناست که امضای شاه اعتباری ندارد. و از همه مهم تر اگر شاه زیر امضای خودش بزند باید خسارت هنگفتی بپردازد و خلاصه اینکه دولت برای لغو قرارداد ناتوان است و از عهده جواب به انگلیس بر نمی آید.

میرزای شیرازی در جواب سخنرانی مفصل مشیرالوزاره، فقط این را گفت: "**دولت اگر از عهده جواب بیرون نتواند آید، ملت از جواب حسابی عاجز نیست.**" شاه به این جواب میرزای شیرازی اهمیتی نداد و قلیان خودش را چاق کرد و به حرامسرایش خزید.

در آخرهای ربیع الثانی ۱۳۰۹ در تهران شایع شد که فتوایی از میرزای شیرازی درباره تحریم تنباکو صادر شده و به اصفهان مخابره شده است. در اوایل جمادی الاولی محموله پستی به تهران رسید و چندین نسخه از فتوا بین مردم پخش شد. زیر فتوا نوشته شده بود که میرزا حسن آشتیانی اصل فتوا را رؤیت

مخالفت مردم با کمپانی رژی به معنی مخالفت آنها با شاه بود. حرف دولت هم این بود: شاه که فرمانروای رعیت است، تصمیم گرفته این امتیاز را به انگلیس بفروشد

کرده. متن فتوا چنین بود: "**بسم الله الرحمن الرحیم. الیوم استعمال تنباکو و توتون بأیِّ نَحو کان در حکم محاربه با امام زمان علیه السلام است. حررهُ الاقل، محمد حسن الحسینی**"



مأموران دولتی بی درنگ کوشش کردند که نگذارند این فتوا در تهران پخش شود ولی در همان ساعت های اول بیش از صدهزار نسخه آن نوشته شد و بین مردم و اصناف پخش شد و مردم که عمل کردن به فتوا را وظیفه شرعی خود می دانستند، قلیان ها را شکستند و تنباکوها را سوزاندند. آن روز چه دودی به هوا رفت!

همان پدرسوخته ای که...

دولت قاجار که می دید فتوای میرزای شیرازی به سرعت دارد تکثیر می شود، تصمیم گرفت اعلام کند که آن فتوا جعلی است و از واعظان درباری (وعاظ السلاطین) خواست جعلی بودن فتوا را بر منبرها به مردم اطلاع دهند. حتی حاج محمد کاظم ملک التجار را که از بازاریان بود، دستگیر کردند و گفتند این تاجر که منافع خودش را در خطر می دیده، آن فتوا را جعل کرده اما این کارها سودی نداشتند و مردم لب به قلیان نمی زدند. شاه چاره دیگری پیدا کرد و به میرزا حسن آشتیانی و شیخ هادی نجم آبادی گفت باید به منبر بروند و فتوا بدهند که تنباکو حلال است. این دو مجتهد و علمای دیگر گفتند تنباکو را میرزای شیرازی حرام کرده و فقط خودش می تواند آن را حلال اعلام کند.

امین السلطان از قول علمای تهران تلگرامی به میرزای شیرازی زد و گفت شاه امتیاز داخلی را لغو می کند تو هم بیا تحریم را از تنباکو بردار. دو هفته بعد میرزای شیرازی به علمای تهران جواب داد "از شاه قدردانی می کند که می خواهد امتیاز داخلی را لغو کند و امیدوار است دست اجانب به طور کلی از ایران کوتاه شود." او در این تلگرام هیچ اشاره ای به حلال بودن تنباکو نکرده بود.

شاه که از اوضاع خشمگین شده بود، فرمان داد تمام قهوه خانه ها و قلیان سراها باز شوند و قلیان چاق کنند اما مردم فرمان نبردند. شاه خشمگین تر شد و میرزای آشتیانی را که عامل اصلی این ماجرا می دانست، احضار کرد و گفت باید به منبر بروی و ضمن اینکه اعلام می کنی تنباکو حلال است، خودت هم قلیان بکشی تا مردم ببینند و باور کنند. میرزا حسن آشتیانی زیر بار نرفت و از دربار خارج شد و خود را آماده کرد که از تهران به سامرا برود. مردم که فهمیدند آقا آشتیانی از دارالخلافه بیرون آمده، به خانه او در محله سنگلج رفتند و از آنجا به سمت میدان ارگ و کاخ گلستان راه افتادند و شعارهایی دادند که شاه می خواهد علما را از شهر بیرون کند و دین را از بین ببرد و فرنگی ها را به ملت مسلمان ایران مسلط کند. در این تظاهرات که منسجم ترین تظاهراتی بود که تا آن روز در دولت قاجار و دولت های قبلی روی داده بود، زنان پیشاپیش مردان راه افتاده بودند و شعار واویلا اسلام می دادند. اعلامیه هایی هم در تهران پخش شده بود که "بر حسب حکم جناب حجت الاسلام آقای شیرازی اگر تا ۴۸ ساعت دیگر امتیاز توتون و تنباکو لغو نشود، یوم (روز) دوشنبه آتیه جهاد است. مردم مهیا شوید!"

شاه کوشش کرد وعده هایی به مردم بدهد و آنها را آرام کند ضمناً برای آقا آشتیانی هدایایی فرستاد تا از او دلجویی کند. آشتیانی آن هدایا را نپذیرفت و به مردم هم اعلام کرد در مسجد جامع تجمع کنند. در این درگیری ها به فرمان محمدعلی خان معین النظام به مردم تیراندازی شد و عده ای کشته شدند. میرزای آشتیانی پیامی به دولت داد و گفت مردم با سه شرط آرام خواهند شد: خونبهای مقتولین، مصونیت تظاهر کنندگان از مجازات و لغو تمام امتیازاتی که دولت قاجار با خارجی ها بسته است. پاسخ شاه باز هم منفی بود.

در آغاز جمادی الثانی ۱۳۰۹ در حرمسرا اتفاقی افتاد و شاه فهمید ماجرای تحریم تنباکو طوری شده که هیچ کس غیر از میرزای شیرازی نمی تواند آن را لغو کند و این یعنی قبله عالم در کشور هیچکاره است و اگر بخواهد با علما بجنگد، بی گمان بازنده خواهد شد. آن اتفاق چنین بود: "شاه به انیس السطان فرمود ای نازنین قلیانی بیاور بکشیم تا در کنار جمال بی مثالت کمی آرام بگیریم و از این همه توفان به ساحل امنِ دامان تو پناه بیاوریم." احتمالاً این سخنان شاعرانه را با چشمانی خمار بیان فرموده بوده. جواب انیس السلطان این بود: "ای قبله عالم مگر خبر نداری که قلیان حرام است؟" نگاه خمار شاه سرخ و خشمگین شد و دستی به سبیل مبارک کشید و فرمود: "کدام پدرسوخته ای قلیان را حرام کرده؟" انیس السلطان کرشمه ای نثار کرد و عرض کرد: "همان پدرسوخته ای که مرا به تو حلال کرده!" و شاه فهمید اینجا پای دین و اعتقادات مردم در میان است و جنگیدن با اعتقادات به صلاح هیچ کس نیست.

سرانجام قبله عالم در پنجم جمادی الثانی دستخطی به امین السلطان داد و امتیاز توتون و تنباکو را لغو کرد و فرمود آن را ببرد و به علما نشان بدهد.

ادامه دارد

نمی توانید به یک نفر چیزی را که خودش از قبل نمی داند یاد بدهید • گالیله

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۹۰

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



آن روز بــه لحــاظ تعــداد شــکایت و پرونده و گزارش‌های جرم و اتهام، روز خلوتی بود و در مجموع پنج مورد شــکایتی بیشتر به کلانتری نیامده بود. اما در عوض دو تــا از همان پنج پرونده به جهت کمیّت و تعداد شــکّات خیلی حرف داشت. پرونده اول پنج شاکی داشت، یک متهم و شانزده شاهد!

پرونــده دوم کــه از اولــی هم شــلوغ‌تر بود یک مضروب، بیســت و یک ضــارب و نزدیک به پنجاه شاهد داشت.

پس از همین پرونده دوم شــروع می کنم که اول وقت و درست پس از انجام مراسم صبحگاه، در حالی که هنوز لقمه اول صبحانه از گلوی بچه‌ها پایین نرفته بود به سراغمان آمد.

***

ـ به آقا شــاطر گفتم اگر قراره بیشتر هم بگیری عیبی نــداره... حاضــرم دو برابر قیمت یــه نان رو بپــردازم، اما این پنج تا ســنگکی که بــه من میدی، دو آتیشــه و برشــته باشــه و دوطرف خشخاش که می‌خوام...

اینها را استوار گفت و هنوز حرفش را تمام نکرده بود که محســن برجکش را زد: آره جون خودت! آقا شاطر هم گفت چشم... ســتوان کلمبو... شما امر کن و ما در خدمتیم!

استوار لقمه‌اش را آماده کرد و خواست پاسخی به متلک محسن ندهد، که پورهمت ادامه داد:

ـ این حرف‌ها چیه میزنی جناب ســروان؟ شــما که نمی‌دونی سرکار استوار چه دریایی از سخاوته... در مورد نان‌ها راســت میگه. پول اضافه هم به شاطر میــده... اما آخر وقت که میشــه میاد ســراغ من و ســروان فربد و میگــه "من روم نمیشــه از کلانتر و محسن پول بگیرم... شما جور اونها رو بکشید!"

ســروان صادقی زد زیر خنده، استوار "براق" شد طرف گروهبان: "ای ســنگک به حــرام... تو تا حالا یــک ریال پول به من دادی کــه..." پورهمت خندید و گفت که "شــوخی می کنم" و... که یک مرتبه چنان صدای وحشتناکی که حاصل فریادهای چند نفر بود، تمام کلانتری را لرزاند، که محســن از جا برخاســت و گفت:

ـ فکر کنم مغول‌ها حمله کردند...!

محســن این را گفت و به طرف ســالن راه افتاد. نزدیــک به بیســت مــرد داد و فریاد کنــان داخل کلانتری شدند. پیشاپیش آنها نیز مردی قدبلند که هیکلی تنومند داشت و لباس کارگران سازمان آب را بر تن داشت، می‌دوید و با لهجه غلیظ شهرستانی‌اش فریاد می‌زد:

ـ کمک کنید! منو کشتن... این نامردها می‌خوان خون منو بریزن... آهای ایها الناس کمک... به دادم برسید... مگه گناه من کارگر چیه؟

آن بیســت نفری که پشت ســرش بودند، اکثراً کت و شــلوار پوش بودند و میانشان از هر سنی دیده می‌شــد؛ از جوان بیست ســاله تا پیرمرد هفتاد ساله، که همگی عصبی بودند و خشــمگین. خیلی‌هایشــان یکریز دشــنام می‌دادند و سه، چهار نفرشان نیز سعی می‌کردنــد لگد یا مشــتی حواله‌اش کننــد که فریاد محسن همه را در جا میخکوب کرد:

ـ چه خبرتونه...؟ مگه اومدین حمام عمومی؟ یا فکر کردین اینجا گود زنبور کخونه" است؟

همه سکوت کردند و سروان صادقی ادامه داد:

ـ از هر کس ســوال شد جواب بده. بعد هم رو به مرد تنومند که لباس سازمان آب بر تن داشت ادامه داد: شما بگو ببینم قضیه چیه، کی کتکت زده؟

مــرد که حالا احســاس حمایت می کــرد، بدون ترس گفت:

ـ همین خدانشناس‌ها... همین از یزید بی‌مروت ترها... شــما بگو جناب سرهنگ [او همه را سرهنگ خطــاب می کرد] گنــاه من چیه که لولــه آب اصلی کوچــه این آقایــون ترکیده و بــی آب موندن؟ من بدبخت ۴۸ ساعته دارم توی اون کوچه کار می کنم، ایــن دســتمزدمه که همگــی بریزند ســرم و کتکم بزنند که چرا آب وصل نمیشــه؟ این انصافه جناب سرهنگ؟

هنوز صادقی حرفی نزده بود که استوار که همیشه دلش به حال کارگران می‌ســوخت، غضب کرد و رو به جمعیت گفت:

ـ ای بی‌انصاف‌هــا، ای بی‌معرفت‌ها... این رســم محله شماســت که به جای دستت درد نکنه، بیفتید بــه جون این بینوا و این بلا رو ســرش بیارین؟ وقتی همه‌تون رو انداختم بازداشــتگاه متوجه میشــین که نباید ضعیف کشی کنین آقایون!

حرف استوار که تمام شد آن بیست نفر دوباره با هم شــروع به صحبت کردند که با چشم غره محسن همه ســاکت شــدند جز یک مرد ۴۰ ساله که رو به استوار گفت: "سرکار استوار شما همیشه اینطوری هر کسی رو که اول حرف بزنه محق می‌دونید؟"

استوار خواست جواب بدهد که این بار پیرمردی ۷۰ ســاله که خیلی هم محترمانه حرف می‌زد رو به من کرد و گفت:

ـ جناب کلانتر، به نظر شــما به من میاد کسی رو کتک بزنم؟ اون هم یک قلچماقی مثل این آقارو؟

هنوز پاسخی نداده بودم که پیرمرد ادامه داد:

ـ امــا ایــن کار رو کردم، کتکــش زدم و اعتراف می کنــم، امــا ای کاش دلیلش رو هم می‌پرســیدید جناب سرهنگ؟

ـ دیدی جناب سرهنگ... همین پیرمرد با عصا کوبید...

این را کارگر سازمان آب گفت، صادقی گفت "تا نوبتت نشــده حرف نزن" و بعد جوانی ۲۵ ســاله که دانشجو بود، شرح ماوقع را اینچنین روایت کرد:

ـ کلانتــر این آقــا تو این دو روز تــوی کوچه ما حکومت شــخصی راه انداخته بــود... ده دقیقه کار می کرد و دو ســاعت اســتراحت، هر وقت هم بهش معترض می‌شــدیم، چپ چپ نگاهمــون می کرد و می گفــت "حالا که این رو گفتــی خانه تو رو دیرتر از بقیه راه میندازم" با این حال همه مراعات کردند، در حالی که کار تعویض این لوله سه، چهار ساعت بیشتر طول نمی کشید! تا بالاخره امروز صبح کاری کرد که همه دیوانه شدند! تمام مردم از بی آبی هلاک بودند، اون وقــت این آقا که فقط باید بــه مرکز تلفن می‌زد و می گفــت "آب رو بــاز کنید" توی چــادرش دراز کشــیده بود و می گفت: "چون آدم‌های قدرنشناسی هستین، می‌خوام تنبیهتون کنم و تا آخر شب آب رو باز نمی کنم!" همســایه‌ها هم یک دفعه قاطی کردند

و... راست میگه، زدیمش، اما نه اینطوری که این آقا جنجال راه انداخته! برای حرف‌هایی هم که می‌زنیم اهالی یک محله شاهد هستند، اگر معلوم شد که ما دروغ میگیم، همه‌مون رو اعدام کنید!

دوباره همهمه شروع شد. چاره‌ای نبود جز اینکه هر طور شده با وساطت ماجرا را جمع کنیم، در غیر این صورت پرونده‌ای می‌شد که روزها ادامه پیدا می‌کرد. ابتدا پورهمت را فرستادم به محل و موقعی که اهالی حرف‌های جوان دانشجو را تایید کردند، کارگر سازمان آب را کشیدم داخل اتاقم و تنهایی به او گفتم: "خیالت راحت باشه عموجان، این آقایون چون به تو ضرب و جرح وارد کردند همه‌شون بازداشت میشن. اما یادت باشه پدر جان، اگر سازمان آب حرف‌های این جماعت رو بشنوه، برای تو هم شرایط خوبی پیش نمیاد، حالا میل خودته که اگر رضایت بدی، منم از اونها می‌خوام شکایت نکنند!

مرد که می‌دانست این ماجرا به نفعش نخواهد شد، کمی فکر کرد و گفت: "چیکار کنم... دلم برای زن و بچه‌شون می‌سوزه، باشه... من رضایت میدم..."!

خندیدم و او را در اتاق گذاشتم و به سراغ آن بیست نفر رفتم:

ـ حق با شماست... این آقا خلاف کرده و باید پاسخگو باشه... اما از شما که افرادی محترم هستید بیشتر از این انتظار میره. به خدا یک روز نمی‌تونین مثل این بنده خدا کار کنید! ضمناً یادتون نره اگر رضایت نده، شاید خودش بیکار بشه، اما شما رو هم چند روز معطل می‌کنه.

همین دو دیالوگ کافی بود تا طرفین دعوا به خود بیایند و برای اینکه هر دویشان بازنده نباشند، رضایت دادند و دقیقه‌ای بعد با سلام و صلوات کلانتری را ترک کردند. استوار هنوز هم از مرد کارگر طرفداری می‌کرد، اما محسن حق را به همسایه‌ها می‌داد.

***

ساعت از ۳ بعدازظهر گذشته بود که دوباره سر و صداها تکرار شد. محسن سری تکان داد و گفت:

ـ فکر کنم این دفعه لوله آب رو تو سر همدیگه خرد کردند!

اما اشتباه می‌کردیم. البته باز هم جمعیتی پانزده، شانزده نفره داخل کلانتری شده بودند، اما همگی جوان بودند؛ شانزده شاهد، یک مضروب و یک جوان که به زور بیست سالش می‌شد و می‌گفتند ضارب است!

با این حال آنچه همه ما را میخکوب کرد وضعیت مضروب بود؛ جوانی تقریباً ۲۷ ساله با هیکلی بسیار ورزیده، روی بازوها و گردن و سر و سینه‌اش پر از خالکوبی بود؛ از "عشق بی کلک مادر..." تا "لعنت بر عشق!"

ولی بهت ما به خاطر زخم‌هایی بود که در سراسر بدنش خودنمایی می‌کرد. پیدا بود که دست کم ده دوازده ضربه چاقو ـ یا وسیله بُرنده دیگری ـ به دو دست، روی سرش، بازوهایش و یکی، دو ضربه هم روی پاهایش اصابت کرده است.

تمام بدنش غرق در خون بود و خون‌های دلمه بسته صحنه چندش آوری را به وجود آورده بود. صادقی مقابلش ایستاد و نگاهش کرد و پرسید:

ـ کی این بلا رو سرت آورده...؟

مرد خالکوبی شده جلو آمد و گفت:

ـ از من می‌پرسین سرکار؟ از این آقای "بروس لی" سوال کنید که این بلا رو سر من آورده!

بلافاصله آن شانزده نفر که به اسم شاهد آمده بودند، حرفش را تایید کردند: "بله جناب سرگرد، این "پریش" با تیغ افتاد به جون آقا زینل و این بلا رو سرش آورد. همه دیدند که آقا زینل هی بهش گفت دعوا خوب نیست، اما این نامرد با تیغ افتاد به جون آقا زینل/ ما شاهد بودیم که آقا زینل حتی یک مشت هم به این بچه سوسول نزد...

پسر جوان که اسمش "پریش" بود، گفت: "لطفاً بگین که من فقط سه تا ضربه بهش زدم و اصلاً دستم به تیغ نخورد، هر چند که شماها جیره خور این آشغال هستین!"

زینل غرش کرد و گفت: "جناب سرهنگ، من به حرمت شما که رئیس این منطقه هستین روش دست بلند نکردم، وگرنه تا حالا دستی روی زینل بلند نشده که قطع نشده باشه!

محسن آرام آرام جلو رفت و مقابل جوان غرق در خون ایستاد و به آرامی گفت:

ـ به به آقا زینل! القبت "زینل یه کَتی" بود، درسته؟ کی از زندان آزاد شدی آقا زینل؟

زینل خودش را جمع کرد و گفت: "آهان... اون سوءتفاهم رو میگی جناب سروان؟ اتهام بود، چند نفر دیگه رفته بودند باجگیری، اشتباهی اسم ما رو داده بودند!

محسن پوزخندی زد و به طرف من آمد و گفت: "این زینل از اون هفت خط‌های روزگاره کلانتر..."

ـ آره... اسمش رو شنیدم. این پسره هم به نظر نمیاد اهل چاقوکشی و تیغ کشی باشه، بیارش تو اتاق ببینم چی میگه؟

با اشاره محسن "پریش" همراهش وارد اتاق شد. از او توضیح خواستم و او هم کامل تعریف کرد:

ـ کلانتر، من ورزشکارم، رزمی کار... به خدا تا امروز غیر از روی "تاتامی" به هیچکس ضربه‌ای نزدم، اما این زینل دیوونه‌ام کرده بود. خونه دختر خاله‌م که نامزدم نیز هست تو محل اینهاست."

خاله‌ام چند بار بهم گفته بود زینل و رفیقاش مزاحم شکوفه شدن، اما شکوفه برای اینکه من دعوا نکنم هیچی بهم نمی‌گفت تا اینکه امروز به صورت نامحسوس شکوفه رو زیر نظر گرفتم و دیدم که این حیوون مثل زنبور توی گوشش "وزوز" می‌کرد، حرف‌هایی می‌زد که از گفتنش خجالت می‌کشم! با این حال خودم رو کنترل کردم و بعد از اینکه دختر خاله‌ام رفت خونه‌شون، سراغش رفتم و ازش خواستم دیگه مزاحم ناموس من نشه، اما اون بهم فحش داد. ازش خواهش کردم فحش نده، اما خواست با مشت بزنه تو صورتم که من جاخالی دادم، هر بار که می‌خواست ضربه‌ای بزنه و من جاخالی می‌دادم، بیشتر بهم فحش می‌داد، کم کم عصبانی شدم و یک "تک پا" کوبیدم تو سینه‌اش که ولو شد وسط خیابون و چون جلوی اهل محل و نوچه‌هاش ضایع شده بود، دوباره بهم حمله کرد که من مجبور شدم ـ به شرفم سوگند ـ فقط با دو تا ضربه دیگه از خودم دفاع کنم... یعنی در مجموع سه تا ضربه بهش زدم که بعد از ضربه سوم نمی‌توانست سر پا وایسه! زینل که دلش نمی‌خواست فردا بگن "یک بچه کتکش زده"، یکدفعه دست کرد توی جیبش و یک تیغ بیرون کشید و قبل از اینکه من بفهمم چی شده، ده دوازده بار تیغ رو کشید به سر و تن و بدنش، البته تو کارش وارد بود و طوری به خودش ضربه می‌زد که فقط خون بیاد، با این حال فعلاً نوچه‌هاش جمع شدن تا به نفع اون شهادت بدن، اما به خدا من به شما حقیقت رو گفتم کلانتر!

ـ نگران نباش... درستش می‌کنیم!

این را گفتم و محسن را به سراغشان فرستادم. او ابتدا زینل را راهی بازداشتگاه کرد و سپس رو به آن جماعت گفت:

ـ مشتی گری فقط به ادعا نیست. لوطی بودن هم به زور بازو نیست. آخر آخرش این بچه شش ماه میفته زندان، اما مطمئن باشین خودم به تک تک اهل محل میگم که شما شونزده نفر به اضافه گنده لات محلتون به خاطر اینکه از یک بچه کتک خوردین ازش شکایت کردین...! ضمناً مطمئن باشین تو اون محل وقت دعوا، چند نفر دیگه هم اونجا بودند، وای به حالتون اگر معلوم بشه شهادت دروغ دادین، اون وقت شک نکنین که "زینل یه کتی" از شماها زودتر مرخص میشه و شماها باید یک سال آب خنک بخورین. حالا هر کدومتون سابقه هم داشته باشید که دیگه بهتر!

رنگ از صورت همگی پرید، به همدیگر نگاه کردند و فقط منتظر نفر اول بودند که از کلانتری خارج شود و... یک دقیقه بعد تمام ۱۶ نفر شهادتشان را پس گرفتند! حالا فقط نوبت زینل بود که محسن حرف آخر را زد: "رفقات شهادتشون رو پس گرفتند... حالا اگر دوست داری شکایت کنی، می‌فرستمت پزشک قانونی تا معلوم بشه که این ضربه‌ها توسط خودت وارد شده یا یکی دیگه!

"زینل یه کتی" سرش را انداخت پایین و گفت:

ـ واسه جاهل اُفت داره شکایت کنه... رضایت میدم!

پریش را قبل از رفتن صدا کردم و گفتم: "پسر جون، این دفعه شانس آوردی که حریفت پیزوری بود... پس مراقب باش... ناسلامتی تو ورزشکاری!"

بعد هم از او تعهد گرفتیم که دیگر دعوا نکند. کلانتری که خالی شد، محسن پرسید: "کلانتر، به نظرت این لات بازی‌ها کی تمام میشه؟!

نگاهش کردم و گفتم:

"وقتی همه باسواد بشن!

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

حسرت

آن چنان کز رفتن گل خار می‌ماند به جا
از جوانی حسرت بسیار می‌ماند به جا
آه افسوس و سرشک گرم و داغ حسرت است
آنچه از عمر سبک رفتار می‌ماند به جا
کامجویی غیر ناکامی ندارد حاصلی
در کف گلچین ز گلشن خار می‌ماند به جا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست
وقت آن کس خوش کزو آثار می‌ماند به جا
زنگ افسوسی به دست خواجه هنگام رحیل
از شمار درهم و دینار می‌ماند به جا
می کشد حرف از لب ساغر می پر زور عشق
در دل عاشق کجا اسرار می‌ماند به جا
عیش شیرین را بوَد در چاشنی صد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار می‌ماند به جا

صائب

نمونه شعر نو

خواب کودکی

در خواب‌های کودکی‌ام
هر شب طنین سوت قطاری
از ایستگاه می‌گذرد
دنبالهٔ قطار
انگار هیچ گاه به پایان نمی‌رسد
انگار
بیش از هزار پنجره دارد
و در تمام پنجره‌هایش
تنها تویی که دست تکان می‌دهی
آنگاه
در چارچوب پنجره‌ها
شب شعله می‌کشد
با دود گیسوان تو در باد
در امتداد راه مه آلود
در دود
دود
دود

دکتر قیصر امین پور

بی تو

از اینکه بی تو هستم، بی تو باشم، سخت دلگیرم
گره خورده است، با اندوه شیرین تو تقدیرم
چه رنجی می کشم از سردی رفتار هر روزت
خدایا من چرا هستم؟ چرا دیگر نمی‌میرم؟
پر از دردم، پر از تکرار و از ویرانی مطلق
بدون در کنارت بودن از جان خودم سیرم
شبیه قطره بارانی که می‌بلعد زمین او را
به سمت سرنوشت مبهم و تلخی سرازیرم
ببین از بس که از بخت بد من ابر می‌بارد
مثال ماه و پنهان کاری‌اش در حال تغییرم
بگو گنجشک قلب مهربانت در هوای کیست؟
که هر روز خدا با فکر و ذکرش اوج می گیرم
بگو مال منی ای عقدهٔ راه نفس بسته
بگو مال منی تا نوجوانی را ز سر گیرم
بگو شاید ورق برگشت و با هم زندگی کردیم
بدون تو به سنگ بدبیاری می‌خورد تیرم

حمدا...لطفی

ضیافت

گرسنه‌ام... گرسنه‌ام...
مرا به ضیافت کلاغها می‌خواند
بر سفرهٔ رنگارنگ مزبله
کبوتری که
بالهایش سیاه شده است

محمدرضا سهرابی نژاد

سه‌دوبیتی از: علیرضا حکمتی

۱) کجایی

رسیده بر لبم جانم، کجایی؟
بگریانم، بلرزانم، کجایی؟
تو را امشب فقط کم دارم ای عشق
پر از احساس بارانم، کجایی؟

۲) دوباره

نگاه خسته‌ام را باز تر کرد
مرا از حال باران باخبر کرد
نشست و با دوبیتی‌های تازه
دوباره داغ من را تازه‌تر کرد

۳) تا بیایی

همیشه بی‌قرارم تا بیایی
ببین چشم انتظارم تا بیایی
اگرچه خسته‌ام، اما دلم را
به باران می‌سپارم تا بیایی

الفبا

عاقبت مرا
از الفبا
بیرون خواهی کرد
و من در حاشیهٔ حرفها
بزرگ می‌شوم
با نقطه‌ها
مکث‌ها
و هزاران علامت سؤال
نترس
قلمت را بردار
از نو بنویس
من لابه‌لای حرفهایت
سبز نمی‌شوم

دکتر مینا آقازاده

بی نگاه

بی نگاهی حتی
می‌مانم بر صفحهٔ دل و
جیب‌هایم را پر می‌ کنم از
بنفشه و گیلاس
نازت
نمی کند پریشانم
در تداوم شب
که شکیبایی را
از آفتاب هوایت
آموخته‌ام
خیال را
در هنگامهٔ عشق
پیوند می‌زنم
بر پایه‌های بلند سپیده
و غوغا می‌ کنم
که لحن راه رفتن‌ات بماند
راز بزرگی
به آغوش آسمان

محمدعلی اخوات ـ رشت

از مجموعه شعر جدیدالانتشار
"دایناسورهای معاصر" سروده حمیدرضا
اقبالدوست ـ صومعه سرا

گل فروش

بیشترین سود را
از دسته گلهایی می‌برم
که به عروسی یا خاکسپاری می‌روند
و بیشترین لذت را
از شاخه گلی که جوانی
لای کتابهایش
پنهان می کند

رایحه

زمین
سفینه سرگردانی ست
که دارد فرسوده می‌شود
و زمان
قطاری ست که تنها
غبار یادها را می‌برد
امشب
شب بویی باد را
می‌فریبد
تا رایحهٔ خوشی را
در شهر منتشر کند

دکتر سید مجید جوادی ـ کرج

نگاه از دور

نگاه می کنمش از دور، چه قد کشیده به دور از من
دو چشم مشکی مست از او، دو چشم روشن کور از من
چهارشنبه شد و زردم، چگونه سوی تو برگردم
به جوش آمده‌ام اما، گذشته سن غرور از من
من آن نگین گرانسنگم، شکسته قیمتم از لطفت
همین که دست تو افتادم، گذشته چشمهٔ شور از من
فدای شیوهٔ طغیانت که سنگ زینتی‌ام را برد
فدای عشوهٔ چشمانت که ساخت سنگ صبور از من
رسوب کرده‌ام از دستت، ببین چه خالص و پرنورم
فقط اراده کنی چیدی، ستاره‌های بلور از من
قسم به آیهٔ برگشتن، که توبه کرده‌ای از من، لیک
قسم به نون و قلم، پایت، شکسته وقت عبور از من

راحله معماریان

جوانه های ادبی

***خانم فاطمه سجاد زاده ـ تربت جام**

سروده‌اید:
چه وسعت زیبایی
دارد این آسمان
چه خلوت خوبی دارد
این زمین
چه عظمتی دارد
دلهای عاشق
تلاش شما برای جدا شدن از زبان روزمره و عادی باید بیشتر شود. عناصری چون خیال و آهنگ جان تازه‌ای به سروده‌هایتان خواهد بخشید.

*** آقای رحمت تلنگر ـ ورامین**

دیوار با کلماتی چون دیدار و بیدار قافیه می‌شود.

***آقای مجید صادقی ـ تنکابن**

نیازی نیست تقطیع کردن تمام اوزان و بحور شعر فارسی را بلد باشید. بسیاری از شاعران نمی‌توانند حتی شعر خودشان را تقطیع کنند.

***خانم مرضیه کرمی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است
وزن این بیت: "فاعلاتن مفاعلن فعلات" است.
حال دل با = فاعلاتن
تو گفتنم = مفاعلن
هوس است = فعلات
خبر دل = فاعلاتن
شنفتنم = مفاعلن
هوس است = فعلات

*** آقای شهروز متقی ـ کرج**

سروده‌اید:
دلم را در دست می گیرم
تند تند می‌تپد
نامت را بر زبان می‌آورم
دلم از تپش می‌ایستد
بی‌تو من می‌میرم
بیشتر مطالعه بفرمایید تا حرفی تازه برای مخاطب داشته باشید.

ای کاش

ای کاش
آسمان
نزدیکتر بود
آن قدر پایین می‌آمد
که چون دریا
موّاج می‌شد
ای کاش
دریا و کوه و دشت
شبیه تو می‌شدند
آبی و آسمانی

زهره سلامی ـ تهران



جاده

این جادهٔ بی‌انتها
کی به تو می‌رسد؟
چرا
تو را
در لحظه‌های عاشقی
بهتر می‌توان دید؟
ای نهایت خورشید

غلامرضا عزیزی ـ کرمانشاه

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

آقای تابان ـ اصفهان، بیژن ورنوس ـ لنگرود، علی غلامی ـ اسلامشهر، محمود شکیبایی لنگرودی ـ استان البرز، مجتبی نورایی ـ تهران، صدیقه کمساری ـ کوهبنان

ستمگر چو برف و ستمکش چو کوه   بسی رفت برف و بجاماند کوه
•فردوسی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!
گویند از این عشق رها شو، شدنی نیست در عشق که فرمان عقب گرد نداریم!
مژگان

* خدا آغوشی دارد به گستردگی کل دنیا، هر وقت که اراده کنی تو را در آغوش گرمش می‌فشارد، گاه جای تو راه می‌رود وقتی تو در آغوش او هستی. پس بی‌انصافی است که از او بخواهی به زمین بیاید، تو دلت را به آسمان ببر
ناهید احمدی ـ همدان

* گاهی خوب است آدم بداند وقتش رسیده قبول کند که جنگیدن بس است! گاهی باید بگذارد سرنوشت بیاید و همه چیز دست به دست هم بدهد تا آرامش رقم بخورد
زهره کریمزاده ـ همدان

* تنها بودن قدرت می‌خواهد و من قدرتمندم، این قدرت را کسی به من داد که می‌گفت: تنهایت نمی‌گذارم
محمد دانیال مدیر

* قدرت واژه‌هایت را بالا ببر نه صدایت را، این باران است که باعث رویش گل‌ها می‌شود، نه رعد و برق
سپیدار

* زندگی تنها عبور نفس‌ها نیست، تداعی لحظه‌هایی است که به یاد خوبان می‌گذرد
مریم فهیمی ـ قم

* خدایا! سلام، ما بیدار شدیم، سر حالیم، امیدواریم و می‌خندیم اینها همه از کرم توست، مثل همیشه که حواسمان نبود و باز هوایمان را داشتی، پس یادمان بده عاشق باشیم و درمانده نشویم
مریم محمدپور ـ تبریز

* عشق شوری در نهاد ما نهاد / جان ما در بوته‌ی سودا نهاد / داستان دلبران آغاز کرد / آرزویی در دل شیدا نهاد / قصه‌ی خوبان به نوعی باز گفت / کاتشی در پیر و در برنا نهاد / بهر آشوب دل سودائیان / خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
نادر حیدری

* برای من که دلم چون غروب پاییز است / صدای گرم تو از دور هم دل‌انگیز است
گنجی گنج افروز

* در گیر و دار زندگی فراوان پیش می‌آید که با هم درگیر شویم، بکوشیم فراوان پیش بیاید که از هم دلگیر نشویم
حسین زارع نژاد

* آدم وقتی فقیر می‌شود، خوبی‌هایش هم حقیر محسوب می‌شوند، اما آنکه زر دارد، عیب‌هایش هم "هنر" دیده می‌شود و چرندیاتش "حرف حساب"
قیطاسی

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

پل شکسته، محبت هیچ وقت بی‌جواب نمی‌مونه، خوش به حال تو که دریای محبتی!

احمد اسدی عزیز، نوشته‌های تو هم ناب بودن و هستن و ممنونم که دوباره ارسالشون می‌کنی!

مامه از اشنو: مهربون انتقادتو به گوش سردبیر رسوندم و جواب اینه که پاورقی مستند تا به حال در هیچ کجای جهان چاپ نشده و کتاب اون برای اولین بار در ایران داره ترجمه میشه و مجله نیست، پاورقی خارجی، به هیچ وجه منبع خارجی خاصی نداره و حاصل تحقیقه و از گوشه و کنار و نگاه دیگر هم خبر و واگویه‌هایی از آخرین اتفاقات جهان

خوانندگان تلگرامی شما

تاوان

سادگی‌ام را، یکرنگی‌ام را... به پای حماقتم نگذار... انتخاب کرده‌ام که ساده باشم و دیگران را دور نزنم. وگرنه دروغ گفتن و بد بودن و فریب دادن دیگران آسان‌ترین کار دنیاست. بلد بودن نمی‌خواهد، دوره، دوره‌ی گرگهاست. مهربان که باشی، می‌پندارند دشمنی. گرگ که باشی خیالشان راحت می‌شود از خودشانی! ما تاوان گرگ نبودنمان را می‌دهیم.
زهره موسوی-رشت

دیدار با شیطان

دیروز شیطان را دیدم
در حوالی میدان بساطش را پهن کرده بود،
فریب می‌فروخت
مردم دورش جمع شده بودند،
هیاهو می‌کردند و هول می‌زدند و بیشتر می‌خواستند
توی بساطش همه چیز بود
غرور، حرص، دروغ و خیانت، جاه طلبی و...
هر کسی چیزی می‌خرید و در ازایش چیزی می‌داد
بعضی‌ها تکه‌ای از قلبشان را می‌دادند
و بعضی پاره‌ای از روحشان را، بعضی‌ها ایمانشان را می‌دادند و بعضی آزادگی‌شان را
مواظب دارایی‌های گرانقیمتمان باشیم
مازیار ـ استهبان

هدیه زندگی

زمان است، چه آهسته برای آنان که منتظرند، چه تند برای آنان که می‌ترسند، چه دراز برای آنان که سوگوارند و چه کوتاه برای آنان که شادمانند، اما برای آنان که عاشقند، زمان نیست
فاطمه سوگوار

ناب‌هایی از نوع دیگر

امیر کریمی دلفانی ـ کرج: خدایا، همه را بفهمان، عشق را از آب بیاموزند، که هرگز مسیرش را گم نمی‌کند

لیلا سعادتی: خدا کند آنچه که می‌شکنیم دل نباشد

فرید فروتنی ـ کرمانشاه: نیمی از افراد حرفی برای گفتن ندارند. اما مدام حرف مفت می‌زنند

بدون نام: وقتی دنیا به اندازه یک نفر برایت کوچک می‌شود و یک نفر دنیایت می‌شود قمار بزرگی کرده‌ای

مریم درخشی ـ تبریز: غصه دیوانه کاری کردی... باقی نوشته مربع مربع اومده لطفا قلم گوشی رو عوض کن!

شهروز: هر کس در زندگی بتواند یک نفر را به راه آورد کافیست، حتی اگر آن یک نفر خودش باشد

هادی ـ غ: عشق اگر واقعی باشد، نه کم می‌شود و نه کهنه، این رمز ماندگاری عشق است

سیده مژگان حسینی ـ فیروزکوه: لعنت به همه قانونای دنیا که تو هیچ کدومشون شکستن دل پیگرد نداره!

ترسا: آموختم که وقتی ناامید می‌شوم، خدا با تمام بزرگی‌اش عاشقانه انتظار می‌کشد تا دوباره به رحمتش امیدوار شوم

حجت سهرابی ـ ساوه: تنهایم، آنقدر که حتی کسی نیست صندلی را از زیر چوبه دارم بکشد

سیدابوذر نیازی ـ اردستان: میگن تا دنیا دنیاس دلها بهش اسیرن / دلهای پاک که مردن دوباره جون می‌گیرن / زنده میشن به عشقش تا که براش بمیرن

نوشین: مهربانی را اگر قسمت کنیم، من یقین دارم به ما هم می‌رسد، آدمی گر ایستد بر بام عشق، دستهایش تا خدا هم می‌رسد

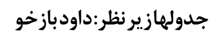
میثم نظری نیا: به سلامتی رفیقی که زرنگه، وجودش قشنگه، عشقش پررنگه، آخرش دل من براش تنگه

حامد طاهری ـ بافق: جزایی بالاتر از این نیست که به کسی دل ببندی که قسمت تو نیست

مهدیه قوچان: آهویم مرا دوست داشت اگر شغال‌های اطرافش می‌گذاشتند

امین ـ قائم‌شهر: من عاشق چشم توام هر چه بخواهی می‌کنم

جدول متقاطع



BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦۸۱

۱- صدیقه عمویی- کوشکنو

۲- مریم مجیدی- بهشهر

۳- ابراهیم فراهانی- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب، ر) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
					■						■						۱
	■						■								■		۲
		■				■			■					■			۳
					■					■			■				۴
				■				■			■						۵
■			■				■					■				■	۶
		■							■				■				۷
	■				■					■				■			۸
				■								■					۹
		■				■					■				■		۱۰
			■				■							■			۱۱
■				■					■				■			■	۱۲
					■			■				■					۱۳
			■			■					■						۱۴
		■					■			■				■			۱۵
	■								■						■		۱۶
					■						■						۱۷

افقی:

۱ـ دایره فرضی دور تا دور زمین ـ پایه‌ها ـ از فلزات ضد زنگ ۲ـ از تولیدات کبدی ـ آیین پیامبران ۳ـ زایو ترسان قدیم ـ از دروس ـ تصدیق آلمانی ـ پرنده خوشبختی ـ بخشی از دست و پا ۴ـ خانم انگلیسی ـ دریا ـ از توابع لرستان ـ فقر ۵ـ خوراک لذیذ چهارپایان ـ واحد سطح ـ شیر ـ جنبش، حرکت ۶ـ مرد ـ تشر ـ گروه گردشگری ـ پوستین ۷ـ خانه ساخته شده از نی ـ ترس، بیم ـ مجموعه‌ای از شیخ نشین‌های حاشیه خلیج فارس ـ آش ۸ـ چهره ـ انبر پزشکی ـ گریز ـ از مزه‌ها ۹ـ دلتنگی ـ پرسش ـ مخفی، محرمانه ۱۰ـ اسب قاصد ـ مشاهده ـ شهری در المان ـ عدد ماه ۱۱ـ یادداشت ـ گازی سمی ـ طبل بزرگ ـ متضاد حاشیه ۱۲ـ چاشنی غذا ـ اکسید آهن ـ شهر رویای تشنگان ـ لیست غذا ۱۳ـ موسسه‌ای مالی ـ فرومایه ـ تکنیک ـ مژده ۱۴ـ بزرگان ـ توان، زور ـ مانند ـ گرمی، حرارت ۱۵ـ فرار حیوان ـ فلزی پرمصرف ـ مرکز ایتالیا ـ تالار ـ پس ندادنی خسیس ۱۶ـ به پایان کاری اندیشیدن ـ امپراتوری، شاهنشاهی ۱۷ـ از شهرهای ساحلی مازندران ـ حیوان ـ حرکت چیزی در جای خود

عمودی:

۱ـ منسوب به آرام ـ شهر زیره ـ از نزولات آسمانی ۲ـ شهری در انگلستان ـ انباشته شدن ۳ـ لنگه ـ از پرندگان شکاری ـ حرف ندا ـ ساختمان ـ آتش ۴ـ محبت ـ پالان ـ نوعی دستبند یا گردنبند ـ وسیله‌ای در زورخانه ۵ـ بناهای تاریخی ـ بیخ ـ سر حد ـ پیشوا ۶ـ بلدرچین ـ سازمان معروف فضایی ـ مفصل ـ ساز شاکی ۷ـ ولیکن ـ از مصالح ساختمانی ـ واژگون ـ پرده ۸ـ شهر رازی ـ کلمه تصدیق ـ حکم فقیه ـ نور دهنده ۹ـ برده زن ـ از وسایل ژیمناستیک ـ کتاب داستان ۱۰ـ مادر آذری ـ از مواد لبنی ـ ترمیم فرش ـ درخت انگور ۱۱ـ جایی که سایه باشد ـ از شهرهای مرزی گیلان ـ واحدی در ورزش کاراته ـ وسیله دفاعی رزمی در قدیم ۱۲ـ راه کوتاه ـ ضد نزدیک ـ عابد مسیحی ـ از پرندگان ۱۳ـ مصون، محفوظ ـ توده غله پاک شده ـ نیمه دیوانه ـ بستر ۱۴ـ خجستگی ـ اسب سرکش و رام نشدنی ـ رنگ موی فوری ـ کشتی جنگی ۱۵ـ عید سال نو ویتنامی‌ها ـ پژواک ـ حرف صریح ـ پول جمهوری آذربایجان ـ سست و بی حال ۱۶ـ جمع مرتبه ـ سالن غذاخوری ۱۷ـ شاهین شکاری ـ در مثل جایی است برای پرورش مار ـ واحد پول غیر رسمی ایران

حل جدولهای شماره ۳٦۸۱

ثروت حقیقی آن است که نتوان از کسی گرفت

●محمد حجازی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

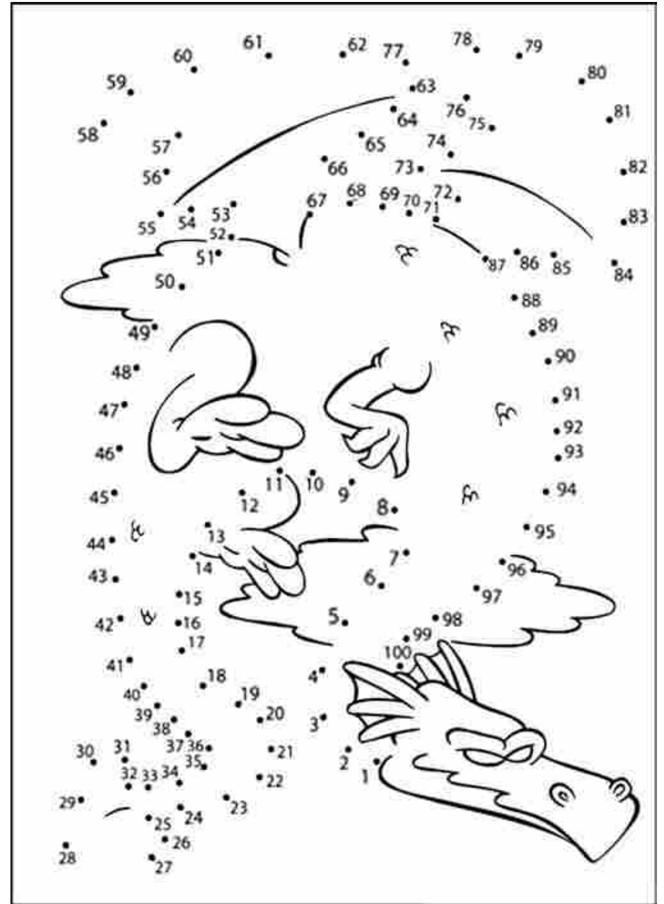
- عمل کننده / توانا
- رهن / کفش راحتی
- بردبار
- کافی / نام دختر کورش کبیر
- واجب / پشته
- اصفهان قدیم / نفرین شده
- زهره / کشوری در آفریقا
- کشوری در آمریکای مرکزی / ضمیر وزنی
- همگانی بودن / کوهی در اروپا
- لیز و لغزنده / نوعی غذای فرنگی
- حرف درد / زمان مرگ
- رسالت / اهل مازندران
- از توابع شاهرود / غلاف شمشیر
- مقیاس و آلت سنجش
- مادر / خالق گوهر مراد
- سهل / راهبری
- عزب / شهری آذری
- کجی / نشان مفعول صریح
- نوعی حلوا / بانگ ماکیان
- سرزمین هفتاد و دو ملت
- متنفر / آب بند
- ارابه جنگی / پل سیستان
- عدد منفی / بحر
- غذای ظهر / بازداشتن
- سرکش / خوشبخت شدن
- پایتخت استرالیا
- امانت دار / شهری در آلمان
- از چاشنی‌های سالاد و غذا
- رمزینه / راهرو سرپوشیده
- آماده / دنبال رو سوزن
- مشکین شهر قدیم / انجیر
- خوش قامت / سدی در جنوب
- مرده / مرکز استان البرز
- آدمیان / اما
- مشک / خانه شعری
- برهان / رام
- صنم / غذای رقیق
- مایع حیات / بدون شک
- چین و شکن / شهری در مازندران
- مرکز ترکیه / گازی با بوی تند
- دنیا / پژواک صدا
- علامت
- بلم / مکان
- شگرد کار / نیرو
- فعال / شهر دادگاهی جهان
- دانه معطر / میوه سالاد
- ضمیر فرانسوی / عقیده
- سلاحی جنگی
- از رنگ‌ها / اثر رطوبت
- نقشه جغرافیایی زمین / تاج
- دفاع فوتبالی

جدول سودوکو ۳۶۸۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۳	۹							
			۶		۳	۸	۵	۹
	۵		۴	۷				
						۱	۴	
۵	۲		۱					
	۴	۳		۶			۲	
				۹		۷	۶	۱
۸	۱		۷	۵	۶			
	۶	۴					۸	

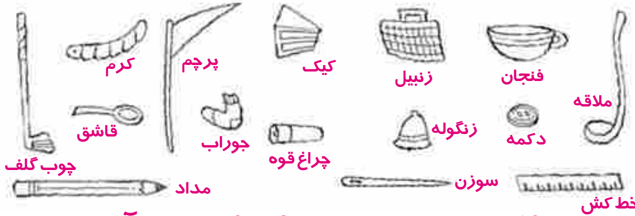
زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





شکلهای پنهان در تصویر فروش وسایل آبی

بچه‌ها در یک مغازه فروش قایقهای بادی و اسباب بازیهای بادی مشغول بازی و تفریح هستند. اما در این تصویر زیبا و شاد ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که ما این شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم تا آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۲





دوازده اختلاف در تصویر تام و جری

در اینجا دو تصویر از یکی از صحنه‌های ماجراهای جالب و زیبای تام و جری را می‌بینید که در نگاه اول یک شکل و یکسان به نظر می‌رسند ولی با کمی دقت دوازده اختلاف در میان آنها خواهید یافت.

هر چه صبر بیشتر، دقت بیشتر... و هر چه دقت بیشتر، موفقیت بیشتر

● ویلیام شکسپیر

رفیق نیمه‌راه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



– تو باید خودتو به یه روانپزشـک نشـون بدی. دیگه نمی‌تونم رفتارای تو رو تحمل کنم!

ایـن حرف‌ها را "آبتین" تحویلـم داد. اگر بگویم آبتیـن آدم بدی بود، دروغ گفته‌ام. اگر بگویم از اول بـه من نگفته بـود مال و منالی نـدارد و باید قناعت کنم، حرف مفت زده‌ام. فقط نتوانسـتم دوشادوش او سختی‌ها را تحمل کنم. حالم از بی‌پولی به هم می‌خورد. از بس دلم چیزهای مختلف می‌خواسـت و جواب نه می‌شـنیدم، دیوانه شـده بودم. بعضی وقت‌ها چنان دیوانـه‌بازی در می‌آوردم کـه آبتین مات و متحیر می‌ماند. یک روز تمام شـلوارها و پیراهن‌هایش را با قیچـی تکه تکه می‌کردم و روز دیگر تمام ظرف‌های بلـور و کریسـتال را می‌شکسـتم. آبتیـن می‌گفت دیوانـه‌ام و باید هرچه زودتر نزد یک روانپزشـک بـروم. در جوابش می‌گفتم: "**تو بایـد خودت رو به دکتر نشون بدی که عرضه نداری پول درپیاری.**" این جور مواقع سـیگاری روشن می‌کرد و می‌گفت: "چیـکار کنم؟ از دیوار مردم بالا برم یا جیبشـون رو بزنـم؟" با لحنـی طلبکارانه در جوابش می‌گفتم: "نه، اما من مجبور نیسـتم جوونیـم رو توی فلاکت و بدبختـی تباه کنم." اختلاف و دعوای من و آبتین روز به روز بیشـتر می‌شد. روزهای آخر هر چه دم دستم بـود به طرفش پرت می‌کـردم. آنقدر روزگارش را سـیاه کردم تا بالاخره راضی شد طلاقم بدهد. روزی که می‌خواسـت پای ورقه طلاق را امضا کند، گفت: "دوسـتای ناباب بدبختت کردن. چشم و همچشمی پـدرت رو درآورد. اگه سـرت رو می‌انداختی پایین و به زندگیت می‌چسـبیدی، الان آواره و سرگردون نمی‌شدی." لبم را جمع کردم و گفتم: "چرا فکر می‌کنی بعد از طلاق بدون تو آواره میشم؟ حالا نشونت میدم که..." از حرفی که می‌خواسـتم بزنم پشیمان شدم و گفتم: "بزرگترین اشـتباه من این بود که با تو ازدواج کردم. دیگه چشم بسته ازدواج نمی‌کنم!"

***

بعـد از طـلاق روزگار خوبـی نداشـتم. همه شـده بودند آقا بالا سـر و هر کسـی دستوری به من مـی‌داد. پدرم یک چیز می‌گفـت، مادرم یک چیـز و برادران و خواهرانم چیز دیگر. منتظر بودم خواستگار پولداری از راه برسد و مرا از خانه‌ای که برایم جهنم شـده بود، ببرد اما در دوره و زمانه‌ای که دخترها هم خواسـتگار چندانـی ندارند، برای یک زن مطلقه خواسـتگار کجا بود؟ با هر بدبختی بود سـه سال در خانه پدرم ماندم، اما وقتی او فوت کرد و سـهم الارثـم را گرفتم، آپارتمـان کوچکی اجـاره کردم تا مسـتقل زندگی کنـم. این کار من بازتـاب منفی و بدی بین خانواده و فامیل داشـت. می‌گفتند چه معنی دارد که یک زن مطلقه بیسـت و شـش سـاله زیبا مجردی و جـدا از خانواده‌اش زندگی کنـد؟ این حرف‌هـا و نظرهـا برایم مهم نبود. دلم می‌خواسـت روی پای خودم بایسـتم و از کسـی امر و نهی نشـنوم و حالا کـه موقعیتش فراهم شـده بود، نمی‌خواسـتم پا پس بکشـم. در دور جدید زندگی‌ام با چند زن مطلقه و بیوه آشـنا شدم. آنها ماهی یکی دوبار دور هم جمع می‌شدند. یکـی از دوسـتانم که با او صمیمی‌تـر از بقیه بودم و تقریبـاً هر روز با هم بودیـم، می‌گفت: "فکر نکن کسـی از پشت سـاختمونای بلند قد علم می‌کنه و به خواسـتگاریت میاد. خودت باید زرنگ باشـی و یه شـوهر پولدار برای خودت پیـدا کنی. یه کم عقل داشـته باش. اون آدمی که مد نظرته سـراغ تـو نمیاد. مگه اینکه زن و بچه داشـته باشـه و تو انتخاب دومش باشـی. اینطوری حاضری؟" چند روز بعد وقتی دوباره دوسـتم را دیدم و به او گفتم که پیشـنهادش چنـدان هم بد نیسـت، گفت که در فامیل خودشـان چنین مردی را سـراغ دارد. می‌گفت اگـر خودش بی‌نصیب مانده به این خاطر اسـت که نمی‌خواهد با فامیل ازدواج کند. بعد هم دلـش نمی‌خواهد زن دوم و طفیلی کسـی باشـد. دوسـتم آدرس شـرکت یکی از اقوامشان را داد. ظاهراً سفارش مرا کرده بود و گفته بود که شرایط خوبـی ندارم و دنبـال کار می‌گـردم. او می‌گفت وقتی وارد تشکیلاتشان شدی، می‌توانی قاپ آقای رئیس را بدزدی. آقای رئیسی که دوستم می‌گفت چهل و نه سـال داشـت و صاحب یک فرزند بود. دوستم می‌گفت: "مشـکل خاصی با زنش نداره اما حتم دارم چشـمش به تو و زیبایی تـو بیفته، قافیه رو می‌بازه!" آری، اینگونه بود که طبق نقشـه قبلی به آن شـرکت که رئیسش از اقوام دوسـتم بود رفتـم. آقای رئیـس مرد خوش برخورد و بسـیار مودبی بود. وقتی به او گفتم: "من مطلقه‌ام و مشکل دارم. تـا خرخره تـوی قرض و بدهـی‌ام و دنبال کار می‌گردم." مهربانانه نگاهم کرد و یادداشـتی نوشـت و گفت: "این رو بده به رئیس کارگزینی. از فردا می‌تونی مشـغول به کار بشـی." آقای رئیس انصافاً آدم خوب و موجهی بود. شـب که دوسـتم زنگ زد خبر بگیرد، گفتم: "طفلی آدم خیلی خوبیه. دلـم نمیاد توی پوسـتش برم و زندگیشـو خراب کنم." دوسـتم نصیحتم کرد که به قول خودش ابله نباشـم و از فرصت به دست آمده استفاده کنم، اما واقعاً دلم نمی‌آمد کسـی را که آنقدر با شـخصیت و خـوب بـود وارد بازی‌هایی کنـم که زندگی‌اش بهم بریزد. به هر حال در آن شـرکت مشـغول به کار شـدم تا حداقل دستم به دهانم برسد. چند ماه بعد "**اردوان**" رئیس کارگزینی به سـراغم آمد و گفـت: "چرا این همه بـرای اضافه کار می‌مونی؟" شروع کردم به درددل کردن و ماجرای زندگی‌ام را برای او گفتم. لبخندی زد و گفت: "پس توی فرم استخدام دروغ نوشـتی که متاهلی." سرم را پایین انداختم و گفتم: "آره، می‌ترسـیدم برام مزاحمتی ایجاد بشـه." پوزخندی زد و گفت: "پس چطور به رئیـس گفته بودی؟" نگاهـش کردم و گفتم: "اون

خانواده‌ام آنقدر از من دلخور بودند که سراغی از من نگرفتند. اردوان به دادم رسید و سندی آورد و مرا از حبس بیرون کشید

رئیس شرکته. باید حقیقت رو می‌فهمید. کی به شما گفته؟" مکثی کرد و گفت:" برادر همین آقای رئیس. از زبون داداشش شنیده." پیگیر ماجرا نشدم چون رئیس کارگزینی هم آدم بدی به نظر نمی‌رسید. او به من قول داد که هوایم را داشته باشد. اردوان تسهیلات فراوانی برایم قائل شد. به من وام داد، اضافه کاری‌ام را بیشتر کرد و... کم کم علاقه و الفتی بین ما به وجود آمد. طوری که اگر یک روز او را نمی‌دیدم پریشان و مضطرب می‌شدم. البته همیشه عذاب وجدان داشتم. چون او متاهل بود و من نمی‌خواستم قدم در زندگی کس دیگری بگذارم. یک روز دغدغه‌ام را با او درمیان گذاشتم و گفتم:" ببین اردوان، احساس می کنم نباید اینقدر با تو حرف بزنم و درددل کنم. به هر حال تو متاهلی..." اردوان فکری کرد و گفت:" این مشکل رو به راحتی میشه حل کرد. ما می‌تونیم به هم محرم بشیم. آره، ازدواج موقت بهترین راه حله." این را گفت و سپس چند قدم عقب رفت و بعد جلو آمد و گفت:" اینطوری از وجدان درد هم خلاص میشی." بعد از عقد موقت که خودمان خطبه را خواندیم و حتی در محضر هم ثبت نشد، اردوان تند تند برایم پول خرج می کرد. یک اتومبیل برایم خرید و چند میلیون پول به حسابم واریز کرد. خیلی خوشحال بودم و از دوستم تشکر می کردم که پایم را به شرکت فامیلشان باز کرده بود. انگار تازه داشتم معنای خوشبختی را می‌فهمیدم. هر روز که می گذشت بیشتر به اردوان علاقه‌مند می‌شدم، اما او انگار سردتر می‌شد و توجه سابق را به من نداشت. من خیلی محبت طلب بودم. مدام بهانه می گرفتم و به او اعتراض می کردم. اردوان فکر می کرد همین که مشکل مالی مرا حل کرده کافی است در حالیکه من توقع داشتم شب و روز پیش من باشد. توقعات نابجای من باعث شد چند نفر از کارمندان شرکت به روابط ما مشکوک شوند و اردوان هم ناچار شد به آنها بگوید که من در عقد موقت او هستم. این خبر ناگهان مثل بمب در شرکت ترکید. رئیس شرکت صدایم کرد و گفت:" چرا این کار رو کردی؟ از تو انتظار نداشتم." با لحنی گزنده گفتم: "از رئیس کارگزینی‌تون انتظار داشتین؟" آقای رئیس همانطور که داشت برگه‌هایش را امضا می کرد، گفت:"نه، اون هم کار بدی کرده. اردوان دله‌ست. این بزرگترین ایرادشه." با حیرت پرسیدم:"دله‌ست؟ یعنی چی؟ مگه..." آقای رئیس نگذاشت حرفم تمام شود. سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:" بله، اردوان عادت داره که امثال تو رو چند صباحی عقد موقت و بعد به امان خدا رها کنه. من بارها بهش تذکر دادم. شاید تو مورد دهم باشی." نفسم به شماره افتاده بود. ناباورانه گفتم:" خیلی پسته. حسابش رو می‌رسم. آبروش رو می‌برم. به زن اولش میگم." ...آقای رئیس نگاهش را از پنجره اتاقش به بیرون انداخت و گفت:" زن اولش در جریانه." خنده‌ای تمسخرآمیز کردم و گفتم:" در جریانه؟ مگه میشه زنی اجازه بده شوهرش بارها و بارها ازدواج موقت کنه؟" رئیس شرکت سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:"چقدر ساده‌ای تو! بله که میشه. برای اینکه اردوان به طرف زن‌های پولدار بیوه میره و در واقع با یه تیر دو نشون می‌زنه و در نهایت پولشون رو از چنگشون در میاره. شاید باور نکنی که زن اولش خیلی وقتا اردوان رو تشویق و همراهی می کنه." در حالیکه از تعجب دهانم باز مانده بود، گفتم:"اما من که پولدار نیستم." آقای رئیس نگاهم کرد و گفت:"درسته، ظاهراً اردوان این بار واقعاً دلباخته تو شده." برافروخته و ناراحت گفتم:" اگه واقعاً دوستم داره باید تکلیفم رو روشن کنه. باید منو به عقد دائم خودش دربیاره." آقای رئیس پوزخندی زد و گفت:"محاله خانم! اون عاشق زنشه. اگه تا حالا هم تو رو ول نکرده جای تعجب داره!" سرم درد گرفته بود. احساس حقارت می کردم. چشم‌هایم دودو می‌زد. بقیه روز را مرخصی گرفتم تا به خانه بروم. به سرعت می‌راندم و حواسم به روبرو نبود که ناگهان صدای برخورد چیزی به ماشین و پرت شدنش به گوشه خیابان مرا به خود آورد. محکم زدم روی ترمز اما دیر شده بود. کسی که به او زده بودم یک پیرمرد هفتادو پنج ساله بود که در جا کشته شده بود. زندگی‌ام به هم ریخت. چند روزی در بازداشت موقت بودم. خانواده‌ام آنقدر از من دلخور بودند که سراغی از من نگرفتند. اردوان به دادم رسید و سندی آورد و مرا از حبس بیرون کشید. بعد از آن دیگر تصمیم گرفتم به شرکت نروم. دلم نمی‌خواست اردوان‌رابببینم.

***

انسان اگر به آرزوهای خود دل ببندد و از واقعیت و دنیای اطراف خود غافل شود، نه تنها به آنها نمی‌رسد، بلکه از زندگی معمولی نیز باز می‌ماند. من در ازدواج اولم رفیق نیمه راه بودم. من چشم بسته با آبتین پیمان زناشویی بسته بودم در حالیکه که بلند پروازی‌ام باعث شد زندگی مشترکمان به بن بست برسد. در ازدواج دوم هم ملاکم ماديات و رسیدن به یک موقعیت ممتاز مادی بود که اگر چه به بخشی از خواسته خودم دست یافتم، اما به این نتیجه رسیدم که خلاء روحی‌ام با پول پر نمی‌شود، بلکه نیازمند توجه و احترام و محبت هستم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

و... و اینطوری بود که من تصمیم گرفتم سرنوشتم را عوض کنم. قرارمان این بود که نیما شرایط فرارمان را به صورت غیر قانونی و با کمک کسانی که می‌شناخت فراهم کند و من هم پول جور کنم. آنقدر پول که هم بتوانیم به قاچاقچی‌ها بپردازیم، هم تا چند ماه خرجمان را بدهیم و هم هزینه جراحی تغییر جنسیت را پرداخت کنیم.

***

توضیح م_طیب؛ ماجرای فرار نیما و مهناز و اینکه چگونه از حساب پدرش پول برداشت، رسید نشان به یکی از کشورهای اروپایی، به دلیل تعهدی که به مهناز داده‌ام، قابل چاپ نیست؛ فقط همین را بدانید که آنها چند ماه قبل به کشور دلخواهشان رسیدند و اینک ادامه زندگینامه به نقل از مهناز...

***

امروز که دارم این ایمیل را برایتان ارسال می کنم، من و نیما هر دو بعد از چند جراحی تغییر جنسیت داده‌ایم. حالا من شده‌ام "نیما" و او هم شده "مهناز"!

نیما که از این لحظه او را مهناز می‌نامم، همان انسان بامعرفتی بود که قول داده بود. او حتی یک لحظه هم مرا تنها نمی گذارد. قرارمان این است که به زودی با هم ازدواج کنیم، چرا که پزشکان معالجمان توصیه کرده‌اند که لااقل تا یک سال دیگر باید منتظر بمانیم و به درمان ادامه بدهیم.

و اما خانواده‌ام؛ آنها فقط یک نامه از من دریافت کردند. روزی که خاک ایران را بوسیدم و یک مشت از آن را با خودم به یادگار برداشتم، نامه‌ای را به یکی از قاچاقچیان انسان دادم و او هم به قولش عمل و نامه را به آدرس منزلمان پست کرد. تنها ارتباطم با یکی از دوستانم است که او هم مثل بقیه نمی‌داند کجا هستم. او مرا از وضعیت خانواده‌ام باخبر می کند. آنطور که دوستم می گوید، خانواده‌ام به همه گفته‌اند "مهناز شوهر کرده و به خارج رفته!"

پدر و برادرانم قسم خورده‌اند که هر وقت مرا پیدا کنند سرم را می‌بُرند، اما این چند سطر آخر را برای آنها می‌نویسم؛ مطمئن باشید من یک روز برمی گردم، روزی همراه شوهرم به ایران برمی گردم، روزی که دیگر هیچکس به یک بیمار دوجنسی به چشم یک فاسد و منحرف نگاه نکند! آن روز شاید دیر باشد، اما مطمئن باشید خواهم آمد!

و اما مادرم؛ چقدر دلتنگت هستم مادر...، می‌دانم تنها کسی که مرا فاسد نمی‌داند، تو هستی و این را هم یقین دارم که فقط تو دلت برای فرزندت تنگ شده و ایمان دارم که دلت برای پسرت تنگ شده؛ دوستت دارم مادر!

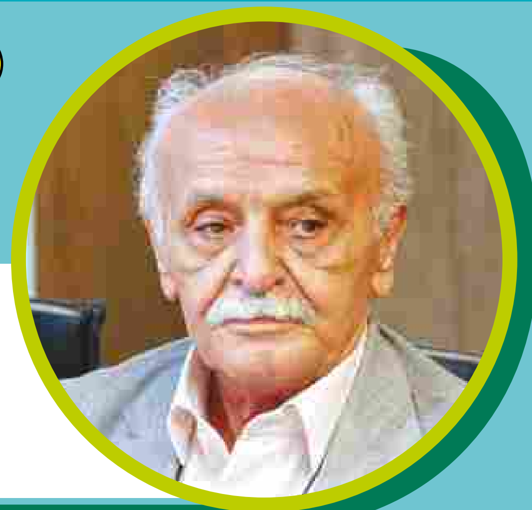
تکمله: حالا لابد شما هم متوجه شدید که چرا این زندگینامه دو اسم دارد؛ نیما همان مهناز است!

دشوار است که در جایی وسوسه انگیز، جلوی زبان خویش را بگیرید

• بنجامین فرانکلین

بازیگر نقش آیت الله کاشانی در معمای شاه

برای حضور فرزندانم در دوبله، بسیار سختگیری کردم



شـایـد یکی از پربازیگرترین سـریال‌های تاریخ تلویزیون ایران، سـریال معمای شـاه باشد. سریالی که انتقادهای زیادی را در پی داشـته اما نکات مثبتی هم در آن دیده می‌شـود. از جمله گریم‌های فوق‌العاده این کار که باعث شده شخصیت‌ها از لحاظ ظاهری با اصل خود شباهت بسیار داشته باشند. یکی از شخصیت‌های ویژه این سریال، شخصیت آیت الله کاشانی است که نقش آن را حمید منوچهری ایفا کرده. حمید منوچهری که سالیان سال است در هنر دوبله و رادیو فعالیت داشته سال‌ها کارگردان صبح جمعه با شما نیز بوده است. معمای شاه بهانه‌ای بود برای گپ و گفت مفصل ما با این استاد دوست داشتنی...

از: ایمان کوچکی

※شـما در سـریال معمای شـاه نقش یکی از کلیدی‌ترین شـخصیت‌های تاریخ معاصر را بازی کرده‌اید. به نظرتان از عهده برآمده اید؟

※※بـرای ایفای نقش آیت‌الله کاشـانی نهایت سـعی‌ام را کردم و امیدوارم توانسـته باشـم به این شـخصیت نزدیک شـوم. تا جایی که مطلع هستم در یکـی از روزنامه‌ها اخیـراً از جانب آقای ورزی نوشته شده بود که حمید منوچهری به گونه‌ای نقش آیت‌الله کاشانی را ایفا کرد که ما فقط وی را تحسین کردیم. با این حال این مردم هسـتند که باید درباره ایفای نقشم قضاوت کنند.

※به چه دلیل اسـم شما تا زمان پخش سریال به عنوان بازیگر نقش آیت الله کاشانی اعلام نشد؟

※※من قرارداد را با گروه "معمای شـاه" برای ایفای نقش آیت‌الله کاشـانی از سال ۹۰ بسته‌ام ولی به دلیل اینکه ممکن بود ایفای این نقش حاشیه‌هایی را به وجود بیاورد قرار شـد که مخفی بماند تا اینکه تعدادی از سـکانس‌ها ضبط شـود و بعـد از اینکه تیزرش پخش شد و مشکلی نبود، سپس اعلام شود. از سـال ۹۲ برای ایفای نقش آیت‌الله کاشـانی در "معمای شـاه" مقابل دوربین رفته‌ام و پس از آن به مدت دو سـال در ایفای نقشم فاصله افتاد اما اکنون نقشـم در این مجموعه به پایان رسـیده و جا دارد بگویـم از همراهی با گروه خیلی لذت بردم. زحمتی کـه آقـای خلج در بخش گریم ایـن پروژه متحمل شدند واقعاً جای تحسین دارد؛ چرا که شنیده‌ام پسر آیت‌الله کاشانی زمانی که بخش‌هایی از مجموعه را تماشـا کرده است سوال کرده بود که کدام یک پدر من است و کدام یک آقای منوچهری است.

※چه شد که پیشنهاد آقای ورزی را برای حضور در این مجموعه پذیرفتید؟

※※از سـال‌ها قبل با آقای ورزی یـک کار انجام دادم کـه اکنـون نامش را به یاد نـدارم. این کار که سال ۸۷ - ۸۶ انجام شد، درباره خروج شاه بود و بعد از آن هـم در چندیـن کار دیگر آقای ورزی دعوت به همکاری شدم اما حضور پیدا نکردم تا اینکه برای "معمـای شـاه" از چند نفر از دوسـتان آقای ورزی شنیده بودم که ایشان گفته بود اگر آقای منوچهری نقش آیت‌الله کاشانی را بازی کند، خوب می‌شود. از آنجا که من کارهای آقای ورزی را دوست دارم قبول کردم که در این مجموعه ایفای نقش داشته باشم.

※بـرای ایفـای این نقـش، مطالعـات تاریخی خاصی انجام دادید؟

※※آیت‌الله کاشـانی سال ۱۳۴۵ فوت کردند و من آن موقع ۲۵ سال داشتم. مطالبی از همان موقع در مورد شـخصیت ایشـان می‌دانستم و زمانی هم که قرار شد این نقش را در "معمای شاه" بازی کنم، یکسـری مطالب درباره زندگی واقعی ایشان به من داده شد تا بیشتر مطالعه کنم بنابراین تا حدودی از سرنوشت ایشان مطلع هستم.

※پیش از معمای شـاه، پیشـنهادهای بازیگری مختلفی به شما می‌شد. چرا آنها را قبول نکردید؟

※※بهترین کاری که در سـازمان صداوسـیما طی این سـال‌ها انجـام دادم، "یکـی از روزها" نام داشـت که متعلق به دهه ۶۰ بـود و اکثر همکاران قدیمی رادیویی به همراه آقای داوود رشیدی در آن حضور داشتند، پس از آن هم چندین کار دیگر برای تلویزیـون انجام دادم اما کاری که خودم همیشـه خیلـی آن را دوسـت داشـتم، در رابطه با حضرت مهدی (عج) بود. من کارم بیشـتر گویندگی رادیو و دوبله اسـت و طی این سـال‌ها پیشنهادهای زیادی برای بازیگری به من شـد، ولـی قبول نکردم؛ نه به این دلیل که تافته جدا بافته‌ام، بلکه ترجیح می‌دادم عزیـزان بازیگر ایـن کار را انجام بدهند چرا که من بیشتر صداپیشه هستم، مگر اینکه خیلی استثنا باشد یا عزیزی خواسته باشد که من در کارش بازی کنم و من نتوانم رویش را زمین بیندازم.

※از فیلم و سریال فاصله بگیریم و سراغ گذشته برویم. چه شد که شما وارد دوبله شدید؟

※※برمـی گردیم بـه دوران نوجوانی. از همان زمان مدرسـه در زندگی من جرقه‌ای زده شـد، نه اینکه فکر این را داشـته باشم که به سمت رادیو و... بیایم اما احساس علاقه‌مندی به این کار از آن دوران شروع شد تا با آقای هوشنگ کاظمی آشنا شدم که خدایش رحمت کند. او در آن زمان هم مدیر دوبلاژ بود و هم در رادیوارتش نمایش رادیویی کار می‌کرد. از من دعوت کرد برای رادیو و چند جلسـه‌ای رفتم و فقـط نگاه می‌کردم که بقیه چه کار می‌کنند و بعد از دو یا سـه جلسـه سؤال کرد آماده هستی نقشی را بگویی؟ گفتم هر زمان که بگویید آماده‌ام. نقشـی را گفتـم و کار را این گونه آغـاز کردم. عزیزانی که از آن زمان به یاد دارم و هنوز هم همکاری‌هایی داریم خانم شمسی فضل اللهی و آقای جلال مقامی هستند. هـر از گاهی رادیو و هر از گاهی دوبله کار می‌کردم. تقریباً همزمان در این عرصه‌ها وارد شدم. این گونه بـود که کارم را آغاز کـردم البته هیچگاه نمی‌توانم بگویم کار بلکه باید بگویم این زندگی جدید را شروع کردم. اگر کسی عاشق رادیو و دوبله باشد می‌تواند ماندگار شـود. ماندگاری در کار فقط با عشق اتفاق می‌افتد. وقتی عاشـق کارت باشی، متوجه بسیاری از کاستی‌ها نمی‌شوی و بسیاری از مشکلات برایت قابل حل است اما اگر بخواهید دو دو تا چهار تا کنید، می‌گویید درآمد امروز کم شده، پس این کار به درد نمی‌خورد و خوب نیست. قاعدتاً عزیزانی که به این کار می‌آیند باید با عشق بیایند. من هم عاشق کارم هسـتم. خاطرم هسـت صدای زنده یاد **نصرت‌الله محتشـم** را بسیار دوست داشـتم. او در **فیلم فاتح** جای جـان ویـن صحبت کرد. جان وین دیالوگی در فاتح داشت که ملکه ذهنم شده بود. در آن فیلم جان ویـن نقـش چنگیز مغول را بازی کرده بود. آن فیلم صحنه‌ای داشت که هنوز پس از گذشت بیش از ۵۰ سـال به خوبی آن را به یاد دارم. روزی در اسـتودیو

صحبت می‌کردیم و صدای آقای محتشم را تقلید کردم. من جوانی ۲۱ ساله بودم و ایشان یک استاد پیشکسوت. صدایم را شنید. در را باز کرد و گفت منوچهری اگر احیاناً ۴۰ سال دیگر تقلید محتشم و دیگران را انجام بدهی، می‌گویند تقلید آنها را انجام داده‌ای پس خودت باش. گفتم چشم استاد. هنوز هم در مقابل عزیزان پیشکسوت می‌گویم چشم استاد. احترام گذاشتن به پیشکسوت یکی از نکات مهم کار هنری است. بعد از همین جمله‌ای که مرحوم محتشم به من گفت، فرض کنید اگر این اتفاق شنبه افتاد چهارشنبه من را صدا کردند که بیا رادیو. قرار است یک امتحانی بگیرند. آن زمان دو رادیو داشتیم، رادیو ۱ و رادیو ۲. رادیو ۲ برای عزیزان فرهیخته‌تر بود و رادیو یک سراسری بود. در تمام ۲۴ ساعت، نیم ساعت رادیو ارتش بود، نیم ساعت رادیو ژاندارمری بود، نیم ساعت نیروی هوایی بود. در دل برنامه‌های رادیو سراسری این برنامه‌ها پخش می‌شد. از زمانی که رفتم رادیو برای آن امتحان تا زمانی که گفت برو داخل استودیو، استرس داشتم. آقای محتشم گفت **"برو تو، تو آنی که باید بشوی خواهی شد چون تو درستی، این چه حالتی است؟"** نهیبی که زد باعث شد از استرس در بیایم. در اتاق فرمان ۷ یا ۸ نفر از عزیزان نشسته بودند، صدا را می‌شنیدند و امتحان می‌گرفتند که همه جزو بزرگان آن زمان بودند. کوچکترین عزیزی که در جمع بود جناب **صادق بهرامی** بود که حدود ۳۵ سال کارگردان بهترین نمایش‌های رادیویی بود. دو متن در آن جلسه خواندم. وقتی بیرون آمدم استاد محتشم به من گفت **روسفیدم کردی**. این روسفیدم کردی من را روانه منزل کرد و تا سه چهار روز بیرون نرفتم و در این حال و هوا بودم که چه اتفاقی افتاده است. در طول چند سالی که در برنامه‌های رادیو ارتش بودم، نقش‌های متفاوتی را گفتم. بعد از آن امتحان و پس از گذشت دو ماه، شش قسمت داستان شب برای من فرستادند. در ابرها پرواز می‌کردم که از رادیو برایم متن فرستاده شده است. در کنار اینها دوبله را هم انجام می‌دادم. هر دوی این عرصه‌ها را دوست دارم. هم رادیو برایم تقدس دارد و هم دوبله را دوست دارم اما اول رادیو و بعد دوبله. چند سال که از کارکردنم گذشت، سال ۱۳۴۸ ازدواج کردم و خدا را شکر زندگی مشترک خوبی داشتم. همسرم را بسیار دوست دارم. بارها گفته‌ام که ایشان سه تا پسر دارند ولی من هستم و دو تا هم پسرانمان.

*** پسران شما وحید و امیر منوچهری نیز در عرصه دوبله و رادیو فعالیت می‌کنند. حضور شما در هنر چقدر در ورود آنها نقش داشت؟**

**من در اینکه پسرانم وارد این حرفه شوند، دخالتی نداشتم حتی مخالف بودم چون بی‌رحمی و سختی‌های این کار را دیده بودم. نمی‌خواستم فرزندانم فقط این کار را بلد باشند، گفتم هر کاری دوست دارید انجام دهید و در کنارش این کار باشد. وحید و امیر بسیار علاقه‌مند بودند و من هم در کار بسیار بر ایشان سخت می‌گرفتم. اگر پای صحبتشان بنشینید می‌گویند ما چند سال برای فلان مدیر دوبلاژ نقش می‌گفتیم، اما پدرمان حتی نقش یک خطی هم به ما نداد. به آنها می‌گفتم می‌خواهید "بشید" یا می‌خواهید "باشید" آنها گفتند بابا یعنی چه این جمله؟ پاسخ دادم "اگر می‌خواهید "بشید" یعنی انتخاب می‌شوید اما اگر "باشید" یعنی هستید. اگر باشید یعنی اگر دیگرانی نبودند شما هستید و نقش می‌گویید اما اگر بشید انتخاب می‌شوید حالا یا نقش اول یا دوم چه در دوبله چه در نمایش رادیویی. خدا را شکر الان هر دوی آنها انتخاب می‌شوند برای اول یا دوم چه در دوبله و چه در رادیو و هیچ کاری غیر از این را دوست ندارند.

***شما چند سالی کارگردانی برنامه صبح جمعه را عهده‌دار بودید که برنامه موفقی هم بود، گمان می‌کنم یکی از عوامل موفقیت این برنامه استفاده از هنرمندانی بود که شاید بهترین‌های رادیو بودند؛ چیزی که امروز کمتر شاهد آن هستیم.**

**نه اصلاً این طور نبوده است. نمایش‌های رادیو اصلاً منحصر به این نمایش‌ها نیست. ما در حال حاضر یک اداره عریض و طویلی داریم به نام اداره کل نمایش. این اداره ممکن است اصلاً با برنامه جمعه کار نکند یا دوستانی که صبح جمعه را کار می‌کنند، ممکن است با این اداره کار نکنند. به هر حال، چیزی که هست صبح جمعه همه چیز نبود، ما در طول این سال‌ها بازیگران بسیاری داشتیم که خوب هم کار می‌کردند؛ اما در صبح جمعه نبودند و به اندازه کافی برای مردم شناخته شده بودند، زنده یاد سارنگ، زنده یاد محتشم و... اما چون برنامه صبح جمعه یک برنامه تفریحی بود و ساعت پخش آن نیز مناسب بود، با استقبال مواجه شد. اصولاً دلیل ماندگاری تمام هنرمندان، همانا عشق به هنرشان است. اگر مرتضی احمدی در یادها مانده است و یا حمید خان قنبری و یا زنده یاد تابش و خیلی‌های دیگر، دلیلی جز این ندارد. همین مرتضی خان احمدی کارمند راه آهن بود، اما شاید به اندازه‌ای که رادیو می‌رفت آنجا نمی‌رفت و همچنین شادروان حسین امیرفضلی، او کارمند اداره پست و تلگراف بود. حسین ۵۰ سال عمرش را صرف رادیو کرد.

***از دوران درخشان دوبله صحبت کنیم. به نظرتان دلیل فاصله گرفتن دوبله از دوران درخشانش چیست؟**

**بسیاری دست روی گوینده‌ها می‌گذارند. ما گوینده‌های بسیار خوبی داریم. همان‌طور که در گذشته گوینده‌های خوبی داشتیم، الان هم این گونه است. سال‌هاست جایی که جذب گوینده و دوبلور می‌کند واحد دوبلاژ تلویزیون است. چیزی که چند بار گفتم این است که سعی کنید در هم انتخاب کنید. فقط دوبلور جوان که لازم نداریم. برخی از جوان‌ها از استادان تقلید می‌کنند. اگر کسی از آقای خسروشاهی تقلید می‌کند کار درستی نیست. خود او که هست حالا ۲۰ خسروشاهی برای چه می‌خواهید؟ ما امثال زنده یاد مقبلی را لازم داریم که نظیرش را نداریم و شاید تا سال‌ها بعد هم شبیه‌اش پیدا نشود. صداهای متفاوت می‌خواهیم.

***و سخن پایانی...**

**اگر جوان‌ها می‌خواهند وارد این کار شوند، اول درسش را بخوانند و بعد با عشق وارد شوند، اگر با عشق وارد نشوند، می‌آیند و چهار روزی می‌مانند و بعد هم می‌روند. در هر کاری اگر با عشق وارد نشوند ماندگار نخواهند شد. اگر با علاقه شروع کنند، با علاقه هم کارشان را تمام می‌کنند و دیگر پشیمان نیستند که یک عمر کاری کردیم که دوست نداشتیم.



شنیده‌ام پسر آیت‌الله کاشانی زمانی که بخش‌هایی از مجموعه را تماشا کرده است سوال کرده بود که کدام یک پدر من است و کدام یک آقای منوچهری است

فاش نکردن اسرار مردم دلیل کرامت و بلندی همت است
●سقراط

حاشیه نگاری بر جشنواره فیلم فجر

هیاهوی بی شمار برای هیچ

به روال چند سال گذشته باز هم جشنواره فیلم فجر سرشار از اخبار ریز و درشت و حواشی مختلف بود که برخی از آنها دیگر برای اهالی مطبوعات تکراری شده و برخی دیگر نیز برای ما تازگی داشت. همراه شما مروری خواهیم داشت بر این حواشی مختلف و جذاب...

حامد مظفری

بازار سیاه بلیت



در حالی که بنا به گفته دست اندر کاران جشنواره، استقبال از پیش فروش اینترنتی آنقدر بود که باعث شد در همان ساعات ابتدایی اغلب بلیت فیلم‌های بخش‌های اصلی به فروش برسد، اما جالب است که یکی از سایت‌ها پر شده از آگهی فروش بلیت‌های جشنواره. سایت مورد نظر که یک اپلیکیشن ارتباطی هم دارد، مرکزی برای خرید و فروش اینترنتی بلیت‌های مختلف است از بلیت کنسرت تا بلیت‌های اماکن ورزشی و بلیت‌های مسافرتی. نکته اینجاست که همزمان با آغاز جشنواره، بلیت‌های سینماهای مختلفی از جشنواره از طریق این سایت به فروش می‌رسد؛ از پردیس آزادی تا پردیس راگا و سینماهای استقلال، پایتخت، سپیده و سروش .

با این حال از همه عجیب تر فروش بلیت‌های سینما فلسطین در این سایت است. پیش از این اعلام شده بود که سینما فلسطین به عنوان سینمای مخصوص اعضای خانه سینما در نظر گرفته شده است و به این ترتیب فقط دست اندر کاران صنوف مختلف خانه سینما می‌توانند در این سینما فیلم ببینند؛ با این حال در سایت مورد نظر آگهی فروش بلیت‌های این سینما هم درج شده است .البته که برخلاف دیگر آگهی‌های فروش بلیت جشنواره، خرید بلیت‌های این سینما محدودیت ندارد و در هر سه گروه اصلی یعنی سودای سیمرغ ۱ و ۲ و همچنین نگاه نو، بلیت عرضه می‌شود.

اینکه سینما فلسطین هنگام پیش فروش اینترنتی بلیت جزو سینماهای مردمی قلمداد نشده بود و از آن به عنوان سینمای مخصوص صنف خانه سینما نام برده بودند اما حالا بلیت‌های آن به صورت اینترنتی به فروش می‌رسد مسأله‌ای است شبهه برانگیز. آیا امکان دارد که به دلیل حضور برخی از چهره‌های سرشناس سینما، بلیت‌های این سینما هم مانند پردیس ملت به فروش رسیده باشد؟ در واقع مدیران خانه سینما باید به این پرسش پاسخ دهند.

حمله لس آنجلسی‌ها به جشنواره

همان طور که استفاده از ماهواره ممنوع است اما برخی هنوز هم در خانه خود یا همسایه‌هایشان(!) ماهواره دارند، به صورت قانونی امکان چاپ و تکثیر موسیقی خوانندگان لس آنجلسی نیز وجود ندارد، اما معمولاً برخی از این قطعات به عنوان موسیقی پس زمینه‌ای در اتومبیل یا لوکیشن‌های داخلی شنیده می‌شود.

در جشنواره سی و چهارم فیلم فجر و دقیقاً از همان روز اول هم با آثاری مواجه بودیم که استفاده از موسیقی خوانندگان لس آنجلسی را در دستور کار قرار داده بودند.

مدیر برنامه هم بازیگر شد

نمایش فیلم اولی "من" ساخته سهیل بیرقی در کنار خط داستانی فانتزی و غیرقابل باور خود حاوی نکته‌هایی هم بود. از جمله این نکته‌ها حضور بهنوش بختیاری بازیگر پر کار تلویزیون به عنوان بازیگر نقش مکمل بود. جالب اینجاست که بختیاری که در این فیلم نقش زنی محجبه را بازی می‌کند، به همراه مدیر برنامه‌هایش ابراهیم غفوری در فیلم حضور داشت. غفوری در "من"، نقش راننده بهنوش بختیاری را بازی می کند.



فرشی پر از حاشیه

ابراهیم حاتمی کیا کارگردان ایرانی که امسال با "بادیگارد" در جشنواره حضور دارد، در نشست خبری این فیلم در کاخ جشنواره تلویحاً از این گفت که شرکت در جشن قرمز و مراسمی این چنینی بر وی حرام است. حاتمی کیا درباره شرکت نکردن عوامل فیلمش در مراسم فرش قرمز بیان داشت: نظر من پیرامون فرش قرمز این است که من نه حال این فضا را دارم و نه این ماجرا را می‌فهمم و مطمئنم پرویز پرستویی هم همین حال را دارد. به همین خاطر از دوستان اجازه گرفتم که در مراسم فرش قرمز حضور پیدا نکنند. راستش را بخواهید این مراسم لاقل برای من نیست و اصولاً حضور در چنین فضاهایی برای من حرام است! اظهارات حاتمی کیا درباره عدم علاقه‌اش به فرش قرمز و فضاهای این چنینی در شرایطی صورت می گیرد که حدود شش سال قبل به همراه هیأتی از خانه سینما در سفری که وی به آمریکا داشت با اعضای آکادمی اسکار که در کنار جوایز سالانه‌شان به خاطر فرش قرمزشان شناخته می‌شوند، دیداری از صمیمی داشتند، سفری که در جریان آن تفاهم‌نامه‌ای هم میان مدیر عامل وقت خانه سینما و تام شراک رییس آکادمی اسکار به امضا رسید که شش بند داشت.



البته این هویداست که آدم‌ها ممکن است در بازه‌های زمانی مختلف، متفاوت فکر کنند. مثلاً یک بار حضور در آمریکا و دیدار با اعضای آکادمی اسکار و عکس دسته جمعی صمیمانه با آنها آن هم درست کنار تندیس اسکار حلال و منطقی جلوه کند و به فاصله چند سال ظاهر شدن در فرش قرمزی که جشنواره فیلم فجر است، حرام تلقی شود.



نگاهی گذرا به جشنواره سی‌وچهارم فجر



برای سینمای ایران باید کاری کرد کارستان. با این وضعیت باز هم صندلیهای خالی، سالنهای سینماهای بیشتری را به ورشکستگی می‌کشاند

محمدمهدی جوادی

سی و چهارمین دوره جشنواره فیلم فجر به عنوان جشن سالانه سینمای ایران چون سال‌های اخیر در تالار همایشهای برج میلاد آغاز شد و حال روزهای پایانی خود را می‌گذراند. همچنان شلوغ، همچنان پرازدحام و همچنان همراه با حوادث تلخ و شیرین... شیرینی این جشنواره در تالار همایش‌های برج میلاد البته دیدار هنرمندان و گپ و گفت و صحبت و همنشینی و البته اندکی هم وقت گذرانی است. در کنار این‌ها البته چای، نسکافه و شیرینی هم هست... و تلخی‌هایی که نباید از آن گذشت. دیدن صحنه‌هایی که چندان آرامت نمی‌کند، دیدن چهره‌هایی که گویی بیشتر برای به نمایش گذاشتن خویش آمده‌اند تا تماشای نمایش دیگران. خود به تماشا نهادن یا به تماشا نشستن، این هم حرفی است، البته درباره تعداد کثیر افرادی که کارت در دست دارند و نحوهٔ ورود و خروج و باز و بسته کردن درب سالن و... حرفهایی هم هست که از آن فعلاً در می‌گذریم و از آن تلخی‌ها نمی‌گوییم. اما اینها در برابر تلخی‌های دیگر که به متن و مظمون فیلمها بر می‌گردد شاید از اهمیت چندانی برخوردار نباشند چرا که این تلخی‌ها زودگذر هستند و همین چند روزه به سر می‌آیند و تمام می‌شوند اما تلخی آثاری که نه قرابتی با دردهای جامعه دارند و نه مشکلی از مشکلات آنان را در معرض تماشا و قضاوت می‌گذارند و نه از فرم و محتوای چندان هنرمندانه‌ای برخوردارند بیشتر و ماندگارتر است. سال‌هاست که سینمای ما از یک خلأ بزرگ رنج می‌برد. خلأیی که ناشی از یک شکاف عمیق بین نیاز و خواسته مخاطب و اندیشه فیلمساز است. گویی یک فاصله معناداری بین دغدغه‌های هنرمند و دغدغه‌هایی که در متن زندگی مردم جاری و ساری است به صورتی نمایان، قابل مشاهده است. به همین خاطر است که مردم کمتر سینما می‌روند و به همین خاطر است که با وجود همه حمایت‌ها سالن‌های سینما خالی است و اگر به همین شکل این روند استمرار پیدا کند، در آینده‌ای نه چندان دور سینمایی که متکی به مردم نیست و با سرمایه مردم زندگی نمی‌کند و نفس نمی‌کشد، می‌میرد. آرام و بی‌صدا هم می‌میرد. چرا که مضمون بسیاری از فیلمها بیشتر دغدغه کارگردان است تا دغدغه مردم و این هیچ خوب نیست. سینمای روشنفکری، سینمای ضدقصه، سینمایی که دغدغه بخش کوچکی از جامعه را مطرح می‌کند سینمای امیدوار کننده‌ای نیست. با این مقدمه و با این توضیحات به عنوان نمونه به چند اثر که در کاخ جشنواره به نمایش در آمده‌اند نگاهی می‌اندازیم.

دختر، ابد و یک روز، رسوایی ۲، آخرین بار کی سحر رو دیدی، نفس، لانتوری، مالاریا، ایستاده در غبار، کفش‌هایم کو، آبنبات چوبی، امکان مینا، خماری، دلبری، بارکد و یادگارد از جمله مهمترین فیلم‌هایی بودند که تا به حال در کاخ جشنواره به نمایش در آمدند.

در این میان شاید بتوان گفت **بادیگارد** از نظر فرم فیلم قابل دفاع و تقریباً پرکششی بوده که تا حدودی توقع ما را از کارگردانش برآورده کرد و تماشاچی هم به احتمال زیاد از آن استقبال خواهد کرد اما دو کارگردان در این میان اُفت قابل تاملی داشته‌اند و در حد انتظار ظاهر نشدند، یکی **نرگس آبیار** که فیلم امسال فاصله زیادی با شیار ۱۴۳ دارد و به هیچ وجه نتوانسته انتظارها را برآورده کند. ضمن آنکه قاعدتاً در گیشه هم توفیق چندانی نخواهد داشت چون قصه چندان جذابی ندارد و بیشتر شخصی است. البته تاحدی می‌توان به بازی بازیگر نوجوان فیلم اعتنا کرد که شایسته تقدیر است وگرنه خود فیلم خسته کننده، کشدار و با ریتمی کند نمی‌تواند در شناسنامه کاری نرگس آبیار نمره موفقی داشته باشد.

از آن ناامید کننده‌تر رسوایی **مسعود ده‌نمکی** است که همچنان در سینما شعار می‌دهد و انگار هنوز سینما را نشناخته است. او اگر چه فیلم‌های پرفروشی ساخته و از این نظر یک کارگردان برجسته شناخته می‌شود، اما همچنان یک نویسنده است حتی در فیلم‌هایش و یک شعاردهنده مثل همان روزهایی که در پیشاپیش تظاهرات اعتراضی شعارهای بلند سر می‌داد. هرچند که فیلم‌هایش بفروشد. او حالا با کار اخیرش نشان داده که سینما را و قصه را و درام را خوب نمی‌شناسد. رسوایی جز دقایقی که جلوه‌های ویژه قابل تاملی نظیر فیلم مشهور ۲۰۱۲ را به بیننده تقدیم می‌کند و شعارهای معمولی که جایش در سینما نیست، چیز تازه‌ای ندارد و حتی کم مایه‌تر از رسوایی ۱ است.

کمال تبریزی هم از جمله کارگردانانی بود که امسال همگی در انتظار دیدن کار تازه‌اش بودند. او بعد از چند سال دوری با فیلم **امکان مینا** به جشنواره آمده بود. اما انتظارها را برآورده نکرد. اصولاً اینکه چه نیازی و پاسخ به چه سوالی کمال تبریزی را واداشته تا به یکباره به سازمان مجاهدین (منافقین) و فعالیت‌های آنها بپردازد، چندان روشن نیست. در جشنواره سی و چهارم از بین کارگردانان مطرحی که انتظار داشتیم تا قدم‌های رو به جلو بردارند و همه منتظر آثارشان بودند تا نفسی تازه کنند و حظّی ببرند، شاید بتوان گفت تا کنون تنها **کیومرث پوراحمد** توانسته تاحدودی انتظارها را برآورده کند و البته همانطور که گفته شد **ابراهیم حاتمی کیا** فیلم خوش ساخت بادیگارد را به جشنواره ارائه داد و باز همان طور که گفتیم ده‌نمکی، شهبازی، آبیار و حتی فرزاد مؤتمن چندان به انتظاراتی که از آنان می‌رفت پاسخ ندادند. ضمن آنکه کمتر فیلمی را از میان آنها که نگارنده موفق به دیدن آنها شده، می‌توان سراغ گرفت که تماشاچیان قابل توجهی را به سالن‌های سینما بکشاند و صندلی‌های بیشتری را در سینماهای اکثراً خالی ما پر کند. مثلاً شما فکر می‌کنید دلبری که تازه اشاره‌ای به سینمای جنگ دارد و در بخش مسابقه هم شرکت کرده، می‌تواند تماشاچی را روی صندلی‌ها نگه دارد؟ یا من، یا نفس نرگس آبیار؟ و یا...







به هر حال باید برای این سینما کاری کرد و برای صندلی‌های خالی آن. باید برخی از کارگردانان محترم را بیشتر به میان مردم برد. به جای خانه‌های دراندشتی که در فیلم‌ها نشان می‌دهند کمی آنها را با خانه‌های کوچک اما گرمی آشنا کرد که زندگی در آن جاریست. چرا فکر می‌کنیم وظیفه سینما نیست تا کار و تلاش و اخلاق و محبت و قناعت و صبر و مقاومت و وحدت و... را آموزش دهد و به مدد ارزش‌هایی این چنینی بیاید؟

در این باره گفتنی‌های بسیاری هست که می‌گذاریم برای هفته‌های بعد. فعلاً همین حرف‌های جسته و گریخته را داشته باشیم تا بعد... که به اصطلاح فعلاً تا تنور داغ بوده ما نانی چسبانده باشیم.

حق شناسی و وفاداری یعنی پاسخ صداقت را با صداقت دادن

● بلز پاسکال

مصطفی گلیاری

وقتی که آسفالت‌های سوخته و خونین را شستند

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

این آهِ تعجب من است

نمی شد رد شد. دو تانک به هم پشت داده بودند و لوله‌های مخوف توپ خود را به دو سوی خیابان نشانه رفته بودند. دو تا ریوی ارتشی و چند تا جیپ و نزدیک به سی نفر رنجر در خیابان حالت جنگی داشتند. این طرف و آن طرفِ رنجرها آتش بود. لاستیک‌هایی که مردم وسط خیابان انداخته بودند، دودی غلیظ داشتند. گاه کسی که معلوم نبود کی بود و کجاست، کوکتل مولوتوف پرت می کرد و انفجاری کوچک و آتشی بزرگ راه می‌انداخت و رنجرها بیهوده شلیک می کردند. کفِ آسفالت‌ها سوخته بود. مردم در لبه بام‌ها و پیچ کوچه‌ها کمین کرده بودند. هیچ جور نمی‌شد از آن گلوگاه رد شد. هر کس می‌خواست بگذرد، یا تیر می‌خورد یا دستگیرش می کردند. یکی از کوکتل مولوتوف‌ها جلو یکی از جیپ‌ها فرود آمد و آتش راز یر جیپ برد. رنجرها از اطراف جیپ دور شدند. یکی شان به ساختمان بلندی اشاره کرد گفت از اونجا انداختن! سروانی که سر کرده آنها بود، با فریاد گفت: "اون آتیش رو خاموش کنین، الانه که جیپ منفجر شه." دیر شده بود و جیپ آتش گرفت و چنان منفجر شد که برخی از بدنه جیپ پرتاب شد. سروان پشت مسلسلی که روی یکی از جیپ‌ها بود، نشست و به سمت ساختمان بلند شلیک کرد. ماندنم بی‌فایده بود. نمی‌شد رد شد. از آنجا دور شدم و از گیشه تلفن سکه‌ای به دفتر مجله جوان زنگ زدم و به آقای لقایی گفتم **راه بسته و نمی توانم بیایم.** بعد به خانه برگشتم. پیش خاله سروناز زندگی می کردم. آقای بهاری دو سال قبل از آن روز در بیمارستانی در تجریش مرده بود. سیروز کبدی و زخم معده داشت. خاله تنها شده بود، من هم از دانشگاه اخراج شده بودم و دیگر نمی‌توانستم بهانه بیاورم که دوست دارم دانشجویی زندگی کنم. او وظیفه من می‌دانست که حالا که شوهرش مرده، پیشش بروم. یک جورهایی به گردنم حق مادری داشت. غیر از اینکه چند سال با آنها زندگی کرده بودم، وقتی که می‌خواستم با فرح نامزد شوم، داداجهان که از مخالفانِ سامورایی فرح بود، خودش را کنار کشیده بود. و خاله سروناز بود که همه کارهای خرید و جشن را گردن گرفت. حالا باید بی‌بهانه می‌شدم و به اتاقم در طبقه دوم برمی گشتم. پنجره‌اش به حیاط بود. حیاطی خیلی بزرگ که یک استخر درست درمان و چندین باغچه طبقه طبقه و کلی درخت داشت. یک طرفش هم باغ بود. اتاقم ایوان کوچکی هم داشت که هر وقت هوایش می‌طلبید، "به ایوان می‌رفتم و دستم را بر پوست کشیده شب می کشیدم." دیگر دانشجو نبودم، کار روزنامه هم تقریباً تعطیل بود. کار مجله هم که هفتگی بود و زیاد وقتم را نمی گرفت. پس خانه خاله جای خوبی بود برای لَم دادن.

یک سال پیش‌تر، وقتی که از دانشگاه اخراج شدم، فقط کافی بود پیش خاله لب تر کنم تا تلفن کند و مرا به دانشگاه برگرداند اما آن طوری پیش دانشجوها سکه یک پول می‌شدم ضمن اینکه ممکن بود با خودشان بگویند لابد قول جاسوسی داده‌ام که گذاشته‌اند به دانشگاه برگردم. تا آن روز چند بار مرا گرفته بودند و زود آزاد کرده بودند. سیزده روز انفرادی طولانی ترینش بود که شرط کرده بودند اگر باز هم دستگیر شوم، اخراجم. و سال پیش بی آنکه شیشه‌ای شکسته باشم یا فریادی کشیده باشم، بازداشت شدم، سه روز بعد هم آزاد شدم و گفتند به آموزش دانشکده بروم. رفتم و گفتند اخراجی. و این طور شد که من که تقّ و لقّ به خانه خاله می‌رفتم، ساکن دائمی شدم.

آن روز هم به خانه رفتم و با اینکه کلید داشتم، به دستور خاله سه بار زنگِ رمزی زدم تا در را باز کرد. از پشت پنجره‌ای که پرده‌اش کمی کنار رفته بود، نگاهم کرد. از داخل ساختمان بوی کیک می آمد. کیک‌های خارجی خوبی می‌پخت. داخل شدم. چقدر قیافه‌اش عوض شده بود. نگاهش پر از بدبینی و ترس بود. کلاه گیسش سرش نبود. موهای حنا گرفته و شلخته‌اش به کاسه سرش چسبیده بود. لباسی مندرس تنش بود. از ترسش بود که در خانه این طور می‌گشت. از تظاهراتی که مدتی بود داشت وسیع می‌شد، هراس داشت و می‌گفت اگر شاه عوض شود، مردم پاپتی می‌آیند و او را اعدام انقلابی خواهند کرد و تمام اموالش را به تاراج می‌برند! ژولیده و ژنده می‌گشت تا اگر کسی آمد، بگوید خدمتکار خانه است و خانم به سفر فرنگ رفته! چند ماه بود که نم‌نمک بدبین شده بود و از همه چیز می‌ترسید. وقتی صدای تظاهراتی را می‌شنید که از دور به خانه او می‌رسید، صدایش می‌لرزید و هراسان می‌شد که "کجا قایم شم؟ اگه زنگ زدن، باز نکنی ها! یا نه! خودت برو جلو در بهشون بگو دانشجوی انقلابی هستی تا برن. نه اصلاً هیچ کاری نکن..." خیلی کم از خانه بیرون می‌رفت و تقریباً با دربار کات کرده بود. روزها که من از خانه می‌رفتم، غیر از خودش و سگش کسی در خانه نبود. نه باغبانی نه آشپزی و نه خدمتکاری. وقتی که به خانه می‌آمدم، درباره اخبار می‌پرسید. آن روز به او هم گفتم راه بسته بود نتوانستم به مجله بروم. دست بر دست کوفت و پرسید: "اوضاع تا این حد خرابه؟" سری جنباندم. گفت: "برات کیک پختم." گفتم: "باشه بعداً می‌خورم. حالا می‌خوام یه خورده بنویسم و خیابون که خلوت‌تر شد، برم مجله."

گفت: "تلفن داشتی... اون پسره بود که بچه سنندجه... اسمش چی بود؟" گفتم: "فرهاد؟" گفت: "آره آره فرهاد. چه پسر نازنینیه! گفت داره میاد تهرون. گفت شب دوباره زنگ می‌زنه. بهش گفتم وقتی اومد تهرون حق نداره غیر از خونه من بره جایی."

خاله حق داشت از فرهاد خوشش بیاید: او در شیرین زبانی مهارتی بلیغ داشت به روانیِ آب می‌توانست احساسات بدلی خود را عین ریگ خرج کند. خیلی خوب بلد بود از همه تعریف کند و دل ببرد. تعجب کردم که فرهاد گفته دارد به تهران می‌آید زیرا خبرش را داشتم که در تهران است. زیاد اهمیت ندادم و به اتاقم رفتم.

شب بعد از شام داشتم اتاق مرحوم آقای بهاری را می‌گشتم. یک تفنگ کالیبر ۲۲ خفیف داشت که شصت تا فشنگ می‌خورد. نگران بودم که خاله آن را دور بیندازد. گشتم و پیدایش نکردم. همین که به اتاقم برگشتم، خاله آمد و گفت: "فرهاد پشت خطه."

فردا صبح، یعنی نیم ساعت دیرتر از قراری که با فرهاد گذاشته بودم، به بازار سیداسماعیل رسیدم. در آن بازار هر جور خرت و پرتی که می‌خواستی، پیدا می‌شد. فرهاد را هم پیدا کردم که کنار فروشگاهی ایستاده بود و با کسی حرف می‌زد و سیگار می‌کشید. مرا دید و به ساعتش نگاه کرد و قیافه‌اش را رنجیده کرد و گفت: "چه عجب اومدی!" گفتم: "خیابونا شلوغه. ماشین گیر نمیاد. به سر هم رفتم مجله و مطالبم رو تحویل دادم." بازویم را گرفت و آقایی را که پیشش بود، معرفی کرد: "کاک احمد رنده کش!" و گفت بهترین رفیق اوست. مرا هم به کاک احمد بهترین رفیقش معرفی کرد. کلاً به همه می‌گفت تو بهترین رفیق منی!

کاک احمد قدی متوسط و چهارشانه داشت. پهنیِ پشت سرش و عقابی بودن دماغش مثل گیلانی‌ها بود اما لهجه‌اش کُردی غلیظ بود و حروف حلقی را مثل اعراب تلفّظ می‌کرد. بیست و سه چهار ساله می‌زد. عصا دستش بود و پای راستش بدجور می‌لنگید. کلاه نمدی و گیوه و لباس فارسی پوشیده بود. از بازار سید اسماعیل بیرون آمدیم و موتور گرفتیم و به پارک شهر رفتیم و کنجی نشستیم. فرهاد سیگار روشن کرد و گفت: "این کاک احمد مجروح انقلابه. دو جای پاش تیر خورده. سرپَل (سردسته) حزب دموکرات کردستانه. اگه گیرش بیارن اعدامه." از کاک احمد پرسیدم: "مگه چکار کردی؟" خندید و گفت: "یه کارهایی کردیم دیگه!" فرهاد دستی محکم به پشت او کوفت و گفت "قهرمانه! به پاسگاه شبیخون زده و سه قبضه ژ۳ غنیمت گرفته اما شناسایی شده. حکم تیر داره! یه نامزد هم داره که بهش خبر دادم بیاد تهرون قهرمانش رو ببینه."

کاک احمد دستی نرم به پایش کشید و گفت: "یک ماه توی کوه بودم. دنبالم بودن. چند بار باهاشون درگیر شدم. پایم دو تا تیر خورد. ده روز با این پای زخمی کوه به کوه رفتم و آمدم خدمت شما."

فرهاد گفت: "حرف رو کش ندیم و شفاف بگم که کاک احمد غیر از ارزش قهرمانانه‌ای که داره، یه انسان زخمیه و به کمک احتیاج داره. من نمی‌تونم ببرمش خونه پدرزنم. همسایه‌شون ساواکیه."

و کمی درنگ کرد و به چشمم خیره شد و ادامه داد: "دست خودتو می‌بوسه." گفتم: "راستش من مدتیه خونه خاله‌م هستم." گفت: "به همین دلیله که از تو کمک خواستم. کسی توی خونه یه درباری دنبال یه فراریِ سیاسی و اعدامی نمی‌گرده." گفتم: "فکر نکنم خاله‌م قبول کنه به یه فراری مجروح پناه بده." فرهاد سیگارش را زیر پا له کرد و گفت: "اونش با من. لازم هم نیست بگیم کاک احمد فراریه. میگیم اومده بوده تهرون واسه نامزدش خرید عروسی کنه، تیراندازی شده و تیر خورده. تازه بهش میگم شاه پرست هم هست!"

گفتم: "زخم پاش چی میشه؟ حتماً تا حالا عفونت کرده." کاک احمد لبخندی در نگاه معصومش نشاند و گفت: "یکی از رفقا دکتره. میاد درمان می‌کنه."

موتور گرفتیم و تا میدان ونک آمدیم. آنجا خلوت‌تر بود. تاکسی گرفتیم و رفتیم فرمانیه. قبل از اینکه به خانه برسیم، فرهاد از گیشه تلفنی که در میدان تجریش بود، به خانه خاله زنگ زد. زبان‌بازی‌ها کرد و گفت چون پسر خاله‌اش با اوست فقط می‌آید سلامی عرض می‌کند و می‌رود. و قسم خورد که هنوز به مادرِ مهوش (همسرش) سر نزده و از اشتیاقی که داشته به دستبوس خاله خانم آمده.

خاله از پشت پنجره ما را خوب برانداز کرد بعد پرده را انداخت. داخل که شدیم، دیدم کلاه گیسش را گذاشت و جامه رسمی پوشیده... فرهاد مجلس گرمی کرد و خیلی حرف زد. و قرار شد تا هر وقت دلشان می‌خواهد، آنجا بمانند. خاله با کیک و چای پذیرایی کرد.

شب تا دیرگاه احمد و فرهاد در اتاق من ماندند. دستگاه تلفن را هم به اتاق من آورده بودیم چون فرهاد هر از گاهی به جاهایی تلفن می‌زد. متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم. لهجه‌اش کُردیِ سورانی بود و من بلد نبودم. وقتی از او می‌خواستم ترجمه کند، با شوخی و خنده بی‌خیالم می‌کرد. فردا صبح فرهاد به خاله گفت اجازه می‌خواهد که یکی از رفقایش که دکتر است، برای پانسمان کاک احمد بیاید. خاله رخصت داد. چند دقیقه بعد دکتر آمد. خانمی جوان و موقهوه‌ای و چشم سبز بود که مثل کاک احمد لهجه داشت. اسمش **فرمیسک** بود. نگاهش که به نگاه کاک احمد افتاد، محرابِ دل هر دوی آنها به فریاد آمد. خاله گفت: "چه نگاهی به هم انداختین!" فرهاد گفت: "این فرمیسک خانم که شقایقِ لاله‌زارهای دشت‌های بوکانه، دختر داییِ کاک احمده که قراره نامزد کنن. فرمیسک خانم دکتره و دانش خودشو در اختیار خلق قهرمان گذاشته." خاله گفت: "من از این حرفا خوشم نمیاد... از عشق بگین!" فرمیسک گفت: "حرف زدن از عشق طولانیه و تمومی نداره. بهتره اول سری به زخم کاک احمد بزنم."

وقتی که فرمیسک مشغولِ جراحت احمد شد، شک کردم که دکتر باشد. سنش هم نمی‌خورد که چنین مدرکی داشته باشد. فوقش شاید یک دوره کوتاه پرستاری دیده بود. پس از پانسمان، زخم‌های احمد به زُق‌زُق و درد افتاد. فرمیسک به او مسکن و آرامبخش تزریق کرد و کاک احمد خوابید. فرهاد پسماندهای پانسمان را در روزنامه پیچید و در کیسه زباله ریخت و کنار اتاق گذاشت و گفت باید اینها را از خانه دور کنیم مبادا ساواک بفهمه. بعد به اتاقی که احمد خوابیده بود، رفت و در را بست و چند دقیقه آنجا ماند. وقتی که بیرون آمد به فرمیسک گفت با هم بروند و دارو بخرند.

دو ساعت بیشتر طول کشید تا برگشتند. خاله گفت: "نگران شدم. مگه دار و خونه تجریش بسته بود؟" فرهاد گفت: "یکی دو جا کار داشتیم. می‌بخشین که دیر شد. کاک احمد عزیزم بیدار نشد؟" چیزهایی را که خریده بود، روی کابینت گذاشت. دو تا هم مرغ خریده بود. بعد به آن اتاق رفت و به رفیقش سر زد. کمی پیش کاک احمد که خواب بود، ماند و بیرون که آمد به فرمیسک گفت به حیاط بروند تا درباره احمد چیزی به او بگوید.

ماندن آنها در حیاط طولانی شد. خاله برایشان نسکافه و کیک برد. خودش هم پیش آنها نشست. آشکار بود که از فرمیسک خوشش آمده. مدتی پیش آنها نشست و با هم زیاد حرف زدند. از حرکات دست خاله معلوم بود که داشت چیزی را به فرمیسک ثابت می‌کرد. فرمیسک گاهی دست به گونه می‌کشید و اشک پاک می‌کرد. از اتاق کاک احمد صدایی آمد. رفتم دیدم در خواب ناله می‌کند. نبضش را گرفتم. تند می‌زد. به حیاط رفتم و فرمیسک را صدا زدم.

تبِ احمد کمی بالا بود. نفسش داغ بود و لب‌هایش ترک خورده بود. فرمیسک آمپول تب‌بُر تزریق کرد و گفت: "وقتی که بیدار شد، پانسمانشو عوض می‌کنم." فرهاد گفت: "فردا عوض کن بذار زخمش یه خورده جوش بخوره." خاله هم تأیید کرد. فرمیسک گفت: "احتمالاً مقداری عفونت از زخمش خارج شده که باید تمیزش کنم." خاله گفت: "جوونِ معصوم چه زشت هم شده! فرمیسک به این نازنینی! عین فرانسوی‌هاس. اگه دربار همون دربارِ یکی دو سال پیش بود، می‌بردمش همدم شاهدخت بشه."

فرمیسک چهره در هم فشرد و هیچ نگفت. فرهاد از ما خواست بیرون برویم تا هم مانع خوابِ احمد نشویم هم خودش هم کمی استراحت کند. و خاله را قسم داد که مرغ را پاک نکند چون خودش می‌خواهد پاک کند و آن را بپزد. ما بیرون آمدیم و فرهاد در را بست. چند دقیقه بعد بیرون آمد و گفت خوابش نمی‌برد. بعد به آشپزخانه رفت و مرغ را پاک کرد. دیدم که مقدار کمی از آشغال گوشت‌های مرغ را در کیسه‌ای ریخت و گذاشت بالای یخچال. رفتم پرسیدم این چی بود؟ گفت: "واسه کود می‌خوام. اول باید بذاریم حسابی فاسد شه. بعد پای گلدون چال می‌کنیم. بهترین کود دنیاس." و لبخند زنان گفت: "به خاله و فرمیسک نگی‌ها! با خودشون فکر می‌کنن من چه کثیفم!"

داشتیم ناهار می‌خوردیم. کاک احمد بیدار شد. فرمیسک سراغ احمد رفت. نیم ساعت طول کشید تا پانسمانش را عوض کرد. می‌گفت احمد از بس زخمش را از روی پانسمان خارانده، باندها شِل شده بودند. زخمش هم خیلی عفونی شده بود و بو می‌داد. احمد میلی به خوردن نداشت و فقط آب می‌خواست. فرمیسک برایش سرُم وصل کرد و چند قاشق آب در حلقش ریخت. دخترک خودداری می‌کرد که اشکش نریزد ولی می‌ریخت.

دوباره احمد خوابش برد. فرهاد هم پیش او رفت تا بخوابد. خاله و فرمیسک هم نشستند به تلویزیون دیدن. سریال بارتّا بود. خاله انگار کمتر فیلم می‌دید و بیشتر حرف می‌زد. فرمیسک هم نگاهش خیس بود. شنیدم که خاله به او می‌گفت احمد به دردش نمی‌خورد. فرهاد خوب است. فرهاد هم که انگار مویش را آتش زده بودند، خمیازه کشان بیرون آمد. احمد خواب بود و تب داشت. به فرمیسک گفتم "حال احمد اینقدرها بد نبود. می‌تونست راه بره و حرف بزنه. چرا بعد پانسمان به جای اینکه بهتر شه، بدتر شد؟" گفت: "خودمم گیج شدم. فرهادم که نمیذاره براش دکتر بیاریم." خاله گفت: "باید ببرینش بیمارستان." فرهاد گفت: "ممکنه دولت فکر کنه احمد از تظاهرات کننده‌ها بوده و براش دردسر شه. احمد تا فردا خوب میشه. دو تا فشنگ خورده که تازه به استخوونش هم آسیب نزده. همین جا درمانش می‌کنیم. بره بیرون اعدام میشه..." فرمیسک گفت: "وای خدا نکنه!"

احمد در تب می‌سوخت و بیدار نمی‌شد. فرهاد نمی‌گذاشت فرمیسک به احمد سر بزند و به او اطمینان می‌داد که تبش پایین آمده. به من هم سفارش کرده بود برای اینکه فرمیسک زیاد غصه نخورد، بگویم حال احمد بهتر شده. آخر شب بود. فرمیسک و فرهاد در ایوان بودند. شاید فرهاد فکر می‌کرد من خواب هستم که آن حرف‌ها را به فرمیسک می‌زد: "من به زیبایی تو یا به قیافه داغونِ احمد کار ندارم. تو مثل شهری‌ها هستی، احمد کشاورزه. تو شعور سیاسی داری، احمد مُقلّده. من الکی همه جا میگم احمد سرپَلِ حزب دموکرات کردستانه ولی فقط یه عضو کوچیکه

بقیه در صفحه ۵۷

آن چه دلخواه همه است جز تندرستی نیست

• بزرگمهر

شما خاطرات جذاب و خواندنی خود را برایمان بفرستید. ما هم در پایان سال به بهترین خاطره جایزه اهدا می‌کنیم.

زیر نظر: س-الف-شهابی

تولد به یاد ماندنی

علی دستیاری- مسجد سلیمان

همه ساله ۲۴ دی ماه سالگرد تولدم را اگر نه مانند غرب زده‌ها جشن نگرفته و نمی‌گیرم، اما همیشه سعی داشته‌ام که این روز را به آرامی و با خاطری خوش به پایان برسانم. اما در سال ۵۷ ضمن اینکه تاریخ برایم تکرار شد خاطره بسیار جالبی نیز از انقلاب برایم باقی گذاشت و سالگرد تولدم را برایم بسیار عزیز کرد. با هم خاطره این روز را مرور می‌کنیم:

بنا به دستور تیمسار فرماندهی پادگان مسجد سلیمان، روز بیست و چهار دی ماه ۱۳۵۷ صبحگاه عمومی اعلام شد. در حین اجرای مراسم صبحگاه من ناآرامی عجیبی در بین کلیه پرسنل می‌دیدم. بعد از اجرای مراسم، تیمسار با لباس مخصوص پشت میکروفن قرار گرفت و با لحن تندی شروع به پرخاش کرد. اما چند دقیقه‌ای نگذشت که ناآرامی‌های جمعیت به گفت و گوها و بعد به صلوات بلند دانش آموزان و کارمندان انجامید، تیمسار به سختی خود را کنترل می‌کرد چون هر چند لحظه یکبار صلوات حاضرین سخنان تیمسار را که حالا کاملاً از کوره به در رفته بود، قطع می‌کرد به طوری که وی از ادامه سخنرانی خودداری و توسط دژبان به طرف ماشین مخصوص رفت و راه دفتر کار خود را در پیش گرفت. دانش آموزان کلاه‌های خود را به گوشه‌ای پرت کرده به طور دسته جمعی به سوی شهر راه افتادند. من همراه سایر پرسنل ستاد به محل کارمان رفتیم اما هیچ کس دل کار کردن نداشت.

ساعت نزدیک ده صبح بود که صدای شعار دانش آموزان که قصد حمله به ساواک را داشتند به همراه مردم مبارز فضا را پر کرده بود. من به اتفاق بعضی از همکارانم به پشت بام ستاد رفتیم، ساختمان ساواک را مدتی قبل شبانه تخلیه کرده و به جز تعداد معدودی پرسنل و اتومبیل چیزی در آن باقی نگذاشته بودند و حالا مردم و دانش آموزان دور تا دور ساختمان ساواک را در محاصره خود داشتند؛ ساختمانی که در آن پرسنل ساواک همگی تا دندان مسلح بودند.

مدتی بعد یکی از حاضران مردم را به آرامش دعوت کرد و ساعتی بعد همگی با دادن شعارهای ضدحکومتی اطراف ساواک را ترک کردند.

من هم به محض آنکه به ستاد برگشتم، رئیس آجودانی صدایم زد و گفت، کجا بودی؟ از منزلتان تلفن زدند گفتند فوری به منزل بیایید... گوشی تلفن را برداشتم و با منزل تماس گرفتم، زن همسایه گوشی را برداشت. علت تماس را پرسیدم گفت، همسرت حالش خوب نیست فوری بیا. مرخصی گرفتم و با سرعت خودم را به منزل رساندم و همسرم را با کمک مادرم و زن همسایه به بیمارستان بردیم. همسرم را که روزهای آخر بارداری‌اش را طی می‌کرد در بخش زایمان بیمارستان بستری کردند اما من که دلم به طور عجیبی شور می‌زد، به اتفاق همراهانم به منزل برگشتیم. همراهانم را پیاده کردم و خودم به شهر رفتم، من در چند تظاهرات عمده همراه مردم بودم و یکبار به طور جدی از مرگ جستم و اتومبیلم به شدت آسیب دید، اما آن روز طور دیگری بود، از طرفی فکرم متوجه وضعیت همسرم در بیمارستان بود و از سوی دیگر از هر جای شهر خبر طغیان مردم مبارز می‌رسید. به همه جا سر کشیدم شیشه‌های بانک‌ها و مغازه‌ها شکسته شده بود و بوی گاز اشک آور و دود لاستیک‌های سوخته اتومبیل فضا را پر کرده بود، به خانه رفتم. کمی غذا خوردم سپس سری به بیمارستان زدم و احوال همسرم را پرسیدم، در بیمارستان شایعه شده بود که نیروهای مسلح اطراف ساواک را محاصره کرده‌اند و دستور تیراندازی دارند این در حالی بود که مردم و بخصوص دانش آموزان روز



۲۴ دی ماه ۵۷ تصمیم به تصرف ساختمان مرکزی ساواک گرفته بودند و از همان صبح برای تمامی مردم شهر روشن شده بود که ساواک امشب به دست مردم خواهد افتاد، حتی اگر صدها نفر در این راه شهید شوند، ساعت سه و نیم، مردم از مرکز شهر با دادن شعارهای کوبنده ضدحکومتی به سوی ساواک که تا مرکز شهر حدود ۱۰ کیلومتر فاصله داشت به راه افتادند. نزدیکی‌های پل دبیرستان سینا (دو کیلومتری ساواک) نظامیان پل را بسته بودند و تعداد زیادی سرباز ژاندارمری و شهربانی همه بسیج شده بودند تا راه مردم را سد کنند. دیده‌بانان به آنان خبر دادند که مقاومت ممکن نیست. تیراندازی هوایی نیز کاری از پیش نبرد و نیروهای مسلح تا دبیرستان صنعتی ارتش عقب نشینی کردند و بعد از آن به نیروهای محافظ ساواک ملحق شدند و مردم با پرتاب سنگ و آجر و هر چیزی که توان پرتاب آن را به سوی نظامیان داشتند، مبارزه می‌کردند. هوا داشت کم کم تاریک می‌شد که برای چندمین بار خود را به انتهای صف مبارزین رساندم و ماشین را کناری پارک کردم و از لابلای جمعیت تا نیمه‌های صف رسیدم که لوله اسلحه نظامیان پایین آمد. معلوم شد جمعیت را هدف گرفته‌اند که جمعیت مثل موج دریا عقب نشست و صفیر گلوله‌ها در هم آمیخت و مردم وحشت زده متفرق شدند. از ابتدای صف مبارزین خبر رسید که چند نفر شهید و زخمی شده‌اند خودم را به اتومبیلم رساندم و سوار شدم. سه چهار نفر را هم که از شدت درد چشم و سرفه شدید ناشی از استشمام گاز اشک آور ناراحت بودند با خود به شهر برگرداندم. هنوز آنان را از ماشین پیاده نکرده بودم که اتومبیلی با بوق ممتد و سرعت زیاد از کنارم گذشت. با سرعت خود را به بیمارستان ۲۲ بهمن (شیر و خورشید سابق) رساندم. چند نفر تیر خورده بودند و **داریوش محمدی** نیز به شهادت رسیده بود. در فاصله زمانی بسیار کوتاهی روبروی بیمارستان ۲۲ بهمن را جمعیت انبوهی پر کرد و مردم برای خون دادن به در بیمارستان فشار می‌آوردند. به زحمت توانستم توی آن همه جمعیت مادرم را پیدا کنم. او به من خبر داد که خدا پسری به من اعطا کرده اما وضع پیش آمده آنقدر مرا نگران کرده بود که این خبر خوش که هر پدری سال‌ها انتظارش را می‌کشد، به اندازه یک شکلات هم نتوانست به من شیرینی بدهد. به زحمت توانستم در پاسخ مادرم بگویم "**خدا را شکر**". آن شب تا به نیمه، جلوی در بیمارستان غلغله بود، خوشبختانه تعداد زخمی‌ها زیاد نبود و تنها شهید شادروان، داریوش محمدی بود. ساعت ۱۲ بود که من به اتفاق مادرم به خانه رفتیم در حالی که ساواک به دست مردم افتاده بود. فردا صبح زود به بیمارستان برگشتم و به دیدن همسرم رفتم که داشت فرزندم را شیر می‌داد. بغض گلویم را می‌فشرد. به چهره نوزادم نگاه کردم و به یاد داریوش محمدی افتادم، پیشانی فرزندم را بوسیدم و گفتم **پورنگ تولدت مبارک** و به همسرم تبریک گفتم و از بیمارستان خارج شدم. مردم آماده تشییع جنازه داریوش بودند. عبدالعلی پدر شهید هم آنجا بود. به او تسلیت گفتم و در بین راه چند بار تکرار کردم "**داریوش شهادتت مبارک**"! من همه ساله در سالگرد تولد خود و فرزندم به یاد شهید داریوش محمدی می‌افتم و گمان نمی‌کنم تا روزی که زنده‌ام، این خاطره را فراموش کنم...

ماجرای واقعی خارجی
بقیه از صفحه ۱۳

فردای روشن

یک روز که بچه‌ها خانه نبودند، جین که دیگر کم آورده بود و نمی‌توانست به تنهایی از پس تمام مشکلات برآید، اشک ریزان سراغ اسکات رفت و از او کمک خواست. اسکات که هنوز هم خصلت ذاتی مهربانی‌اش را داشت و برایش سخت بود اشک‌های جین را ببیند، به او قول داد که بیماری و مشکلش را فراموش کند و از آن لحظه به بعد، همان همسری بشود که باید باشد. جین و اسکات بار دیگر به هم قول دادند که از آن لحظه به بعد، در دشواری‌های زندگی پشت هم را خالی نکنند و دست به دست هم، زندگی جدیدی را بسازند.

اسکات برای حل مشکل پسرش باید به او نزدیک می‌شد. ترک هروئین برای پسری نوجوان آن هم با شرایطی که داشت، چندان آسان نبود. از طرفی به دلیل مشکلات پی در پی، پسرشان را از مدرسه اخراج کرده بودند. اسکات و جین ابتدا به یک روانشناس مراجعه کردند تا با یاری فردی مطلع و کاردان، به پسرشان کمک کنند. اعتیاد و مشکلاتی که برای فرزند خانواده پیش آمده بود، بار دیگر اعضای خانواده را به هم نزدیک کرد. روحیه وفاداری و سرسخت بودن اسکات کارِ خودش را کرد و توانست کاری کند که پسرش بعداز چند ماه سختی و تحمل رنج مضاعف، اعتیادش را ترک کند. اما همان طور که روانشناس توصیه کرده بود، پدر و مادرش باید تا مدت‌ها مراقب او می‌بودند تا دیگر سراغ مواد نرود و دوران بحران را به خوبی پشت سر بگذارد.

پشت سر گذاشتن دوران ترک و دشواری‌های آن بار دیگر امید از دست رفته را به خانواده باز گرداند و آنها را به ادامه یک زندگی تازه امیدوار کرد. سایه‌های تیره تردید و یأس و استیصال از خانه آنها کنار رفت و خورشیدِ امید و خوشبختی دوباره طلوع کرد.

امروز از آن روزهای سختی که خانواده از آن با نام "روزهای سیاه" یاد می‌کنند، سه سال می‌گذرد. فراموشی اسکات همچنان ادامه دارد و او تا امروز نتوانسته خاطرات گذشته را به یاد بیاورد. او به دلیل ناتوانی‌اش در به خاطر آوردن گذشته و مهارت‌های فردی و حرفه‌ای نتوانسته به شغل سابقش برگردد. اسکات شرکتش را واگذار کرده و بخشی از پول فروش آن را به یک مرکز جراحی مغز اختصاص داده است. اسکات می‌گوید امروز آدم جدیدی است که گذشته را در حفره‌ای تاریک جا گذاشته و دیگر مایل نیست به آن فکر کند اما به آینده امیدوار است و نمی‌خواهد با از دست دادن حال و اهمال کاری، آینده‌اش را نیز به حفره‌ای سیاه بسپارد.

پاورقی گنجوی
بقیه از صفحه ۳۳

بدنش لمس بود! هوادارانش که زمانی برایش سر و دست می‌شکستند و او را قهرمانی بی‌بدیل می‌دانستند، اینک به چشم حقارت به او می‌نگریستند. "مار زنگی" شان دیگر قدرت حرکت نداشت!

"باب" کنایه‌های آنان را می‌شنید، اما قدرتی برای دفاع از خود نداشت. یک روز که دور از اجتماع خشمگین همراه نامزدش به مزرعه باصفایی رفته بودند و هر دو در کنار رودخانه پرآبی نشسته بودند. ناگهان "باب" فریاد گوشخراشی سر داد و همان جا، در کنار نامزد باوفایش به خاک افتاد و دهانش کف کرد! یک مار بزرگ او را نیش زده بود. او که زمانی قاتل مارها بود، سرانجام خود طعمه یک مار شد.

نامزدش بی‌درنگ تقاضای آمبولانس کرد و "باب" را به درمانگاه رساندند، اما کار از کار گذشته بود و او بر اثر سم مهلک مار، زندگی را بدرود گفت.

یکی دیگر از قهرمانان بزرگ میان وزن به نام "وینس داندی" از همان بیماری مهلکی درگذشت که مسبب مرگ "لوگریک" قهرمان "بیس بال" آمریکا شده بود. این بیماری، نوعی فلج کمیاب بود و بالاخره، هنگامی که "مارسل سردان" قهرمان معروف فرانسوی، عنوان قهرمانی‌اش را به "جک لاموتا" واگذار کرد، به خبرنگاران گفت: یا عنوان قهرمانی‌ام را پس خواهم گرفت یا آنکه خواهم مُرد!

این گفته برای سلطان میان وزن بوکس، سخنی سرنوشت ساز بود زیرا هواپیمایی که قرار بود او را به کشورش باز گرداند سقوط کرد و تمامی سرنشینان آن، از جمله این مشت زن قهرمان به هلاکت رسیدند!

قصه یک آه
بقیه از صفحه ۵۵

که مالِ شاخه نظامی حزبه. احمد واسه تو نه افتخار سیاسی میاره نه افتخار فرهنگی نه هیچ. تو باید با من ازدواج کنی که آدم مهم و معتبری هستم."

فرمیسک گفت: "فرهاد این حرفا چیه که می‌زنی؟ تو زن داری. اونم زنی به خوبی مهوش." فرهاد گفت: "مهوش..! آره زن خوبیه ولی واسه من کمه. خودشم اینو می‌دونه و گفته با طلاق موافقه." فرمیسک خواست از ایوان برود. فرهاد او را نگه داشت و گفت: "یه سؤال! اگه احمد در زندگی تو وجود نداشت، من رو قبول می‌کردی؟" فرمیسک جواب نداد و بیرون آمد و به اتاق خاله رفت. فرهاد هم به اتاق احمد رفت و همانجا خوابید.

دو روز بعد سه‌شنبه بود. عصر بود. از مجله به خانه برگشته بودم. احمد خواب بود. در آن دو سه روز گاهی بیدار می‌شد و چند دقیقه ما را نگاه می‌کرد و دوباره پلکش سنگین می‌شد. فرمیسک معتقد بود باید او را به بیمارستان ببریم یا دکتری سرش بیاوریم ولی حرف‌های فرهاد که می‌گفت اگر پایش به بیمارستان برسد، شناسایی و اعدام می‌شود، یا اگر دکتری که می‌آوریم، قابل اعتماد نباشد و احمد را لو بدهد، او را مأیوس کرده بود. حال خودش هم خراب بود. افسردگی شدید گرفته بود و بیشتر وقت‌ها کنجی می‌رفت و اشک می‌ریخت. حالا که فکرش را می‌کنم، به گمانم فرمیسک به کردی یعنی اشک. فرهاد کوشش می‌کرد او را آرام کند و ضمناً کاک احمد را از چشمش بیندازد. یک بار فرهاد به من گفت: "کاک احمدِ قهرمان شهید میشه. باید کاری کنیم که فرمیسک بهش علاقه نداشته باشه تا اگه احمد مُرد، زیاد ناراحت نشه." شاید راست می‌گفت و احمد در حال مرگ بود. همه هم دست به دست هم داده بودند تا مرگش نزدیکتر شود. خاله دیگر علاقه‌ای نداشت کاک احمد آنجا بماند. انگار فال گوش ایستاده بود و فهمیده بود احمد از سیاسی‌های فراری است و چون هنوز امیدوار بود رژیم پهلوی دوباره مقتدر شود، نگران بود که اگر از دربار بفهمند یک فراری را پناه داده، چه بد خواهد شد!

فرهاد تنها کسی بود که زیاد به احمد سر می‌زد و شب‌ها در اتاقش می‌خوابید. شب پنجم خاله آشکارا به ماندنِ احمد در خانه خودش اعتراض کرد و گفت "فردا باید ببرینش بیمارستان. شاید اعدامش کنن شاید م بنداز نش زندون اما اگه اینجا باشه، حتماً می‌میره و خونش گردن من میفته."

نزدیک سحر بود. بی‌خواب بودم. رفتم به احمد و فرهاد سر بزنم. دیدم فرهاد پانسمان را باز کرده و دارد چیزی از لای زخم‌ها بیرون می‌آورد. خدای من! پوست گندیده مرغ بود که پر از کرم‌های ریز بودند. فرهاد؟... با انگشت اشاره کرد که هیس! و خواست مرا قانع کند که خودِ احمد او را وادار کرده که زخمش را عفونی کند تا بمیرد. و گفت: "خواه ناخواه احمد دستگیر میشه. شکنجه‌ش می‌کنن و احمد مجبور میشه صد نفر رو لو بده که همه‌شون هم اعدام میشن. جلو انداختن مرگ احمد بهتره یا احمد زنده بمونه و صد نفر کشته بشن؟ اونم صد نفر انقلابی مهم و رده بالا."

بی‌درنگ فرمیسک را بر بالین احمد آوردم. وقتی حقیقت را فهمید، بر سر کوفت و از حال رفت. خاله آمد که چه خبر است؟ خانه را روی سر گرفته‌اید!

صبح نشده بود که احمد مُرد. فرهاد فرار کرد. خاله به یکی از سرهنگانی که مال ساواک بود تلفنی خبر داد که چند دانشجو سرش کلاه گذاشته و جسدی به خانه‌اش آورده‌اند. فرمیسک را که انگار جنون گرفته بود و مدام می‌خندید و دماغش را بالا می‌کشید، بازداشت کردند.

***

چند ماه بعد ۱۲ بهمن ۵۷ دیدنی بود: همه خون‌ها و سوختگی‌های کوچه‌ها و خیابان‌ها را با عطرِ گل و سوسن و یاسمن و نام کسانی که شهید شده بودند، شستند. نامی از کاک احَمد رنده کش نبود. فدای هیچ و مشتی هیجانِ سرخالی شده بود. و فدای فرهادی که خسرو کش بود و شیرین فریب.



از پیست خاکی تا رکورد ایران با حسن تفتیان

هدفم زیر ۱۰ ثانیه است!

داستان زند گی حسن تفتیان می تواند ایده خوبی برای یک فیلم سینمایی باشد. ورزشکار جوانی که دویدن را از پیست‌های خاکی تربت حیدریه آغاز کرد و توانست با تلاش و پشتکار فراوان به رکورد ده و ده دهم ثانیه در دوی صدمتر دست یافته و امروز سریعترین دونده ایران لقب بگیرد. ورزشکاری که تا نیمه نهایی مسابقات جهانی نیز رفته و امروز دیگر از رقابت با بولت و دیگر دوندگان مطرح جهان هراس نداشته و به این فکر می کند که در المپیک بتواند سد ده ثانیه را نیز بشکند. به قول گزارشگران ورزشی، حسن تفتیان توانسته است فعل خواستن را صرف کند!

به نظر خودت چه اتفاقی افتاد که در مسابقات قزاقستان توانستی رکورد ۱۰:۱۰ را ثبت کنید؟

چند دلیل برای رکوردهای خوب در آلماتی وجود دارد. اول اینکه این پیست در ارتفاع واقع شده که برای ورزشکاران سرعت عالی است. موضوع دیگر اینکه پیست آنجا سفت بوده و مختص دونده‌های سرعت است و یک نکته مهم نیز وزش باد است که به ورزشکاران سرعت خیلی کمک می کند. به هر حال برای رکوردهای دوی سرعت باید ابر و باد و مه و خورشید و فلک کمک کنند تا یک رکورد خوب ثبت شود.

رقابت با «بولت» برایت سخت نبود؟

تا حالا اتفاق نیفتاده که با دوندگان مطرح دنیا رقابت کنم. من **بولت** را همیشه از تلویزیون دیده‌ام. **جاستین گاتلین** را همینطور. اگر در المپیک با این دونده‌ها همگروه شوم، به طور حتم جلوی ۱۰۰ هزار تماشاچی استرس بر من غلبه می کند و دست کم ۳۰ درصد کارایی خودم را از دست می‌دهم. من نیاز به این دارم که قبل از المپیک با دوندگان سطح اول دنیا رقابت کنم که در المپیک دیگر ترسی برای رویارویی با آنها نداشته باشم.

فکر کنم مشکلات مالی نیز برای شما وجود دارد...

اگر منابع مالی تأمین باشد، کارهای دیگر مانند برنامه‌ریزی برای اردوها ۱۰ درصد مهم است. **کیهانی** پیش از انتخابش روی اسپانسرینگ تأکید فراوانی داشت، باید دید در این باره چه اقدامی می کند، امیدوارم دوومیدانی کاران مطرح که کسب سهمیه هم کرده‌اند اسپانسر شخصی داشته باشند. در همه جای دنیا همینگونه است، ورزشکاران خوب از فدراسیون حمایت نمی‌شوند، آنها از سوی اسپانسر شخصی خود مورد حمایت قرار می گیرند. پس از کسب مدال نقره و طلای مسابقات قهرمانی جوانان آسیا، عضو صندوق حمایت از ورزشکاران شدم. تأسیس صندوق کار خوبی است و فکر می کنم اگر ورزشکاران هم در محل صندوق حضور یافته و ارتباط خود را بیشتر کنند، اثر مثبت تری خواهد داشت.

واگر مشکلات مالی برطرف شود دیگر در پیست خاکی تمرین نخواهید کرد؟

داغ دلم را تازه کردید! وضعیت این پیست افتضاح است و با وجود اینکه در شهر تربت حیدریه استعدادهای زیادی در دوومیدانی وجود دارد امکانات کم است. زمانی که من برای دیدن خانواده‌ام به شهرم می‌روم در اکثر موارد در کوه و بیابان تمرین می کنم و اگر به پیست بروم به دلیل شرایط نامناسب آن شب‌ها از شدت پا درد و کمر درد نمی توانم بخوابم. قرار بود در ورزشگاه ۵ هزارنفری تربت حیدریه پیست تارتان بزنند اما با توجه به کمبود بودجه این پیست هم قرار است خاکی شود و اگر این اتفاق بیفتد کارایی نخواهد داشت و بودن یا نبودن آن تفاوتی ندارد. اگر این پیست تجهیز شود علاوه بر من دیگر ملی پوشان هم می توانند به این شهر بیایند و از آن استفاده کنند چرا که به غیر از این مشکل، باقی امکانات مهیا است. اکثر بچه‌ها در سنین پایین به سمت دوومیدانی می آیند اما در این پیست آسیب می بینند و خانواده‌ها دیگر راغب نیستند آنها در این ورزش ادامه بدهند.



قرارداد شما برای یک فصل مسابقات چقدر است؟

رقمی که ما می گیریم، اصلاً قابل مقایسه با رشته‌هایی مانند فوتبال و والیبال نیست. قرارداد من ۱۵ میلیون تومان بود که به دلیل آسیب دیدگی که داشتم ۳۵ درصد آن هم کم شد.

هزینه تغذیه شما در ماه چقدر می‌شود؟

میانگین در ماه بین دو تا سه میلیون هزینه تغذیه و مکمل می‌شود و قراردادی که می گیریم نهایتاً دو تا سه ماهه تمام می‌شود.

البته به ظاهر دوومیدانی برای شروع چندان هزینه‌ای ندارد...

شما با یک کفش رانینگ و گرمکن می‌توانید کار را آغاز کنید، اما برای حرفه‌ای شدن باید زیاد هزینه کنید.

چقدر به سایر ورزشها علاقه دارید؟

من کشتی و فوتبال را دوست دارم. بازی‌های پرسپولیس را هم دنبال می‌کنم .

باشگاه‌هایی مانند پرسپولیس زمانی ورزشکاران رشته‌های دیگر را هم جذب می کردند.

متاسفانه برخی مدیران باشگاه‌ها به غیر از فوتبال با رشته‌های دیگر اصلاً خوب نیستند و توجه نمی کنند. به نظر من مشکل اسپانسر ما این است که شاید مدیر برنامه‌ای وجود ندارد که اسپانسر فراهم کند.

حسن تفتیان چگونه یک دونده شد؟

به طور اتفاقی وارد دوومیدانی شدم. در مدرسه امتحان دوی ۵۴۰ متر داشتم و توانستم رکورد دو دقیقه و ۴۰ ثانیه را ثبت کنم. به طور اتفاقی هنگام تمرین برای امتحان با مربی فعلی‌ام آشنا شدم و از او تاکتیک‌های دویدن را پرسیدم. او گفت که ابتدا تست

دوی ۱۰۰ متر بدهم تا وضعیتم مشخص شود که پس از مسابقه با شاگردان وی اول شدم و به من گفت که ادامه بدهم و جرقه‌ای در ذهن من زده شـد و به همین طریق ادامه دادم. سال اول قهرمان استان شدم و سال دوم در کشور اول شدم. پس از اینکه متوجه شدم پتانسیل این را دارم که می‌توانم در دوومیدانی موفق باشم، تمریناتم هر روز بیشتر شد و علاقه‌ام دو چندان.

روزانه چند ساعت تمرین می کنید؟

دو سـاعت صبح و دو سـاعت بعد از ظهر تمرین می‌کنم .

چرا در سال ۲۰۱۲ اعلام کردی که علاقه‌ای برای حضور در المپیک لندن نداری؟

این گونه نبود که من دوست نداشته باشم به لندن بروم و حتی با فدراسیون صحبت کردم که اگر امکانش وجود دارد برای تجربه هم که شده من را به این بازی‌ها اعزام کنند، اما متاسـفانه قبـول نکردند. در آن زمان من هدف دیگری داشـتم و با توجه به اینکه سـال آخر جوانان بودم مسـابقه‌های جوانان جهان برایم مهمتر بود و تصمیم گرفتم تمرکزم را روی آن بگذارم. کاری را کـه از نظر خودم و مربی درسـت بود را انجام دادم و زیاد هم پشـیمان نیسـتم که یک المپیک را از دست دادم و تا همین الان هم فکر می کنم کار درسـتی انجام دادم.

کمی هم از مسـابقات جهانـی صحبت کنیم. اتفاقـی که کمتـر بـرای ورزشـکاران دومیدانی می‌افتد...

وقتی که من به مسـابقه‌های جهانی ۲۰۱۳ مسکو رفتم تازه فهمیدم که دوومیدانی چیست؟! پیش از این رقابت‌ها همه دوندگان بزرگ را از تلویزیون دیده بودم و فهمیدم آن‌طور که می گویند آنها ترسـناک نیستند و می‌توان آنها را گرفت. تجربه مسـکو در مسابقه‌های جهانـی پکـن به من کمک کرد. من بـا آمادگی کامل بـه چین رفتم تا حتی نتیجـه‌ای بهتر از اینکه گرفتم را بگیـرم. از همان ابتدا همه چیز روی برنامه بود و مربی کمک زیادی به من کرد و هدفم این بود که زیر ۱۰:۱۰ بدوم. سـه چهار سـاعت قبل از مسابقه، گروه‌بندی‌ها اعلام شـد که من با گاتلین افتادم و قاسمی هم با بولت افتـاد. بـه نظرم این خیلی جالب بـود که با دو نفر برتر سـرعت دنیا همگروه شدیم. من بابت این اتفاق خیلی روحیـه گرفتم و گفتم خوب اسـت که می توانم با یکی از بهترین‌هـای دنیا رقابت کنم و باید از فرصت فراهم شده استفاده کنم.

به رکورد زیر ده ثانیه هم فکر کرده‌ای؟

چرا نتوانم به این رکورد برسم؟ حرف من این است که اگر ان شاءالله برنامه‌ها عملی شود می‌توانم. کار من به جایی رسـیده که دیگر نمی توانم تنهایی کاری انجام بدهم یعنی تا اینجا تنها آمده‌ام و از این به بعد کار خیلی سخت می‌شود. اگر حسـن تفتیان بخواهد همین طور تنها جلو برود شـاید دیگر در جـا بزند اما اگر حمایت یک تیم خوب و حمایت مسـئولان را داشته باشم چرا بایـد در جـا بزنم؟ من حرفه‌ای زندگـی می کنم و در کاری که از دسـتم برمی آیـد کوتاهی نمی کنم، نه در



تمرین‌هـا و نه در زندگی هیچ کم کاری نکردم و آنچه که در توانم بوده را انجام دادم چرا که خودم را مدیون کشـورم می‌دانم . می‌دانم هرچقدر هـم کم برای من هزینه شده این هزینه از بیت‌المال بوده و حق‌الناس بر دوش من است. شـاید این پول می توانست برای یک کودک یتیم در یک منطقه ضعیف هزینه شود، اما خرج حسن تفتیان شده تا برای کشورش افتخار آفرینی کند. بنابراین اگر خدای ناکرده کم کاری از طرف من باشد خـودم را مدیون می‌دانم. مطمئن باشـید که هیچ کم کاری از طرف من نخواهد بود و اگر برنامه‌هایم عملی شـود امیدوارم در المپیک اولین ایرانی و آسیایی باشم که زیر ۱۰ ثانیه دویده است.

بحث دوپینگ در دوومیدانی همیشـه مطرح اسـت و ما شـاهد این بودیم که در مسابقات جهانی برخورد جدی با این مسأله‌شد .

بحـث دوپینگ بحـث اول ورزش دنیاسـت. در مسـابقه‌های جهانی خیلی در این باره سـخت گرفته شـد. همه ما شناسـنامه ژنتیکی داریم و برای مبارزه با دوپینگ هر اتفاقی که در هورمون‌هایمان رخ بدهد در آن شناسـنامه مشخص می کنند. به نظر من دوپینگ هیـچ جایگاهـی در ورزش ندارد. کسـی که دوپینگ کنـد، خیلی خیلی ضعیف اسـت و هیـچ فرد ضعیفی نمی تواند در ورزش موفق باشد. شـرایط دوپینگ در ایران نسـبت به گذشته خیلی بهتر شده است. در همه مسـابقه‌ها ماموران دوپینگ هسـتند و همین حضور خیلـی تاثیر گذار اسـت. خود من امسـال حدود ۵ بار تسـت دادم و این خیلی خوب اسـت که از کسی که در سـطح اول کشور رکورد می‌زند، تست بگیرند. او باید پاک باشد چون نماینده چند میلیون آدم است و اگر در مسابقه‌های بین‌المللی اتفاق بدی بیفتد، کل فدراسیون و کشور زیر سوال می‌رود.

خواندنی‌های المپیک ریو

کمتر از ۶ ماه تا آغاز بازی‌های المپیک ۲۰۱۶ در ریودوژانیرو باقی مانده اسـت. درباره این مسابقات که بزرگترین بازی‌های جهان نیز محسوب می‌شود، خواندن نکاتی از آن خالی از لطف نیست:

۱-برای نخسـتین بار در تاریخ المپیک اسـت کـه این بازی‌هـا به میزبانـی یکی از کشـورهای منطقه آمریکای جنوبی برگزار خواهد شـد. شـهر ریودوژانیرو در سـال ۲۰۰۹ در مبارزه با شیکاگو، مادرید و توکیو موفق به کسب میزبانی شد.

۲-مراسـم افتتاحیـه و اختتامیه در ورزشـگاه ماراکانا برگزار خواهد شد؛ استادیومی که به عنوان رکورددار بیشـتری حضور تماشـاگر در یک بازی فینال نامش ثبت شده است. ماراکانا دارای ظرفیت ۷۸ هزار نفری است اما در فینال جام جهانی ۱۹۵۰ حداقل ۱۷۳ هزار نفر برای تماشـای دیدار برزیل و اروگوئه در اسـتادیوم حضور داشتند. این استادیوم در سال ۲۰۱۴ نیز میزبان فینال جام جهانی بود.

۳-نزدیک به ۱۰ هزار و ۵۰۰ ورزشکار از ۲۰۶ کشـور قرار اسـت طـی ۱۷ روز در ۳۰۶ رویداد با یکدیگر رقابت کنند.

۴-رشته گلف قرار است پس از ۱۱۲ سال باز هم طعم حضور در المپیک را بچشـد. کمیته بین المللی المپیـک پـس از آنکه گلف در سـال‌های ۱۹۰۰ و ۱۹۰۴ حضور داشت، تصمیم گرفت به غیبت ۱۱۲ ساله این رشته پایان بدهد.

۵-برای اولین بار قرار اسـت متولدین قرن ۲۱ نیز در المپیک حضور داشـته باشـند. طبق قوانین، متولدین اول ژانویه ۲۰۰۳ به قبل قادر به شـرکت در این بازی‌ها هستند .

۶-قرار اسـت ورزشـکارانی کـه قصد حضور در المپیک زیر پرچم کشـور خـود را ندارند، برای نخسـتین بار بتوانند در مسـابقات شـرکت کنند. انتظـار می‌رود بیـن ۵ تا ۱۰ ورزشـکار زیر پرچم المپیک در این بازی‌ها حضور داشته باشند .

۷-نماد بازی‌ها "وینیسـیوس" نام دارد که یک موجـود زرد و آبی اسـت و بـه نمایندگی از حیات وحش برزیل انتخاب شده است.

۸-۷،۵ میلیـون بلیت برای این بازی‌ها در نظر گرفته شده است که قیمت آنها از ۴۰ دلار در برخی از ورزش‌هـای آبی تـا ۳ هزار دلار بـرای بهترین صندلی مراسـم افتتاحیه اسـت. فوتبـال، والیبال، بسـکتبال و هندبال هم از پرطرفدارترین رشـته‌ها تاکنون هستند.



همواره تقوا را به کودکان خود توصیه کنید چون تنها عامل خوشبختی است ● بهبودن

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



دور ماندن ورزش‌های اصیل از عرصه رقابت‌ها



"**محمد نصیری**" یکی از بهترین وزنه‌برداران تاریخ این ورزش محسوب می‌شود که سال‌هاست، بعد از مهاجرتی نافرجام به ایران بازگشته و از سوی مسئولان مورد بی‌مهری قرار گرفته است.

این در حالی است که وی رفاقتی خاص با دوستان و ورزشکاران دوران حرفه‌ای‌اش دارد و چندی پیش وقتی با **استاد رضا وطن خواه** که سابقه آشنایی طولانی (از سال ۱۹۷۰ به هنگام بازی‌های آسیایی بانکوک) با وی دارد روبرو شد. از حال و احوال رفیق قدیمی خود جویا شد و از شرایط کاری‌اش پرسید که استاد وطن خواه روی به او کرده و گفت: استاد، بزرگ و مرد افسانه‌ای تاریخ وزنه برداری ایران، با تو چه کرده‌اند که می‌خواهی با من چه کنند! وطن خواه در ادامه افزود: من استاد بازنشسته دانشگاه شریف هستم که حالا به صورت نیمه ثابت در این دانشگاه تدریس می کنم و بیشتر وقت خود را صرف یک تیم باشگاهی در بوکان می کنم. "**محمد نصیری**" با تعجب پرسید: یعنی سرمربی اسبق تیم ملی، کارش به جایی رسیده که باید یک تیم دسته دومی شهرستانی را هدایت کند؟ وطن خواه هم روی به او کرده و گفت: وقتی تجربه و عیار جایش را به زبان بازی و چاپلوسی می‌دهد، بیشتر از این هم نمی‌توان انتظار داشت، مگر خودت که تمام زیر و بم‌های وزنه برداری را می‌دانی، در حال حاضر چه می کنی که انتظار داشته باشی، من حالا باید چه کاره باشم؟! وقتی این دو ورزشکار قدیمی را دیدم که هر کدام برای ورزش این مرز و بوم زحمات زیادی کشیده‌اند، یاد این جمله افتادم که این روزها زیاد در ورزش ما از آن یاد می‌شود که می گویند: در "کله پزی‌ها" زبان از مغز گران‌تر است، درست مانند جامعه امروز ورزش ما که "چرب زبانان" از باتجربه‌ها و کنندگان ورزشی ارزششان بیشتر است.

عیادت از افسر پلیس



"**زلاتان ابراهیموویچ**" یکی از استثنایی‌ترین مهاجمان پانزده سال اخیر فوتبال جهان است که به هر تیمی پا گذاشته با آن تیم به مقام قهرمانی رسیده است.

این مهاجم طی سه سال گذشته جذب فوتبال فرانسه شده و با "پاری سن ژرمن" به تمام افتخارات داخلی دست یافته و در این تیم بدل به یکی از تاریخ سازان شده است تا جایی که این روزها پاری سن ژرمن با این بازیکن در صدر جدول جام قهرمانی باشگاه‌های فرانسه قرار گرفته و مطمئناً در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا هم یکی از مدعیان بزرگ است. هفته قبل اعضای این تیم برای رویارویی با مردان سنت آتین از هتل محل استراحت خود در خانه حریف با اسکورت پلیس راهی ورزشگاه می‌شدند که یکی از افسران موتورسوار اسکورت با یک خودرو تصادفی سخت کرده و بیهوش راهی بیمارستان شد. "زلاتان ابراهیموویچ" که در شهر سنت آتین به میهمانی تیم حریف رفته و با دو گل او پاریس به پیروزی دو بر صفر دست یافته، شخصاً به بیمارستانی که مامور پلیس در آن بستری شده بود رفته و علاوه بر تقدیم هدایایی برای او و خانواده‌اش، پیراهن خود و تیم ملی سوئد و باشگاه پاری سن ژرمن را برای او امضاء کرده و چکی ۱۰ هزار یورویی در اختیار خانواده وی می گذارد و از آنجا به پاریس باز می گردد. این کاپیتان تیم ملی سوئد درباره این موضوع می گوید: من به سرنوشت اعتقاد دارم و باید بگویم، شاید اگر این مامور در آن روز دچار این حادثه نمی‌شد، جایی دیگر با چنین سرنوشتی مواجه می‌شد، ولی باید قبول داشت که ما عاملی برای رسیدن او به این سرنوشت بودیم و بهتر بود که به دیدارش رفته و رفتار انسانی خودمان را انجام می‌دادیم.

اصراری بی‌محتوا درباره روزبه چشمی

بعد از حذف قابل پیش بینی تیم امید در مرحله یک چهارم نهایی رقابت‌های قهرمانی فوتبال امیدهای آسیا، حرف و حدیث‌های زیادی از سوی پاره‌ای از منتقدان این تیم صورت گرفت که بسیاری از آنان روی عدم شناخت کافی و شاید هم بعضی از آنان روی حب و بغض انجام شد. از جمله این اظهار نظرهای بی‌منطق، قرار دادن روزبه چشمی در قلب خط دفاعی تیم بود که چرا از او در پست تخصصی‌اش یعنی هافبک دفاعی در بازی‌های تیم امید استفاده نشده و شاید اگر این بازیکن در منطقه‌ای که در آن تخصص بیشتری دارد بازی می کرد، شرایط به مراتب بهتر می‌شد. با زبان عامیانه درباره این استدلال این گونه می توان گفت که در فوتبال جهان و شاید بهتر بگوییم در فوتبال اسپانیا و تیم ملی آرژانتین یا یک مربی بزرگ وجود ندارد که روی بازی "**خاویر ماسکرانو**" تمرکز کند و یا اینکه ما فوتبال و تئوری‌های آن را بهتر از مربیان بزرگ جهان می‌شناسیم. نگارنده نمی‌داند که چرا "خاویر ماسکرانو" در تیم ملی آرژانتین به هنگام بازی‌های جام جهانی برزیل ۲۰۱۴ به عنوان بهترین هافبک حاضر در جام جهانی معرفی می‌شود، ولی در تیم باشگاهی خود سال‌هاست که یک دفاع لیبرو بوده و پشت "جرارد پیکه" که بهترین یار کوب حاضر در فوتبال اروپا محسوب می‌شود، بازی می کند و هیچ کس نیست که از "**لوئیز انریکه**"



بهترین مربی سال ۲۰۱۵ جهان بپرسد که چرا از بهترین هافبک جهان در قلب خط دفاعی تیم خود سود می‌برد؟ آیا بارسلونا نمی‌تواند هزینه‌ای سنگین متقبل شده و یکی از بهترین مدافعان کنونی جهان را به نیوکامپ فرا خواند؟ آیا هیچ می‌دانید که از چند دهه اخیر فوتبال شرایط گذشته‌اش را از دست داده و به ندرت بازیکنی ویژه پستی خاص قلمداد می‌شود. شاید بگویید، آیا این قانون درباره دروازه‌بانان هم مصداق پیدا می کند؟ که باید آنان را مستثنی از این قواعد قلمداد کرد. در غیر این صورت بهترین بازیکنان حال حاضر جهان کسانی هستند که در چند پست بازی می کنند و این برتری از جمله ویژگی‌های آنان محسوب می‌شود. در همین فوتبال خودمان هم کسانی بوده‌اند که به جرأت می‌توان از نام آنان به عنوان بهترین بازیکن تاریخ فوتبال ایران یاد کرد که او در تمام پست‌ها بازی کرده و از فوتبال دوستان قدیمی جویا شویم، مطمئناً این واقعیت را قبول داشته و این ما هستیم که بعضاً با گفتار و نوشتار خودمان عیار و تجربه خود را عیان می کنیم. ضمن آنکه با این امکانات و این شرایط رسیدن تیم امید به بازی‌های المپیک ۲۰۱۶ برزیل غرور ملی ما را دو چندان می کرد، ولی واقعیت این است که اگر ما به جای تیم‌هایی همانند ژاپن و کره جنوبی راهی این دیدارها می‌شدیم، این جفا در حق برنامه ریزی، علم، سرمایه گذاری و از همه مهم‌تر وحدت عمومی بود.

نگاهی به دلایل خروج ورزشکاران از ایران

مدال آوران در رویای مهاجرت





علی کیانی موحد

چندماهی به شروع مسابقات المپیک باقی مانده و کشورهای مختلف بهترین امکانات را برای المپین‌های خود فراهم آورده‌اند تا با خیال راحت در مسابقات ریو حضور داشته باشند اما در ایران داستان کمی متفاوت است؛ از چه لحاظ؟ از لحاظ اینکه بسیاری از قهرمانان ورزشی در همین چند ماه مانده به آغاز المپیک مشتاق مهاجرت شده‌اند!

هرچند پناهنده شدن ورزشکاران موضوع جدیدی نیست، اما در این چند وقت اخیر و شاید یکی دو سال گذشته این موضوع بیشتر به چشم می‌خورد، مشکلی که هنوز هیچ راه‌مقابله‌ای با آن پیشنهاد نشده و راهکاری برای حل این مشکل ارائه نشده است. مشکل وقتی حاد می‌شود که می‌بینیم مدال‌های ایران در رشته‌های انفرادی بیشتر بوده و ورزشکارانی که ترک دیار می‌کنند هم غالباً در این رشته‌ها مدال‌آور بوده‌اند. البته شاید تغییر تابعیت برای خیلی از کشورهای جهان موضوع پیچیده‌ای نباشد و این کشورها هم به راحتی با آن کنار می‌آیند، مانند قطر که تلاش می‌کند با جذب مدال‌آوران کشورهای دیگر خودش را در جمع مدعیان قرار دهد، اما پناهنده شدن ورزشکاران ما که همیشه بحث فرهنگ پهلوانی و جوانمردی مطرح بوده، عملی پسندیده به شمار نمی‌رود .

همیشه پای پول در میان است!

مهمترین دلیل مهاجرت ورزشکاران و تصمیم به تغییر تابعیت و درخواست پناهندگی مسأله مالی است. ورزشکاری که ببیند شرایط برایش فراهم نیست، از نظر مالی مشکل دارد، تصمیم می‌گیرد یا از دنیای قهرمانی خداحافظی کند و یا بهترین راه را در فرار از ایران می‌بیند. **مصطفی پودراتچی استاد دانشگاه علامه طباطبایی و جامعه‌شناس کشورمان معتقد است**: وقتی ورزشکاری می‌بیند در جامعه فاصله طبقاتی بیداد می‌کند، امکانات مالی فراهم نیست و شرایط خوبی هم ندارد، تصمیم به مهاجرت می‌گیرد. خیلی از ورزشکاران و پدیده‌ها را می‌شناسم که در خیابان‌ها دستفروشی می‌کنند در حالی که مدال‌آور هستند . ورزشکاری را قبل از انقلاب می‌شناختم که صبح‌ها با یک ماشین باربری کار می‌کرد، ظهر آبگوشت خود را می‌خورد و بعداز ظهر هم به سالن می‌رفت و کشتی تمرین می‌کرد، مگر یک ورزشکار تا چه مدت می‌تواند این روند را تحمل کند؟ البته بحث پناهندگی ورزشکاران به روحیه آنها هم بستگی دارد؛ مثلاً به رضازاده از ترکیه مبلغ زیادی پیشنهاد شد تا برای این کشور وزنه بزند، اما او قبول نکرد در حالی که ممکن است یک ورزشکار دیگر این پیشنهاد را قبول کند. این نکته را هم بگویم، ورزشکاران به هیچ عنوان به خاطر مسائل سیاسی درخواست پناهندگی نمی‌کنند .

محمدجعفر مرادی دوومیدانی کار ایران هم یکی از ورزشکارانی است که با گلایه‌هایی که دارد تهدید به رفتن کرده است. وی در این باره اظهار داشت: اگر مسئولان هزینه‌های قبلی و برنامه‌های آینده مرا ندهند، من می‌روم و برای یکی از دو کشور سوئد یا امارات مسابقه می‌دهم و در واقع قید المپیک را می‌زنم. من بجز دوومیدانی کار دیگری ندارم که بتوانم در آمدی داشته باشم بنابراین باید هزینه اردو و برنامه‌هایم پرداخت شود. اگر به این کشورها بروم در حد تیم ملی آنها فعالیت می‌کنم. در ماراتن سوئد نفر اول این کشور سوم شد و من دوم شدم.

تهدیدهایی که عملی خواهند شد

اگرچه همه سرخط‌ها برای درخواست پناهندگی به مسائل مالی برمی‌گردد، اما علاوه بر مسائل مالی دلایل دیگری هم وجود دارد که در پناهندگی ورزشکاران ایرانی بی‌تاثیر نبوده‌اند که می‌توان به اختلافات ورزشکاران با روسای فدراسیون‌ها و یا مسئولان ورزش کشور اشاره کرد. نمونه بارز این مورد پناهندگی **سعید فضل اولی** در رشته قایقرانی به آلمان است. این ورزشکار که یکی از امیدهای کسب سهمیه المپیک به شمار می‌رفت، بعد از اختلافاتی که با رئیس فدراسیون داشت و به گفته خودش هیچ حمایتی از فدراسیون ندید ترجیح داد فرار را انتخاب کند.

اخیراً **محمد باقری معتمد** ملی‌پوش المپیکی تکواندوی ایران که اختلافاتی با پولادگر دارد، حرف از رفتن زده است. معتمد مدعی شد با نامهربانی‌هایی که با او شده، مثل دیگر تکواندوکاران تصمیم به خروج از کشور گرفته است.

آرزو معتمدی هم یکی دیگر از ورزشکاران ایرانی در رشته قایقرانی بود که بعد از کسب سهمیه المپیک لندن با صلاحدید فدراسیون نتوانست در المپیک شرکت کند و تصمیم به مهاجرت گرفت. این ورزشکار چندی بعد برای کشور آمریکا در رقابت‌های بین‌المللی شرکت کرد .

توقعات برآورده نشده مورد انتظار ورزشکاران باعث شده تا این روزها شاهد گلایه‌های زیادی از سوی المپیکی‌ها باشیم. از گلایه‌های مربیان ملی، از **محمد بنا** گرفته تا دوومیدانی کاران و وزنه‌برداران. این روزها حالا همه شاکی هستند و ادعا می‌کنند مسئولان ورزش کشور آن طور که باید از ورزشکاران و ورزشی‌ها حمایت نمی‌کنند، بنابراین نباید انتظار نتیجه و مدال هم در المپیک داشته باشند.

کمیته بین‌المللی المپیک، دشمن اصلی

قانون جدید کمیته بین‌المللی المپیک توجه خاصی به پناهنده‌ها دارد.

IOC با قانون جدیدی که ابلاغ کرده به ورزشکاران پناهنده اجازه می‌دهد تا در رقابت‌های کسب سهمیه المپیک شرکت کنند و در نهایت هم در المپیک با پرچم IOC در مسابقات شرکت کنند. البته IOC نام چند ورزشکار خبره را هم اعلام کرده که در این بین نام **راحله آسمانی** ورزشکار تکواندوی ایران هم به چشم می‌خورد . به نظر می‌رسد حالا IOC تسهیلات خوبی را برای پناهندگان فراهم کرده که این می‌تواند برای کشورهایی مانند ایران خطرناک باشد. کمیته بین‌المللی المپیک همچنین برای پناهندگان بودجه خاصی را در نظر گرفته و به کمیته‌های المپیک کشورهایی که به پناهندگان کمک می‌کنند بودجه ویژه اختصاص می‌یابد.

این سال‌ها ورزشکاران مدال‌آور زیادی را به بهانه‌ها مختلف حالا به اسم پناهندگی و یا تغییر تابعیت از دست داده‌ایم که البته به نظر می‌رسد کشتی در صدر رشته‌هایی است که بیشترین پناهندگی را داشته است. در رشته‌های دیگر هم این مورد کم نبوده است. در سال ۹۴ قایقرانی رشته‌ای است که دو ورزشکار خود را از دست داد که یکی از آنها به بهانه شرکت در مسابقات بین‌المللی رفت و در پرتغال ماندگار شد .

سرمایه‌گذاری زیادی از سوی دولت و فدراسیون صورت گرفته تا یک ورزشکار به مقامی رسیده که حالا می‌تواند مدال‌آور شود، اگرچه هرگز توانایی اشخاص را نمی‌توان نادیده گرفت، اما حضور در رقابت‌های مختلف و تمرینات با پول این مرز و بوم این ناراحتی‌ها را به وجود آورده که یک ورزشکار به چه سطحی رسیده که ترجیح داده برای کشور دیگری به میدان برود، اگرچه قلبش همیشه برای کشورش می‌تپد، اما حالا شرایط را به صورتی می‌بینند که تصمیم بگیرد همه این چیزها را نادیده بگیرد. این امید وجود دارد با توجه به اینکه همه کشورهای دنیا در تلاش هستند قهرمانانشان را حفظ کنند، چرا که بالا رفتن یک پرچم قدرت سیاسی یک کشور را هم نشان می‌دهد، در این مورد از دنیا عقب نمانیم. دیپلماسی ورزشی نکته‌ای است که این روزها همه کشورها روی آن تمرکز کرده‌اند و مدال‌آوران می‌توانند در این خصوص برای پیشرفت سیاسی یک کشور هم مورد اهمیت باشند.

اگر بر ناتوان خشمگین شوی، دلیل بر این است که قوی نیستی

ویژه

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

ضمن پوزش از خوانند گان گرامی، با توجه به اینکه برای نویسنده این صفحه مشکلی پیش بینی نشده به وجود آمده است. این هفته امکان یادداشت پیام‌ها به صورت تلفنی وجود ندارد.

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ **سرکار خانم کیانی**، معلم محترم دانش آموزان پایه اول دبیرستان غیرانتفاعی ترنم مهربانی شهر قدس، به این وسیله از زحمات شما معلم عزیز قدردانی می‌شود
دانش آموز پایه اول پانیذ پاشاپور

✽ **امیرعلی جان**، شیرین‌ترین لحظه زندگیمان و زیباترین و خوشبوترین گل وجودمان سالروز تولدت مبارک. همیشه شیرین‌ترین لحظه‌ها را برایت آرزو داریم. لبخندت همیشه شیرین باد
مامان و بابا

✽ **همسر مهربان و عزیزم آیسان جان**، فصل زمستان با تولدت همچون بهار برایم زیباست، نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدن من است، شیرین‌ترین بهانه زندگی‌ام برایم تا ابد بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم ۲۹ بهمن تولدت مبارک
همسرت فرزاد اللهیاری ـ ابهر

✽ **مائده عزیزم**، روز تولد انسان‌ها در هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که در قلب کسانی هستند که به آنها عشق می‌ورزند، تولدت مبارک
پدر و مادر و یگانه برادرت امین مهدی نوروزی

✽ **مرضیه جان**، تو قشنگ‌ترین گل زمستانی هستی که خداوند در باغ زندگی ما رویاند. بیست و دوم بهمن تولدت مبارک
باباجون خسرو و خواهران رستمی

✽ **محمد امین**، تو گرانبهاترین هدیه زندگیمان هستی، عاشقانه دوستت داریم و همه آرزویمان سلامتی و شادی توست، عزیزم تولدت مبارک
پدر و مادر حسین افشار، مهناز میرزاخانی

✽ **عباس جان**، همسر عزیزم، تو را از خدایی خواستم که به رحمت بی کرانش ایمان دارم، پس برایم بمان و بدان که تا بی‌نهایت عاشقانه دوستت دارم، ۲۳ بهمن نخستین سالروز یکی شدنمان مبارک
همسرت شیوا ـ شهریار

✽ **خاله عزیزم**، از خدا می‌خواهم آنچه را که شایسته توست به تو بدهد نه آنچه را که آرزو داری، زیرا گاهی آرزوهایت کوچکند و شایستگی‌هایت بسیار، زادروزت مبارک
عاطفه رسولی ـ تهران

✽ **بهروز جان**، به یاد داشته باش که انسان‌ها در کنار هم عاشقند و دور از هم عاشق‌تر، چه در کنارت باشم و چه نباشم دوستت دارم، سالروز ازدواجمان مبارک
عاطفه رسولی ـ تهران

✽ **امیر محمد و آیدای مهربان**، سالروز تولدتان مبارک امیدوارم همیشه در صحت و سلامت باشید، خیلی دوستتان داریم
بابا رضا و مامان ناهید نوروزی ـ خمام

✽ **فاراد جان**، تمام وجودم بدرقه راهت، قلبم را در چشمانم و چشمانم را در زبانم خلاصه می کنم تا بگویم روز تولدت مبارک باد
خاله شهین داوودی ـ اصفهان

✽ **سمیه جان**، اولین سالگرد ازدواجمان را با تقدیم یک سبد گل یاس به شما این روز عزیز را تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت احمد تبریزی ـ بانه

✽ **پسر مهربان و عروس خوشگلم**، قدم نورسیده‌تان، زهرا کوچولو را به شما زوج خوشبخت و مهربان تبریک می گوییم، بی‌نهایت دوستتان داریم
بابا مصطفی و مامان مریم ـ قم

✽ **جابر عزیزم، برادر مهربانم**، تا ابد دوستت دارم از لطف و زحمات چندین ساله‌ات بی‌نهایت سپاسگزارم، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار وجود نازنینت سالم و برقرار باشد
برادرت جواد حاج میری ـ سمنان

✽ **نازنینم صبا**، به اندازه تمام گل‌های دنیا دوستت دارم. اگر گفتی توی دنیا چند تا گل وجود داره؟
مادرت فاطمه جوادان

✽ **مه سیمای قشنگم**، دست‌های کوچک و چشم‌های زیبایت سایه سار امن آرامش و مهربانی و وقار تو، مایه مباهات من و مادرت است. بیست و یکم بهمن چهارمین سالروز میلادت را با عشق گرامی می‌داریم
پدر و مادرت مهدی اسماعیلی و معصومه اعرابی

✽ **پژمان عزیزم**، طنین صدای زیبایت ناقوس را به لرزه در آورد. تمام مهربانی‌هایت را دوست دارم. ۲۴ بهمن سالروز میلادت مبارک
همسرت ساقی افتخاری

✽ **محمد جان، برادر عزیزم**، هر جا که باشی به قلبم نزدیکی و لحظه به لحظه دعای من به درگاه خداوند و برای سلامتی و موفقیت توست، اول اسفند پانزدهمین سالگرد تولدت مبارک
خواهرت خاطره نیک انجام ـ تهران

✽ **دختر عزیزمان، الناز جان**، وجودت گرانبهاترین هدیه‌ای است که خداوند نصیبمان کرده به بهای تمام مهربانی‌هایت دوستت داریم، تولدت مبارک
پدرت سیاوش شیدایی و خانواده

✽ **مرضیه جان**، در بیست و دوم بهمن گلی شکفت زیباتر از ماه، گرم‌تر از خورشید، آن گل تو بودی، سبد سبد گل یاس و نرگس تقدیمت می کنیم
دوستدار تو حیدری آلاشتی

✽ **امیرعلی جان**، فرشته‌ها که خندیدند و بال‌های سفیدشان را گشودند، معجزه شد، نور بارید و تو آمدی تا قشنگ‌ترین حادثه زندگی ما باشی، سالروز شکفته شدنت مبارک
باباجون خسرو و خاله مرضیه

✽ **شهردار سختکوش جناب آقای مهندس محسنی و اعضای محترم شورای اسلامی شهر کوهبنان**، اکنون که در سایه درایت و تدبیر آن بزرگواران خدمت رسانی به شهروندان شتابی مضاعف به خود گرفته و پرداخت حقوق و مزایای کارگران خدوم و زحمتکش شهرداری به روز شده مراتب سپاس و قدردانی‌مان را پذیرا باشید.
مصطفی زارعی مدیرعامل و کارگران شرکت خدماتی خادم پیمانکار تنظیف و فضای سبز شهرداری کوهبنان

✽✽✽

آقای غلامعلی چریکی، پیامی که خطاب به نماینده مطبوعات شهرتان فرستاده‌اید خوانا نیست، لطفاً تلفنی با دفتر مجله تماس بگیرید

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



دوازده اختلاف در تصویر تام و جری



شکلهای پنهان در تصویر فروش وسایل آبی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در گیر ماجرای شده‌اید که ذهنتان را به شدت نگران کرده‌است، اما از آنجا که از حقیقت باخبر هستید و به خودتان و دانسته‌هایتان اطمینان کامل دارید، خیالتان آسوده باشد زیرا واقعیت دیر یا زود روشن خواهد شد و آن گاه انتظار می‌رود حتی اگر همه چیز آنطور که شما می‌خواهید پیش نرفت هم تسلیم حقیقت شوید و به آن رضایت دهید تا هم خود و هم اطرافیانتان به آرامش برسند. در ضمن یقین بدانید صداقت شما کمک خواهد کرد که راحت‌تر راهتان را پیدا کنید.

اردیبهشت

تمایل زیادی به غرق شدن در عالم فکر و خیال دارید، ولی خودتان خوب می‌دانید که نباید اجازه بدهید ذهنتان هر کاری که می‌خواهد بکند پس با وجود اینکه این روزها احساس ناخوشایندی را با خود به همراه دارید، توصیه می‌کنم انرژی‌های منفی را برای همیشه در قلبتان دفن کنید و عواقب کار را بپذیرید چون به شما ثابت شده که این شیوه نتیجه‌ای بهتر از کنکاش کردن و یافتن چیزی دارد که خیلی به آرامش و عملکردتان کمک نمی‌کند.

خرداد

برای اینکه در مسیر خود به سوی آینده راحت‌تر و با سرعت بیشتری پیش بروید، باید بدانید خودتان را از شر کوله بار اضافه‌ای که دارید و اتفاقاً به کارتان هم نمی‌آید رها سازید و با این وجود برقراری تعادل بین کار و آرامش هم بسیار برای شما ضروری است، چون خوب می‌دانید که حتی اگر تمایلی به استراحت نداشته باشید نگرانی‌های پیرامونی رهایتان نمی‌کند. پس از شرایطی که پیش آمده کمک بگیرید و باقی ماجرا را به گذر زمان موکول کنید و مطمئن باشید نظم همیشگی در این مسیر کمک شایانی به شما خواهد کرد.

تیر

قصد دارید کارهایی که خودتان هم می‌دانید خیلی ضروری نیستند را سریع‌تر به انجام برسانید تا خیالتان از این بابت راحت شود، اما بهتر است از خودتان بپرسید، اگر تمام کارهای امروز و فردا به یکباره انجام شود در زمان بیکاری به غار تنهایی‌تان پناه نمی‌برید؟ سوالی که یافتن پاسخ خیلی هم برای شما سخت نیست و بپذیرید هر چقدر هم که بخواهید خودتان را از اصل ماجرا کنار بکشید بالاخره چیزی پیدا خواهد شد و مجبورتان می‌کند تا با آن همراه شوید. پس امیدوارم به تقاضای زیاد خودتان نظم ببخشید و شیوه را تغییر دهید.

مرداد

خودتان معتقد هستید که موضوعی آنقدر بااهمیت پیش کشیده شده است که قلب حساس شما را آزرده و تاکنون تنها طبیعت محافظه کاریتان بوده که باعث شده تا از اصل ماجرا دور بمانید و احساستان به شما می‌گوید این موضوع حتی شبیه یک معجزه بوده، اما اگر دقت کنید تاکنون هر چقدر هم که کنترل منطقی روی موضوع مخالف عقیده‌تان داشته‌اید، استرس و فشار عصبی آن تا مدت‌ها با شما همراه بوده است. پس اگر با نظر من موافق هستید برای موفق عمل کردن در این مشکل باید ابتدا با خودتان صادق باشید و تا جایی که می‌توانید قدرت قضاوتتان را افزایش دهید تا نتیجه را دریابید.

شهریور

حرکتی که مدتی پیش انجام شد باعث شده تا به قول خودتان کاسه صبرتان لبریز شود و تحملتان را مورد آزمون قرار دهد، اما نتیجه کار خیلی خوب است. چون توانسته‌اید خود را کنترل کنید و این آرامش اتفاقاً به اطرافیانتان هم سرایت کرده است. پس امیدوارم در مورد مسایلی هم که پاسخ سوال‌های مختلف ذهنی‌تان را ندارید خیلی کنکاش نکنید و به جای آن قدرتتان را بر روی اهداف بلند مدت متمرکز کنید تا تحمل اوضاع فعلی برای شما راحت‌تر شود. دوست خوبم! به قدرت کنترل بحران خودتان اعتماد کنید.

مهر

شما جزو افرادی هستید که اتفاقاً از قدرت قضاوت خارق العاده‌ای برخوردارید و تنها متفاوت بودن دیدگاهتان با دیگران باعث بروز تردیدهای مختلف ذهنی می‌شود، ولی اگر نگران هستید که مبادا موضوعی را به اشتباه وارد ذهن و زندگی خود کرده‌اید، توصیه می‌کنم از قدرت درونی‌تان کمک بگیرید و با تکیه بر انعطاف پذیری تا مرحله‌ای که خیالتان راحت می‌شود پیش بروید. اما از آنجا که این روزها کمی زودتر از همیشه از کوره در می‌روید و این شیوه هم باب میلتان نیست توصیه می‌کنم از خداوند مهربان کمک بگیرید که همیشه و در همه حال شما را یاری کرده است.

آبان

اصول روابط اجتماعی رعایت کردن دیگران و احترام گذاشتن به خود است و شما هم اتفاقاً با کمک گرفتن از این شیوه عمل کرده‌اید و موقعیت‌های خوبی را فراهم ساخته‌اید، اما اگر می‌خواهید به راحتی با جریان زندگی پیش بروید، امیدوارم انعطاف پذیری خودتان را تقویت کنید و یقین بدانید پرداختن به این همه فعالیت مشکلی را هم برای شما به همراه نخواهد آورد و اتفاقاً انگیزه‌هایتان را بیشتر هم خواهد کرد و تازه از این به بعد است که در خواهید یافت چطور با شیوه‌هایی متفاوت به نتیجه می‌رسید، اما اگر به دنبال چیزی هستید که فقط با ذهنتان همسو باشد در اشتباه هستید.

آذر

دوست خوبم! قبل از هر چیز باید به شما گوشزد کنم که صبوری و فکر کردن قبل از هر تصمیمی بهتر است تا کنار آمدن با پشیمانی، چون انسان هیچگاه به شرایطی نخواهد رسید که دقیقاً همانی باشد که می‌خواهد، پس امیدوارم دست از لجاجت بردارید و اگر آینده برایتان اهمیت دارد، در موردش با ملایمت بیشتری بیاندیشید و یقین بدانید با این شیوه عملکرد، ناگهان چشمتان به روی حقیقتی باز خواهد شد که مدتها از آن گریزان بودید و این شرایطی است که حتی اگر خودتان را به خواب هم بزنید، فایده‌ای ندارد!

دی

اتفاقی شگرف را پشت سر گذاشتید و اگر در این باره آگاهی بیشتری پیدا کردید هم نگران نباشید و سعی کنید از آن برای پیشرفت و رشد فردی‌تان استفاده کنید. پس توصیه می‌کنم به جای تلف کردن وقت به سراغ انجام کارهایی بروید که در توانتان هست و سعی کنید این روزها بین احساسات متغیر که بی‌ثباتی را به همراه دارد، حرکتی را پیش بگیرید که بیزاری برایتان به همراه نداشته باشد، اما اگر به دنبال فرصتی برای گریز از مسئولیت‌هایتان هستید، در اشتباهید، چون برنامه‌هایتان مشخص است و زیبایی رضایت از انجام آنها قابل وصف نیست.

بهمن

یقین دارم که شما خوب می‌دانید باید برای داشته‌هایتان شکرگزار باشید، ولی اگر هنوز هم نرسیدن به بخشی از خواسته‌هایتان آزارتان می‌دهد. سعی کنید از هر شیوه‌ای که سر راهتان قرار می‌گیرد استفاده نکنید و بلعکس اتفاقاً راه حل‌هایی را پیش بگیرید که روی آنها فکر کرده‌اید و قبلاً آزمایش خودشان را پس داده‌اند. در مورد شیوه عملکردتان هم باید بگویم، خود را برای سادگی بیش از حدتان سرزنش نکنید، چون بهترین بستر برای پیدا شدن شرایط جدید سادگی است و وقتی شما سکوت می‌کنید، حرف می‌شنوید. البته بهترین روش برای رسیدن به آرامش نسبی هم اعتماد به خودتان است.

اسفند

قبول دارم که شرایط شما برای زندگی خیلی ساده و آسان نیست و اتفاق‌های اخیر هم ثابت کرد که اگر برای حل موضوعی از شیوه‌های پیش بینی نشده استفاده کنید، دچار مشکل خواهید شد. پس امیدوارم ابتدا نگرانی‌هایتان را بشناسید و سپس برای برقراری هماهنگی بین آنها اقدام کنید و بیش از اندازه سعی در حفاظت از چیزی نداشته باشید که خودتان هم در این باره با نقیصه‌ای روبرو هستید. گذشته از اینکه زیاده‌روی برای شمایی که فردی با روحیات حساسی هستید به هیچ وجه خوب نیست.

جنگ را آسان می‌شود شروع کرد، اما سخت پایان می‌پذیرد

●دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب... اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

سهراب کجایی این دخترک بی‌پاست



دیروز که جمعه بود از جلو دانشگاه تهران گذشتم و نرسیده به خیابان وصال این عکس را انداختم. خیلی وقت است که این آقا را می‌بینم که دختر زیبا و نازنینش را همین طور بغل کرده. این دختر نوجوان هرچه بخواهی زیباست و هرچه نخواهی، بی‌پاست. من نمی‌دانم چه شده که مجبور شده فلج باشد اما می‌دانم که چه شده که مجبور است در خیابانی که محل رفت و آمد دختر پسرهای نازنین است، بغل پدرش قنداق شود و دنیا را ببیند و حسرت بخورد. عکس را که انداختم، رفتم از کافه فرانسه چای خریدم و روی نیمکت خیابان نشستم. دختر خانمی وجیه آمد و گفت من مددکارم و می‌خوام.. در حرفش نشستم و به طنز گفتم من به کمک مددکار نیاز ندارم. و عکس را نشانش دادم و گفتم اینا کمک می‌خوان. گفت تحت پوشش مددکاری هستن. گفتم چرا باید اینا رو بذارین کنار خیابون که دلِ مردم ودلِ اون دختر ریش شه؟ لبخندش را به اخم آمیخت و بر سر سؤالم کوفت و رفت و نگفت سیب. اگر سهراب سپهری بود، می‌گفت: روی پل دختر کی بی‌پاست/ دب اکبر را بر گردن او خواهم آویخت!" مگر سهراب کاری کند و بیاید بگوید آی سیب آوردم!

گارفیلد هم نشدیم!



حاجی قوام را که می‌شناسید؟ همان که گربه‌ای عابدوزاهد داشت و حافظ ثابت کرد که آن گربه هیچ کرامتی ندارد و اگر موش ببیند، گربه است و بس. از دیدن این عکس یاد گربه حاجی قوام و گربه ناصرالدین شاه و گربه‌هایی افتادم که در ناز و نعمت زندگی می کنند. مجله چلچراغ این هفته روی جلدش نوشته "من حزب بادم من خوبم من طرفدار حیواناتم" و گمان کنم اشاره کرده به موجی که چند سال است بین برخی از مردم راه افتاده و هی سنگ سگ‌ها و جانوران دیگر را به سینه می کوفند و برایشان کمپین و صندوق صدقات و کمک‌های مردمی تدارک می‌بینند امّا جلو چشمشان کرور کرور آدم از گشنگی به گدایی یا دزدی روی آوریده‌اند و آن حامیان جانوران را باکی نیست. شنیدم که بچه گدایی می گفت: "کاش گربه یه خونه پولدار می‌شدیم." خجالت کشیدم شعار بدهم و بگویم بگو سیب، زندگی با مهربانی زیباست ای زیباپسند... و از این جور مزخرفات!

فلسفه‌ی گربه بودن

می گویند جانوران عقل ندارند. ببین چه باحال و ریلکس خوابیده؟ زیر درخت خرما، روی دیواری بلند و بالشی از آجر. گرسنه هم که بشود، بر درخت می جهد و بلبل نخلی شکار می کند و ذائقه‌اش لذیذ می‌شود. زن هم که بخواهد بگیرد، فقط کافی است قوی‌ترین گربه قلمرو باشد تا با یک میو، صدتا جواب بله بشنود. نه کرایه خانه می‌دهد نه شارژ ساختمون و نه عوارض نوسازی شهرداری و نه آب و برق و شهریه مدرسه بچه و نه هیچی. لباسش هم که مادرزادی است و زمستان‌ها پرپشم و تابستان‌ها سبک می‌شود. یک لقمه گنجشک هم که به وفور پیدا می‌شود. حالا ببین آیا عقل دارد که آدم نشده یا چون عقل ندارد، حیوان شده. قضیه کمی فلسفی شد. فعلاً بگویید: "یه سیب و یه گلابی/ یه کاسه‌ی لعابی// یه موش و یه تله موش/ یه گربه و یه خرگوش/ یه ماه و یه ستاره/ عید اولِ بهاره".



هیس بیدار میشن!

یک کیسه گونی دارد که با آن زباله جمع می کند و می‌فروشد. یک زیرانداز هم دارد که رویش می‌خوابد. آب معدنی هم که مهیاست. دیگر خوشتر از این چه می‌خواهد؟ برو رفیق‌هایش را ببین که با سه چهار سال سابقه کار هنوز چنین گوشه دنجی ندارند. **سؤال:** آیا این گربه مال این آقاست یا این آقا مال آن گربه است؟ به قول باباطاهر عریان که به دلیل عریانی شاید نسبتی هم با کارتن خواب‌ها داشته باشد: دل و دلبر به هم آمیته بینم/ نذونُم دل که و دلبر کدومه



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲)** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.



صورتش تکیده بود

خانم حیدری، ۲۷ ساله، مجرد، بیکار، سنندج

یک ماه است مدام افسرده‌ام و دردهای عجیب غریبی دارم. دکتر رفتم. همه جور آزمایشی دادم و گفتند سالمی. خواب مرحوم خاله‌ام را دیدم که لباس‌هایش کهنه و صورتش تکیده بود. گفت آمدم که فقط تو را ببینم. در خوابی دیگر دیدم پدرم دارد گل می‌کارد. از جای بلندی که انگار توالت بود، آب کثیف آمد و گل‌ها را برد. جریان آب شدید بود. پدرم غمگین نشست.

تعبیر: وقتی آدم ناراحت و مأیوس باشد، به این معنی است که از زندگی خودش راضی نیست. چنین افرادی ممکن است خواب‌هایی مثل خواب شما ببینند. مندرس بودن لباس‌های خاله و تکیده بودن صورتش به معنی ناراحتی‌های شماست در بیداری. آنجا که گفت آمدم فقط تو را ببینم، اشاره‌ای است به این که زندگی از مرگ بهتر است. مرگ هم نماد ناامیدی است و کلاً یعنی خوشحال باش که زنده‌ای و می‌توانی زندگی خودت را تغییر بدهی. در خوابی که پدرتان بود، باز هم نماد افسردگی و ناامیدی شماست. خراب شدن گل با آب کثیف نماد این است که خود را گلی می‌دانید که باغبانش مراقبش نبوده. شما گفتید که "خواهرهای شما ازدواج کرده‌اند و شما مانده‌اید". این فکر که "مانده‌ام"، غلط و منفی است و به شما احساس زیادی بودن می‌دهد. دردهای جسمانی که در بیداری شما را آزار می‌دهند، ریشه عصبی دارند. خودِ افسردگی می‌تواند به درد جسمی منجر شود. دردهایی مثل دل‌درد، سردرد، کوفتگی عضلانی، تنگی نفس، و... برای رها شدن از این حالت‌ها ورزش کنید، در زندگی خودتان تغییر ایجاد کنید، غر نزنید و از زندگی شاکی نباشید و دنبال کار باشید.

موضوعی در میان نیست

فائزه غین، ۳۴ ساله، مجرد، پزشک، یکی از شهرهای کویری

خواب دیدم دختری که از مراجعان من است، در گلدان برنج کاشته. پدر و مادرش هم بودند اما مادرش در حاشیه بود. بعد دیدم در کمدی که در خانه‌ای بود، چهار تا روسری رنگارنگ بود: آبی، زرد، صورتی و نارنجی. نمی‌دانستم کدام را بردارم. کنار کمد یادداشتی بود. آن را برداشتم و خواندم. لیست خرید بود. در همان کمد، کیفم را دیدم و یک پوشه که مربوط به کارم بود. در آن پوشه دنبال چیز خاصی می‌گشتم. بعد در آشپزخانه‌ای یک یخچال دیدم. درش باز شد. کیک و شیرینی در آن بود. برداشتم و به مادرم تعارف کردم. نخورد. خواهر کوچکم مقدمه‌چینی می‌کرد که بگوید برایش خواستگار آمده. من هی می‌گفتم آخر شو بگو! و نگو که دور از چشم من دارند تدارک عروسی می‌بینند. حتی حرف مهریه را هم زده بودند. بعد دیدم پدر و مادر آن دختری که بیمار من است، جعبه کادو آورده بودند. انگار مادرم قبلاً در جعبه را باز کرده بود. ظرف کریستال میوه بود. با خودم فکر می‌کردم که آن کادو را برای کی آورده‌اند. بعد دیدم پدر و مادر آن دختر در خانه ما ماندگار شدند و قرار شد شب بمانند. پدرِ آن دختر نزدیک من خوابیده بود. مادرش دورتر بود. کنار کمد خوابیده بود. آن دختر هم دیگر در خوابم نبود. مادرم بلند شد و یک کتابخانه بین من و آن آقا گذاشت. من در خواب، خیلی خوابم می‌آمد. دیگر یادم نیست.

تعبیر: ناخودآگاه شما داستان این خواب را نوشته تا بگوید شما نگران ازدواج نکردنِ خودتان هستند. آن بچه که با گلدانِ برنج می‌آید، نماد زندگی زناشویی است و نوید می‌دهد که کارها درست خواهد شد. مادرش در حاشیه است و پدرش پررنگ است، و خودش هم در آخر خواب محو می‌شود و این یعنی پدرش شخصیت اصلی داستان است. آن کمد و آن روسری‌ها نماد زندگی زناشویی است مخصوصاً که لیست خرید هم دارد. و این یعنی ناخودآگاه شما می‌گوید آن آقا گزینه خوبی بوده اما پوشه نمایان می‌شود و یادآوری می‌کند که آشنایی شما با آن خانواده فقط به دلیل شغل شما بوده و موضوع دیگری در میان نیست. رنگ روسری‌ها با آبی که سرد است شروع می‌شود و با رنگ‌های گرم ادامه می‌یابد. و این هم یعنی موضوع خاصی در میان نیست زیرا ریشه‌اش سرد است. آشپزخانه و کیک، نماد این است که دل شما دوست دارد به ازدواج و خانه و زندگی زناشویی فکر کند اما مادرتان از آن کیک نمی‌خواهد زیرا واقعیت این است که موضوع ازدواج در میان نیست. و اینجای خواب نگرانی شما شدت می‌گیرد: "نکند خواهرم که از من کوچک‌تر است، ازدواج کند؟ نکند که دارد ازدواج می‌کند اما از من مخفی می‌کنند؟" و ناخودآگاه داستان را طوری می‌نویسد که شما آرامش پیدا کنید بنابراین آن خانواده با کادو می‌آیند. ظرف کریستال میوه‌خوری نماد زندگی خانوادگی است اما چون واقعاً موضوعی در میان نیست، در خواب از خودتان می‌پرسید این را برای کی آورده‌اند. و بعد اصل این قصه‌نویسی رنگ و روی خودش را نشان می‌دهد: آنها در خانه شما می‌مانند. بچه محو می‌شود، مادرش دور می‌خوابد و آن آقا نزدیک. ولی باز هم همان که می‌گوید موضوعی در میان نیست، خودش را نشان می‌دهد و مادرتان کتابخانه را وسط شما و او می‌گذارد. و شما خیلی خوابتان می‌آید زیرا دوست دارید در همان رؤیا بمانید و بیدار نشوید. همه اینها اشاره‌ای است به این که شما نیاز دارید ازدواج کنید و نگرانید که مبادا دیر شود بنابراین ناخودآگاه برای شما قصه‌هایی در خواب می‌نویسد ولی چون خودتان هم می‌دانید که خبری نیست، در جاهایی از قصه خواب خلل‌هایی ایجاد می‌کند. و ضمناً شاید شما در بیداری هیچ کششی به آن آقا نداشته باشید. او فقط نمادِ مردی است که برای شما قابل قبول است. پیشنهاد می‌کنم هرگز به این فکر نکنید که دیر شده است و گرنه دیر می‌شود.

تا انسان خاموش است بر او خطری نیست، زیر امر نوشت او به زبانش بسته است • گوته

سهراب صفادار



نمیرم!؛ اکوادور: افسر پلیس کنار یک تنبل که به پایه گارد ریل کنار جاده چسبیده است نشسته و سعی می کند او را به جنگل برگرداند. ظاهراً این حیوان قصد داشته از جاده عبور کند، اما تنبلی امانش نداده و وسط جاده برای استراحت نشسته است. ماموران او را به سلامت به جنگل برگرداندند و خوشبختانه آسیبی هم به آن نرسید.



فرار از آتش؛ اندونزی: مردی در تلاش است تا وسایل زندگی خود را از آتش نجات دهد. آتش سوزی مهیب و ناگهانی که در چند مغازه واقع در کنار ریل راه آهن رخ داد، طولی نکشید که بیش از ۱۰۰ کارگاه بزرگ چوبکاری و نجاری را خاکستر کرد و حتی باعث بسته شدن مسیر راه آهن شد. هنوز علت آن مشخص نیست.



به دنبال غذا؛ آمریکا: ورود طوفانی از برف و یخ به شرق آمریکا، چندین ایالت را سفید پوش کرد. میلیون ها نفر نیز خود را برای جاده های یخ زده و لغزنده و خرابی های احتمالی آماده می کنند. در این میان پرندگان نیز به دنبال پناهگاه می گردند و لانه های دست سازی که مردم برای ایشان از درخت ها آویزان می کنند، در این روزها بسیار شلوغ تر می شوند.



صعود؛ مصر: قطعاً این جوان ۱۸ ساله دل و جرات فراوانی داشته که توانسته از این هرم غول آسا بالا برود. آندره سیسلسکی که اهل مونیخ است، صرفاً برای تفریح از یکی از سه هرم بزرگ مصر بالا رفت تا از مناظر اطراف عکس بگیرد. البته باید بدانید که بالا رفتن از این هرم ۱۴۶ متری غیر قانونی است زیرا خطر پرت شدن توسط بادهای قوی منطقه وجود دارد.



دیوار یخی؛ جمهوری چک: در صد کیلومتری شمال شهر پراگ در کشور چک، دیواری یخی به وسیله جریان آب یخ زده ایجاد شده است. با وجود اینکه هیچ کوهی در این منطقه وجود ندارد، کوهنوردان و یخ نوردان زیادی برای بالا رفتن از این دیوار یخی زیبا به این منطقه می آیند.



دریای منجمد؛ چین: نمایی زیبا را می بینید که توسط یک عکاس خوش ذوق ثبت شده است. آب های زلال سواحل شهر یانتای کشور چین، بر اثر وزش بادهای سرد منجمد شده اند و قایق های ماهیگیری که روی آب شناور بودند اکنون در میان این دریای منجمد به دام افتاده اند.